



جادوی زمان

سپیده شبان کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، روانشناسی، طنز

صفحه آرا: Elaha.A

طراح جلد: N_zeynali

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 361

www.98ia3.ir

1401/11/19

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:

N_zeynali

T.M:

www_98ia_com



L.G:

book_98ia

98ia.ir



جادوی زمان
سپیده شبان

98ia

زمان با همه‌ی سادگی‌اش یک جادوگر بسیار قدرتمنده؛ یک افسونگر نامرئی. مطمئنم که می‌دونید انتخاب‌های مختلف نتایج مختلفی رو به دنبال داره؛ اما قضیه زمانی جالب میشه که یک انتخاب تو زمان‌های متفاوت ممکنه نتایج متفاوت‌تری رو هم به دنبال داشته باشه، مسافری که فقط سی ثانیه دیر می‌رسه و هواپیما رو از دست میده؛ چند ساعت بعد خبر سقوط اون هواپیما رو می‌شنوه.

یک نفر برنده جایزه لاتاری میشه ولی اگه ده ثانیه زودتر ثبت‌نام کرده بود، مطمئناً دیگه برنده‌ی اون جایزه نبود.

یک راننده تصادف می‌کنه و می‌میره چون فقط پنج ثانیه به جاده توجه نکرده.

و من کل سرنوشت و آیندم عوض شد چون فقط ده دقیقه دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدم. حالا قدر ثانیه‌ها و دقیقه‌های به ظاهر بی‌ارزش رو می‌دونم چون می‌دونم زمان یک جادوگر بزرگه با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم، با این که خیلی خسته بودم ولی مجبور شدم بشینم، اصلاً نمی‌تونستم از جام بلند شم همون‌طور روی تخت نشسته بودم و به یک گوشه خیره شدم و با خودم گفتم: کاش می‌تونستم باز هم بخوابم!

چشم‌هام رو به زور باز نگه داشته بودم و از خستگی زیاد حس می‌کردم همه‌ی بدنم فلج شده و نمی‌تونم تکیه بخورم، چند دقیقه که گذشت به

خودم مسلط شدم و بالاخره تونستم از تخت پایین بیام، رفتم جلوی
روشویی صورتم رو شستم و از آینه به خودم نگاه کردم. چشم‌های
مشکیم قرمز شده بود؛ با خودم گفتم: آخرش این درس‌ها یک کاری
دستم میدن!

موهای مشکی بلندم رو شونه کردم و لباس‌هام رو پوشیدم. صدای مامان
رو از پایین می‌شنیدم که به بابا می‌گفت:
- دیروز که نذری پزون داشتیم...

صدای بابا رو شنیدم که با دهن پر گفت:
-خب؟

مامان دوباره ادامه داد:

-همه همسایه‌های کوچه اومده بودن. شهین خانوم هم عذرخواهی کرد
و گفت دوست قدیمی شون بعد ده سال اومده بهشون سر بزنه و اون رو
هم با خودش آورده بود و می‌گفت زشته تنه‌اش بذارم.
بابا که به نظر میومد حوصله تعریف‌های دور و دراز رو نداره بی حوصله
گفت:

-خب.

-دوستش مثل این که طرف‌های غرب تهران می‌شینه و اسمش هم لیلا
خانومه، همون روز هم پریا خواب مونده بود و دیرش شده بود، وقتی
اومد پایین لیلا خانوم دیدش و چشم ازش برنمی‌داشت؛ بعد هم که پریا

می‌خواست آژانس بگیره بره دانشگاه، لیلا خانوم کلی اصرار کرد که من
می‌رسونمت وفلان...

به نظر می‌ومد که حرف‌های مامان اصلاً براش جالب نبوده و ربطی تو
قضایا پیدا نکرده، با صدای کش‌داری گفت:
-خب!

پریا می‌گفت که بین راه هم یک عالمه سین جیمش کرده که چند
سالت و چی می‌خونی و...
مامان یک خورده مکث کرد و گفت:

-فکر می‌کنم می‌خواد بیاد خاستگاری پریا!

-چهارتا سوال که به معنی خاستگاری نیست خانوم!

-نه آخه تا آخر مراسم دیدم که با شهین خانوم هم کلی پیچ-پیچ کردن،
آخرش هم ازم درمورد شغل تو پرسید، وقتی فهمید شغل فنی فوراً
گفت تو باغ‌شون که روده‌ن هست یک خرده کار فنی دارن و خواست
بری باغ‌شون کارهاشون رو راست و ریست کنی؛ تازه من و حسام و پریا
رو هم دعوت کرد که باهات بیایم.

بابا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-چه ربطی داره خانوم؟!

مامان با لحنی که می‌خواست بابا رو قانع کنه و حرف خودش رو به
کرسی بنشونه گفت:

- درست گوش ندادی دیگه؛ میگم شهین خانوم و لیلا خانوم ده ساله که هم رو ندیده بودن، حتی خودشون هم باهم اون قدرها صمیمی نبودن، مطمئن باش یک منظوری داشتن که ما رو دعوت کردن، بعد هم همون جا توی روده‌ن یک عالمه فنی کار پیدا میشه، چرا باید از این جا یکی رو بیارن؟!

بابا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- شاید...

ولی برای من هیچ کدوم از این حرف‌ها مهم نبود و فقط به یک چیز فکر می‌کردم اون هم آزمون علمی بود که چند هفته دیگه برگزار می‌شد. بالاخره آخر هفته رسید و من هم هرچه قدر غر زدم فایده نداشت و اون‌ها من رو به زور با خودشون به همون باغ بردن.

من شهین خانوم و شوهرش و دخترشون رو دو سه بار دیده بودم، ولی شوهر لیلا خانوم و پسرشون رو اولین بار بود که می‌دیدم.

لیلا خانوم یک زن تقریباً تپل بود با قد کوتاه و صورت گرد و بینی گوشتی و کنارش شوهرش وایستاده بود، یک مرد قد بلند با عینک مستطیلی و صورت آفتاب سوخته و همین که من رو دید عینکش رو روی بینی عقابی‌اش جابه‌جا کرد تا من رو بهتر ببینه و با دیدنم ابروهای پر پشتش رو کمی بالا برد مثل این که ازم خوشش اومده بود و کنارشون یک جوون خوش تیپ وایستاده بود یک مرد با موهای اتوکشیده و صورت گرد که کاملاً تمیز و بدون یک نخ مو بود و به خوبی می‌شد رد کرم

پودری که به صورتش زده بود و بینی عملی‌اش رو دید؛ یک لحظه چشمم به لیلاخانوم افتاد که نگاهش بین شوهر و پسرش در گردش بود، انگار که می‌خواست عکس‌العمل اون‌هارو ببینه. کم-کم من هم داشتم به حس ششم مامان ایمان می‌آوردم.

با همه احوال‌پرسی کردم و وقتی می‌خواستم کنار مامان بشینم، لیلاخانوم با خنده به مامانم اشاره کرد و گفت:

-من و مامانت می‌خوایم دیگ غیبت بار بذاریم!

و بعد به پسر خودش اشاره کرد و گفت:

-شما جوونا هم باهم تعریف کنین.

بابا بی‌مقدمه پرسید:

-خب چه کار فنی تو باغ دارین؟!

لیلاخانوم فوراً گفت:

-آقای یزدان‌پناه امروز اومدیم تفریح، بذارین برای یک وقت دیگه!

همون موقع مامانم به بابام از اون نگاه‌های "دیدنی گفتم" کرد؛ دختر

شهین‌خانوم هم که یک بچه ده دوازده ساله بود سرگرم بازی با

خرگوشش بود؛ در طول مهمونی اون چند نفر سرگرم صحبت بودند و

فقط من ساکت نشسته بودم و به این فکر بودم که کاش به جای نشستن

تو این مهمونی، خونه مونده بودم و درسام رو مرور می‌کردم که مهرداد

رشته‌ی افکارم رو پاره کرد و گفت:

-چی ان قدر فکرتون رو مشغول کرده؟

لبخندی زدم و گفتم: درس‌هام!

مهرداد: الان که تازه اول ترمه، نباید درس‌ها ان قدر سنگین شده باشه.

-درسته ولی من یک آزمون علمی جامع دارم که به نفر اول هر رشته
بورسیه دانشگاه‌های اروپایی رو میدن.

مهرداد از چیزی که شنیده بود جا خورد و گفت:

-ان قدر برای رفتن جدی هستی؟!

-نه فقط دوست دارم خودم رو محک بزنم، واگر نه اصلاً دلم نمی‌خواد
حتی یک وجب از تهران دور شم.

مهرداد که با شنیدن جمله‌ی قبلیم یکه خورد و سیخ نشست، با شنیدن
این جمله‌ام یکم خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید و به پشتی
صندلی تکیه داد و گفت:

-راستی مگه ترم آخر هستین که قراره همچین آزمونی بگیرن؟!

-ترم چهارهستم آزمون قراره از درس‌های پایه باشه فرقی نمی‌کنه ترم
چند باشیم فقط کافیه بالاترین رتبه رو بگیریم.

مهرداد ابرویی بالا انداخت به نظر می‌خواد این کار رو غیرممکن
نشون بده چون فوراً گفت:

-در هر حال حتی اگه بالاترین رتبه رو بگیرین لازمه مدرک زبان داشته
باشید.

لبخند زدم و گفتم:

-من ایلتنس دارم!

به نظر میومد مامان درست حدس زده بود چون مهرداد تمام مدت من رو زیر نظر گرفته بود و چند بار دیگه هم برای صحبت باهام پیش قدم شد. چند روز بعد لایلاخانوم به مامان زنگ زد و وقت خاستگاری گرفت و اون قدر اصرار کردن تا قبول کردم بعد از این که اون آزمون رو دادم برای خاستگاری بیان.

ولی مدام می گفتم:

-ولی مامان اون که حداقل ده سال از من بزرگ تره!

-عزیزم بذار بیان؛ زشته که الکی ردشون کنی؛ اون وقت اگه ازش خوش نیومد بگو نه!

جلسه های خاستگاری با اصرارهای مهرداد و خانواده اش با موفقیت پیش رفت هرچند که من هنوز دودل بودم؛ ولی محبت های مهرداد و خانواده اش من رو کمی دلگرم می کرد که انتخابم درست بوده؛ مهرداد یک مغازه تعمیر موبایل توی تهران داشت و به نظر میومد درآمد خوبی داره.

دوماه از نامزدی مون گذشته بود و زمان زیادی تا زمان مراسم عقد باقی نمونه بود ولی من حس می کردم این عجله درست نیست و هنوز زمان بیشتری برای شناختن مهرداد لازم دارم؛ عصر یکی از روزهای بهاری من

روی لبه‌ی تخت نشسته بودم و به آینده‌ی خودم و مهرداد فکر می‌کردم
که گوشی تلفنم زنگ خورد.
-سلام، بفرمایید.

ولی از اون طرف خط صدایی نمیومد باز هم گفتم:
-بفرمایید.

-شما پریا خانم هستید؟

تعجب کردم: بله خودم هستم بفرمایید!

-باید باهاتون صحبت کنم، حضوری!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- درمورد مهرداد.

لحن صحبتش خشک و سرد و خشن بود، همه‌جور فکری به ذهنم هجوم

آورد، یعنی اون خانوم کی بود و درمورد مهرداد چی می‌دونست؟ چرا

لحن صحبتش انقدر خشن و جدی بود؟ واقعاً ممکن بود چیزی درمورد

نامزدم بدون که بقیه بهم نگفته بودن؟

آتیش به دلم افتاده بود.

نمی‌خواستم قبول کنم.

مدام این جمله در ذهنم تکرار می‌شد:

- بی‌خبری خوش خبریه!

ولی مگه ممکن بود؟

حالا که این شک لعنتی به جونم افتاده بود، مگه می‌تونستم چشمم رو روی حقیقت ببندم و به آینده‌ام با مهرداد فکر کنم، باید حتماً می‌رفتم و اون ناگفته‌ها رو می‌شنیدم.

آره، باید می‌رفتم. باید می‌فهمیدم این زن کیه و چی می‌دونه.
قبول کردم:

- باشه میام، ساعت و آدرس رو بهم بگید.

ازهمون لحظه‌ای که تلفن رو قطع کردم آتیش به جونم افتاد؛ زمان به شدت کند پیش می‌رفت؛ انگار زنجیر به پای عقربه‌های ساعت بسته بودن و همین بی‌قراریم رو بیشتر می‌کرد نگران و کلافه بودم، نمی‌تونستم طاقت بیارم باید سریع می‌رفتم و ناگفته‌ها رو می‌شنیدم. بالاخره زمانش رسید، یک لباس مناسب پوشیدم و رفتم، به محل قرار که رسیدم بی‌قراریم بیشتر شد. انقدر تو فکر بودم که سنگینی نگاه خانمی 29_30 ساله رو حس نکردم، خانمی که بیش از اندازه آرایش کرده بود و یک لباس جلف پوشیده بود.

- سلام، پریا خانم؟

تعجب کردم که چه‌طور من رو شناخته:

-بله خودم هستم ولی شما چه‌طور من رو شناختین؟

-من عکس‌هاتون رو دیدم!

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

-تو گوشی شوهرم...

با همین جمله دنیا روی سرم خراب شد؛ سرم گیج رفت و گفتم:
- شوهر؟!!

-بله شوهرم؛ خبر ندارین؟!!

بقیه حرف‌های زن رو نشنیدم دنیا برام تیره و تار شد، انقدر به هم ریخته بودم که حتی وقتی اون زن عقدنامه رو از کیفش بیرون آورد متوجه نشدم و رشته‌ی افکارم وقتی پاره شد که اون زن گفت:

- ما الان رسماً زن و شوهر هستیم، البته موقت ولی باز هم من همسرش هستم و اجازه نمیدم کسی اون رو از من جدا کنه؛ شماره و عکس‌های شما رو توی گوشیش دیدم و اومدم ازت بخوام از شوهرم فاصله بگیری، این رو بدون که من زودتر از تو وارد زندگیش شدم و مهرداد مال منه! اشک تو چشم‌هام حلقه زد منتظر شنیدن بقیه حرف‌های زن نمودم و خواستم بلند شم که اون زن ادامه داد:

-من یک بار ازدواج ناموفق داشتم و نمی‌ذارم زندگیم رو خراب کنی! انگار اون برای دعوا و جار و جنجال اومده بود، ولی من که قصد دعوا نداشتم، گیج‌تر از اون بودم که حتی یک کلمه حرف بزنم، از جام بلند شدم و میون حیرت اون زن رفتم، پریشون و خسته بودم بدون این که مقصدی داشته باشم جلو می‌رفتم.

قطره‌های اشک گونه‌هام رو خیس کرده بود؛ حتی وقتی قطره‌های باران
روی صورت خیسم افتاد متوجه نشدم.
باز باران...

با ترانه می‌خورد بر بام خانه
خانه‌ام کو؟

خانه‌ات کو؟

آن دل دیوانه‌ات کو؟

روزهای کودکی کو؟

فصل خوب سادگی کو؟ یادت آید روز باران گردش یک روز دیرین
پس چه شد دیگر؟

کجا رفت خاطرات خوب و رنگین در پس آن کوی بن بست؟
در دل تو آرزو هست؟

کودک خوش‌حال دیروز، غرق در غم‌های امروز

یاد باران رفته از یاد، آرزوها رفته بر باد

باز باران می‌خورد بر بام خانه

بی‌ترانه بی‌بهانه، شاید هم گم کرده خانه.

یعنی اگه حضرت یعقوب هم جای پریا بود تا حالا چشمه‌ی اشکش
خشک شده بود.

این رو مامان رو به یاسمین زن داداشم گفت.

- آره مادر جون می‌دونم یک ریز داره گریه می‌کنه؛ خبر دارم. این چندروز هر موقع که بهش زنگ زدم داشت گریه می‌کرد. با گریه گفتم:

-دست خودم نیست؛ خیلی بهم برخوردی؛ چرا بازیم داده؟ بعد بینیم رو بالا کشیدم.

یاسمین جعبه دستمال کاغذی رو جلوم گرفت و با خنده گفت:
-اگه اون بالا جا داشت پایین نمی‌اومد، بگیرش.

و زد زیر خنده و گفت: ببین چه قدر دستمال کاغذی دورش ریخته. و دوباره خندید:

- پریا درستش این بود که به زنه می‌گفتی اینی که شما بهش می‌گین عزیزم، ما چیزی بهش نمی‌گفتیم، سوت می‌زدیم خودش می‌ومد. و بعد خودش زد زیر خنده.

با صدایی گرفته گفتم:

- نگو یاسمین، این قدر دلم براش سوخت، اون هم تو دلش آشوب بود، اون بی‌چاره چه گناهی کرده؟ هر سه‌تامون ناراحت شدیم.

یاسمین دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-خب حالا می‌خوای چی کار کنی عزیزم؟

-هیچی، تمام هدیه‌هاش رو پس میدم و نامزی رو به هم می‌زنم.

یاسمین سرش رو تگون داد و گفت:

- بهت حق میدم؛ اگه خان داداشت پویا هم همچین کاری با من می کرد
ازش جدا می شدم!

مامان دستش رو رو دستم گذاشت و گفت:

- تو هر تصمیمی که بگیری من ازت حمایت می کنم. ولی قضیه به اون
سادگی که من فکر می کردم پیش نرفت، چون جواب منفی رو که به
مهرداد دادم دقیقاً یک ساعت بعدش لیلاخانوم به خونه زنگ زد، یک
دقیقه بعد صدای مامان توجهام رو جلب کرد.

-لیلاخانوم پسر شما متاهله؛ توقع تون اصلاً به جا نیست.

- ازدواج ازدواجه، مدت دار و دائمش که فرقی نمی کنه!

-لیلاخانوم شما الآن یک عروس دارید، بهتر نیست به اون یکی برسید؟

صدای مامان به نظر کلافه میومد؛ چون بی حوصله گفت:

-دیگه این روزها بچه ها خودشون تصمیم می گیرن، من چه کاره ام؟

از یک جایی به بعد اون گفت وگو به دعوا تبدیل شد؛ البته یک دعوای
یک نفره چون مامان می گفت:

-لیلاخانوم اجازه بدین. لیلاخانوم بذارید من هم صحبت کنم،

لیلاخانوم...

صدای قدم‌های تند و عصبی مامان رو شنیدم که از پله‌ها بالا میومد، پشت در اتاقم وایستاد و یک تقه زد و اومد داخل؛ به‌نظر میومد دود از کله‌ی مامان بلند شده چون با حرص گفت:

- واقعاً نه به اون قربون صدقه‌های اولش، نه به حرف‌های الانش.
من هم که بی‌حوصله بودم گفتم: چی شده مگه؟

-هیچی، فقط هرچی از دهنش دراومد بهم گفت و بی‌خداحافظی تلفن رو قطع کرد.
بعد نفسش رو بیرون داد و گفت:

-واقعاً چه خوب که الآن بهم زدی، از اون مادرشوهرهای اصل هست.
دو ساعت بعد وقتی بابا از سرکار اومد صدام کرد؛ رفتم پایین و روبه‌روش نشستم؛ بابا به‌نظر میومد داره خودخوری می‌کنه، چند ثانیه فقط با کنترل بازی کرد و بعد گفت:

-دخترم بابای مهرداد بهم تلفن زد و ازم خواست امشب بیاد و باهات صحبت کنه.

-ولی بابا...

نذاشت حرفم تمام شه و گفت:

-می‌دونم دوست نداری ببینیش ولی به مجرم‌های اعدامی هم اجازه‌ی صحبت کردن میدن؛ پس صبور باش، وقتی زنگ زد نمی‌خواستم قبول کنم ولی ان‌قدر مؤدب حرف زد و ان‌قدر عذرخواهی کرد که نتونستم.

مامان که تا اون لحظه وانمود می کرد دور خشک کردن ظرف ها با دستماله و حواسش به ما نیست، بیشتر از این نتونست ساکت بمونه و فوری گفت:

-برعکس لیلا خانوم، نمی دونی چه قدر بی ادب و بدجنسه.

با این که دوست نداشتم ببینم شون ولی چاره ای نداشتم؛ منتظرشون موندم تا بیان و حرف هاشون رو بزنن؛ ولی انگار اون ها برای دعوا اومده بودن نه حرف زدن؛ چون وقتی اومدن تو خونه مامان برای استقبال رفت سمت شون و سلام کرد؛ لیلا خانوم با توپ پر گفت:

-چه سلامی مرضیه خانوم، جواب احترام و محبت رو این جوری میدن؟ تمام تلاشم رو کردم که چیزی نگم، یک نگاه به مامان انداختم و دیدم اون هم داره خودخوری می کنه، ولی بابا و آقای معینی در حال خوش و بش و خنده بودن و خودشون رو قاطی دعوا نمی کردن، چشمم به مهرداد افتاد و دیدم یک پیراهن سفید و شلوار مشکی پوشیده و همون نگاه مغرورانه ی همیشگی رو داره.

مهمون ها نشستن، مامانم برای این که چند دقیقه از لیلا خانوم دور باشه رفت تو آشپزخونه و خودش رو سرگرم فنجون ها و ظرف شیرینی کرد؛ دو سه دقیقه بعد چایی رو آورد و اول به آقای معینی و بابا تعارف کرد که حالا بحث شون به آبگرمکن و لوله کشی ساختمان و... رسیده بود، بعد به سمت لیلا خانوم رفت و سینی رو به سمتش گرفت، لیلا خانوم اول با اخم مامان رو ورنده کرد و بعد روش رو چرخوند و گفت: نمی خورم.

مهرداد هم با اون غرور همیشگیش گفت:

- نمی خورم.

آقای معینی با یک لحن مودب رو به بابام گفت:

- نظرتون چیه جوونا برن سنگ هاشون رو باهم وا بکنن؟

و یک نگاه به من و مهرداد کرد. بعد در حالی که سعی می کرد یخ جمع رو آب کنه گفت:

- الان هوا بهاریه و جون میده برای قدم زدن تو هوای آزاد اون هم تو

همچین حیاط دلباز و سرسبزی!

آروم گفتم:

- ولی من حرفی ندارم.

مامان آروم در گوشم گفت:

- بلند شو برو مادر، درست نیست.

به ناچار رفتم به سمت حیاط؛ مهرداد هم به دنبالم اومد، روی صندلی

نشستم و با ریشه های شالم بازی می کردم که مهرداد بی مقدمه و

طلب کارانه گفت:

- خب، چی شده که یکهو مراسم رو به هم زدی؟!

مهرداد این رو با لحنی گفت که حس کردم من کار اشتباهی کردم؛

ان قدر به خودش مطمئن بود که حس کردم یک مجرمم و قاضی روبه روم

نشسته و می‌خواد من رو محاکمه کنه؛ تو لحنش غرور خاصی بود، تمام حرف‌هایی که از قبل آماده کرده بودم یادم رفت، فقط تونستم بگم: -اون خانومه...

نداشت حرفم تمام شه؛ با همون لحن قبلی گفت: -اون مربوط به گذشته‌ی من بوده و گذشته‌ی هرکسی به خودش مربوطه.

هاج و واج موندم و نتونستم حرفی بزنم، دوباره گفت: -گذشته‌ی هرکسی مثل صندوقچه‌ی اسراره و نباید درش باز شه. بعد با همون لحن طلب‌کار گفت:

- مگه من تو گذشته‌ات سرک کشیدم؟
-نه، ولی گذشته‌ی من پاکه!

-ناپاک هم بود برای من ایرادی نداشت.

-ولی صیغه‌تون به تازگی تمدید شده بود!
مهرداد صداش رو بالا برد و گفت:

-تو حق نداشتی بدون اجازه‌ی من با اون سر قرار بری
انگار واقعاً ورق برگشته بود و اونی که قرار بود تنبیه بشه من بودم در حالی که سعی می‌کردم خودم رو بی گناه نشون بدم گفتم:
-ولی من که نمی‌دونستم اون کیه.

مهرداد صداش رو باز بالا برد و گفت:

- در هر صورت باید اول از من اجازه می‌گرفتی.

خشکم زد. تا یک ساعت پیش مطمئن بودم حق با منه ولی مهرداد
انقدر خودخواه بود و انقدر به خودش مطمئن بود که حتی اجازه
نمی‌داد حرف‌های دلم رو بزنم.

دوباره ادامه داد:

- از این کارت خیلی بدم اومد، این دفعه رو می‌بخشم ولی اگه باز هم
تکرار شه، اگه باز هم بدون اجازه‌ی من کاری کنی...

تو فکر فرو رفتم، بقیه حرف‌هاش رو نشنیدم فقط مهرداد رو می‌دیدم که
انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی تهدید تگون می‌ده و لب و دهنش تگون
می‌خوره؛ هزار تا حرف برای گفتن داشتم ولی یکیش رو هم نتونستم
بزنم؛ تو لحن و صداش چیزی بود که جرات حرف زدن رو ازم می‌گرفت.
مهرداد متوجه شد که به حرف‌هاش گوش نمیدم؛ بلندتر گفت:

- من قطره-قطره آبرو جمع نکردم که تو یک شبه پخشش کنی و چند
روز مونده به عروسی بگی همه چی کنسله، مردم فکر می‌کنن شاید عیب
و ایرادی دارم که تو به هم زدی.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-تو متاهلی، یک زن داری!

تقریباً سرم داد کشید و گفت:

- گفتم اون مربوط به گذشته‌ی من بوده؛ کاری به گذشته نداشته باش. همین‌طور که من به گذشته‌ات کاری ندارم.

بارها شنیده بودم آدم‌ها رو باید تو عصبانیت شناخت؛ اگه یک ساعت پیش دلیل‌م برای به هم زدن این ازدواج فقط دروغ و پنهان‌کاری بود، از اون لحظه به بعد اخلاق بد هم بهش اضافه شد؛ اون لحظه مطمئن شدم که باید این ازدواج رو به هم بزنم چون مهرداد یک دیکتاتور به تمام معنا بود؛ اون‌طوری حرف می‌زد و تهدید می‌کرد که جرأت دفاع کردن از خودم هم نداشتم.

وقتی برگشتیم داخل خونه دیدم مامان از ترکش‌های لیل‌خانوم بی‌نصیب نمونده، اون داشت با لحن تحقیرآمیزی به مامانم می‌گفت:

- پسر من کار خلاف شرع نکرده؛ می‌تونست مثل بقیه‌ی جوونا با هزارتا دختر دوست باشه و خودش رو تخلیه کنه ولی نخواسته گناه کنه و دل دختری رو بشکنه. از این به بعد هم به یک نفر وفاداره؛ منتهاً اگه اون یک نفر لیاقت داشته باشه.

و بعد چپ-چپ من رو نگاه کرد. از حرف‌های اعصابم به هم ریخت. وقتی مهمون‌ها رفتن بابا صدام کرد، وقتی رو به روش نشستم گفت:

- خب چی شد؟

همه چیز رو براش تعریف کردم؛ یک خرده فکر کرد و گفت:

-می‌دونی دخترم! من با قضیه‌ی اون خانوم مشکلی نداشتم؛ چون می‌دونم همه پسرها قبل ازدواج زیر آبی میرن؛ ولی حرف‌هایی که الان

زدی اصلاً قابل چشم‌پوشی نیست. به نظر میاد که مهرداد یک شخصیت دیکتاتوری داره، آدم‌هایی مثل مهرداد به هیچ وجه کوتاه نمیان و اهل گذشت نیستن؛ اگه طرف مقابل یک اشتباه کنه تا ابد فراموش نمی‌کنن و نمی‌گذرن و زندگی رو برای طرف مقابل زهر می‌کنن و اگه خودشون هم یک اشتباه کنن باز هم طرف مقابل رو مقصر می‌دونن و باز هم اون رو اذیت می‌کنن.

نه این که فکر کنی تو دلش می‌دونه اشتباه کرده و غرورش بهش اجازه‌ی عذرخواهی نمیده، نه... اون مطمئنه که خودش بی‌عیب و نقصه و همه دور و بری‌هاش بد هستن؛ مهرداد باید کلکسیونی از تمام اخلاق‌های بد رو داشته باشه.

با تعجب گفتم:

-از کجا می‌دونی؟

-آدم وقتی می‌تونه خوب باشه که عیب‌هاش رو بشناسه و سعی کنه اون‌هارو برطرف کنه؛ حالا آدمی که خودش رو بی‌عیب می‌دونه چه‌طور می‌تونه خودش رو اصلاح کنه؟! این آدم فقط و فقط به خودش فکر می‌کنه؛ با همچین آدمی همیشه زندگی کرد.

با تعجب گفتم:

-پس چه‌طور اون خانومه ان‌قدر سنگ مهرداد رو به سینه می‌زد و می‌خواست هرکاری کنه تا زندگیش با مهرداد رو حفظ کنه؟

-کس‌هایی که تو جو سمی بزرگ شدن، برای ازدواج هم آدم‌های سمی رو ترجیح میدن چون به این سبک زندگی عادت کردن و روش دیگه‌ای بلد نیستن؛ شاید به ظاهر بگن که خسته شدیم ولی در باطن عاشق این سبک زندگین و می‌گردن و می‌گردن تا یک آدم شبیه اون چیزی که باهاش بزرگ شدن پیدا کنن.

بعد یک لیوان آب برای خودش ریخت و گفت:

- بعضی دخترها هم با پسرهای سمی وارد رابطه می‌شن و به خودشون دل‌داری میدن که با صبوری، گذشت، عشق، احترام، کدبانوگری و... اصلاحش می‌کنم ولی اشتباه می‌کنن.
و با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- خوش‌حالم که تو مجذوب آدم‌های سمی نمیشی.

من فکر می‌کردم دلیلم برای به هم زدن این رابطه کافیه و اون‌ها ان‌قدر شرمند می‌شن که حتی جرأت عذرخواهی هم پیدا نمی‌کنن ولی اشتباه می‌کردم؛ مهرداد و مامانش حتی یک عذرخواهی ساده هم نکردن.

لیلاخانوم هر روز بهم تلفن می‌زد و وقتی می‌دید خوب تحویلش نمی‌گیرم می‌فهمید که نظرم عوض نشده و اون وقت زیر پوستی بهم توهین می‌کرد، مثلاً می‌گفت: قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر، گوهری؛ یا مثلاً خلاق هرچه لایق، یا کبوتر با کبوتر باز با باز...

یک بار من هم بهش گفتم:

- آره لیلاخانوم، من لیاقت پسر تون رو ندارم، دست از سر من بردارین، شما یک عروس دارین که چشم انتظار تونه، به جای این که دنبال من باشید اون خانوم رو عقد دائمش کنید.

یکهو لیلاخانوم از کوره در رفت و گفت:

- تو لیاقت نداری، تو و خانوادت دهاتی‌هایی هستین که چند ساله اومدین تو تهران و ادعای شهری بودن دارن، کاشکی تو بچه‌گی بهت شیر سگ می‌دادن تا با وفا بودن رو از اون یاد بگیری، تو و خانوادت قد یک ارزن معرفت ندارین، شما لیاقت پسر من رو ندارین. ان قدر از حرف‌هاش و بی‌ادبی‌هاش تعجب کردم که حتی نتونستم چیزی بگم، اما اون یک ریز بی‌ادبی کرد و بعد هم بی‌خدا حافظی گوش‌ی رو روم قطع کرد.

فکر می‌کردم بعد از اون مکالمه‌ای که با هم داشتیم دیگه همه چی تمام شده اما انگار این‌طور نبود؛ حداقل برای لیلاخانوم؛ چون مدام زنگ می‌زد. نیتش این بود که نظرم رو تغییر بده ولی زود از کوره در می‌رفت و در عوض این که لازم رو بکشه هرچی از دهنش در میومد بارم می‌کرد و بعد تلفن رو قطع می‌کرد روم.

در حالی که فکر می‌کردم همه چی تمام شده چند ساعت بعد می‌دیدم دوباره زنگ زده و دوباره روز از نو، روزی از نو.

اما من چیزی بهش نمی‌گفتم، یعنی اصلاً از کل - کل با کسی خوشم نمی‌ومد؛ ولی حرف‌هاش عصبیم می‌کرد، شمارش رو مسدود کردم تا دیگه صداش رو نشنوم.

اما لایلاخانوم دست بردار نبود، هر روز که از دانشگاه برمی‌گشتم می‌دیدم چند نفر رو فرستاده تا پا در میونی کنن و نظرم رو عوض کنن ولی نظر من عوض شدنی نبود، اصرارهای اونا هم تمامی نداشت.

وقت‌هایی که لایلاخانوم می‌ومد بابا سرکار بود و مامان که اصلاً حوصله دهن به دهن شدن با لایلاخانوم رو نداشت خودش رو تو آشپزخونه سرگرم می‌کرد.

یک شب رک و پوست کنده بهش گفتم:

- ببین تصمیم من عوض نمیشه، به نظرم بهتره برید نوبت تالار، لباس عروس، آتلیه و آرایشگاه رو کنسل کنید تا حداقل مجبور نشید همه‌ی هزینه رو پرداخت کنید.

این رو که گفتم لایلاخانوم خیلی عصبانی شد، بهم گفت:

- حیف اون همه زحمتی که من برای تو کشیدم، تو بی‌صفت‌ترین دختری هستی که دیدم، لیاقت یک پسر معتاده که شب و روز با کمر بند سیاه و کبودت کنه، دختره‌ی چشم سفید، تو بی‌لیاقت‌ترین دختری هستی که دیدم؛ تو و خانوادت یک ذره شعور ندارین... و در ادامه حرف‌هایی زد که حتی گفتنش هم برام سخته. و بعد در حالی که خط و نشون می‌کشید، ادامه داد:

- این رو بدون که تمام هزینه‌ها و خسارت‌ها رو شما باید بدین چون شما این ازدواج رو به هم زدین.

می‌تونستم بگم چشم همه رو ما میدیم ولی قبول نکردم؛ چون دوست نداشتم بابا تو زحمت بیوفته؛ نه به خاطر این که وضع مالی بابا بد باشه، نه... ولی خب بالاخره هرکسی برای درآمدش یک برنامه‌ریزی داره؛ به علاوه معتقد بودم چون مهرداد نامردی کرده، مادرش هم بی‌ادبی، پس باید تاوان کارشون رو بدن.

لیلا خانوم حسابی تهدیدم کرد که من رو می‌کشونه دادگاه و ازم خسارت می‌گیره؛ من هم دیگه کوتاه نیومدم و گفتم:

- هرکاری دوست داری بکن.

وقتی که رفتن، سینی چایی و بشقاب‌های کثیف رو از سالن جمع کردم و به سمت آشپزخونه بردم؛ مامان که اصلا حوصله‌ی این جر و دعوها رو نداشت گفت:

- پریا، ولش کن، هرچی پول می‌خواد بهش میدیم فقط دست از سرمون بردارن.

در حالی که پوست میوه‌ها رو داخل سطل اشغال می‌ریختم گفتم:

- نه مامان، به آدم‌هایی که با داد و فریاد کارشون رو پیش می‌برن پول زور نباید داد؛ همون بهتر که بریم دادگاه تا اون جا مشخص شه.

مامان در حالی که چندتا دونه سیب زمینی از داخل سبد برمی‌داشت با حرص گفت:

- واقعاً در تعجبم، چه طور اون اوایل قربون صدقه مون می رفت ولی حالاش رو ببین...

- آره. اگه به من می گفتن لایلاخانوم و پسرش همچین اخلاق بدی دارن باورم نمی شد؛ فقط یک چیز رو نمی تونم هضم کنم؛ اگه لایلاخانوم از من بدش میاد چرا هفت هشت روزه دست از سرم برنمی داره، یا زنگ می زنه یا حضوری میاد در خونمون.

مامان همین طور که پوست سیب زمینی ها رو می گرفت گفت:

- اصرارشون برای این نیست که تو رو دوست دارن و نمی خوان از دست بدن؛ فقط برای اینه که تحمل نه شنیدن ندارن و می خوان همه چی مطابق میلشون باشه، تحمل نمی کنن که کسی بهشون نه بگه ولی خودشون هر جور بخوان رفتار می کنن و کاری به کسی ندارن؛ مطمئن باش اگه مهرداد رو ببخشی و باهاش بری زیر یک سقف تلافی این روزها رو چند برابر در میاره.

واقعاً درست گفتن که آدم ها رو باید وقتی شناخت که اوضاع طبق میلشون نیست، وگرنه روزهای شاد که همه آروم هستن.

یک روز قبل از دادگاه رفتم پیش یک وکیل خوب و ازش مشورت خواستم و اون من رو راهنمایی کرد تا توی دادگاه چه حرفی بزنم تا قاضی رای رو به نفع من صادر کنه.

بعدش هم رفتم پیش زن صیغه‌ای مهرداد و کپی عقدنامه رو ازش گرفتم.

اون وکیل بهم گفت:

- معمولاً این جور وقت‌ها آدم ان قدر عصبیه که حرف‌هاش یادش میره، پس بهتره حرف‌هایی که میگم رو روی کاغذ بنویسی.

همین کار رو کردم؛ روز دادگاه وقتی مهرداد رو دیدم به سمتم اومد و گفت:

- تصمیمت رو گرفتی؟!!

سعی کردم نگاهش نکنم و گفتم:

- تصمیم من همونه که بهت گفتم، چیزی عوض نشده.

مهرداد پوزخندی زد و جوری نگاهم کرد که ازش ترسیدم.

همون لحظه صدامون کردن، به طرف منشی رفتیم؛ اون خانوم دفترش رو رو به سمتمون چرخوند و گفت:

- لطفاً این جارو امضا کنید و موبایل تون رو خاموش کنید و تحویل بدید، بعد برید داخل!

مهرداد خودکار رو گرفت و امضا کرد و بعد اون رو به سمتم گرفت؛

دستم رو جلو بردم تا خودکارو بگیرم ولی دستم به شدت می‌لرزید،

مهرداد با لحنی که شبیه به قبل نبود گفت:

- چرا ان قدر عصبی هستی؟! آرام باش.

وارد اتاق قاضی شدیم و اون جا وقتی حرف‌هامون رو زدیم و بعد هم کپی سند رو به قاضی نشون دادم دادگاه به نفع من رای داد و قرار شد مهرداد همه‌ی خسارت‌های مربوط به کنسلی رو بده؛ اون خسارت به اندازه‌ی نصف هزینه‌ی عروسی می‌شد و واقعاً سنگین بود.

وقتی از اتاق اومدیم بیرون مهرداد جووری نگاهم کرد که حس کردم این پایان کار من و اون نیست.

موبایل رو تحویل گرفتم و روشنش کردم، دیدم ده تا تماس بی‌پاسخ از یاسمین داشتم؛ بهش زنگ زدم و سلام علیک کردیم؛ یاسمین همین‌طور که هن-هن می‌کرد گفت:

- تو کجایی؟ دادگاهت کی شروع میشه؟

من که هنوز استرس داشتم خیلی کوتاه و مختصر جواب دادم:
- تموم شد.

همون‌طور که نفس-نفس می‌زد گفت:

- خب بگو چی شد؟ رای به نفع کی صادر شد؟

همین‌طور که زیر چشمی مهرداد رو می‌پاییدم گفتم:

- من!

یاسمین با ذوق گفت:

- آخ جون، چه عالی! کجایی الان؟ می‌خوام پیام بپیش، من خیلی بهت زنگ زدم که پیام پیشت ولی گوشیت خاموش بود، الان من در ورودی دادگاه وایستادم، کجایی؟

- ببین من دارم میرم سمت پارکینگ دادگاه، در ورودی پارکینگ وایستا تا اومدم بیرون سوارت کنم.
- باشه منتظرتم.

مهرداد رو دیدم که همون اطراف می‌چرخه و برای رفتن دست-دست می‌کنه، یک لحظه من رو نگاه کرد و دید دارم حرکت می‌کنم، تندتر از من حرکت کرد و از دادگاه بیرون رفت.

به سمت پارکینگ رفتم و ماشین رو برداشتم و اومدم بیرون؛ همین‌طور که سمت چپ رو نگاه می‌کردم تا یاسمین رو پیدا کنم، مهرداد رو دیدم که از سمت راست میاد؛ وقتی به ماشینم رسید خم شد و با بند انگشت به شیشه‌ی صندلی کناریم زد تا شیشه رو پایین بیارم، تردید داشتم یک لحظه صبر کردم و بعد شیشه رو پایین کشیدم، مهرداد سر و دستش رو از پنجره آورد داخل، دیدم تو دستش یک کتاب کوچولو هست، اون رو به سمتم گرفت و گفت:

- این رو بخون که خیلی به دردت می‌خوره.

عنوان کتاب رو نگاه کردم، روش نوشته شده بود:

«آداب معاشرت و مهارت‌های اجتماعی»

مهرداد سر و دستش رو از پنجره بیرون آورد و بی‌خداحافظی رفت.

با خودم گفتم: عجب پسر پرویی، کافر همه را به کیش خود پندارد.
همون لحظه یاسمن از راه رسید و مثل یک گرگ زخمی در صندلی
عقب رو باز کرد و پرید داخل و زیر صندلی دنبال یک چیزی گشت.
چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم:

- سلام، من خوبم ممنون، خودت چهطوری؟

یاسمین که دست پاچه بود گفت:

- چهطور نفهمیدی؟

گیج شدم و نمی‌دونستم از چی حرف می‌زنه، کامل چرخیدم ببینم داره
چی کار می‌کنه یکهو دیدم با یک بسته که حدوداً پنج سانت بود بالا اومد.
بهت زده گفتم:

- عجب جونوریه، ببین چی انداخته داخل ماشینت، مواد مخدر صنعتیه!
من هم تعجب کردم و گفتم:

- این رو مهرباد انداخت؟

یاسمین سرش رو تگون داد و گفت:

- همون موقع که اون کتاب رو بهت داد، سرتو رو پایین انداختی و کتاب
رو نگاه کردی، سریع انداخت پشت سرت.
یک خرده مکث کرد و گفت:

- اگه با این بگیرنت دو سه سال زندان رو ساخته!

از ترس به خودم لرزیدم؛ با خودم فکر کردم که یک آدم تا چه حد می‌تونه کینه‌ای و نامرد باشه، درسته من نامزدی رو به هم زدم و مهرداد باید چند میلیون حق کنسلی بده، ولی واقعاً باید این‌جوری تلافیش رو سرم در بیاره؟ برای چند صدمین بار از خدا تشکر کردم که قبل از ازدواج تونستم مهرداد رو بشناسم و با همچین آدم دیوونه‌ای زیر یک سقف نرم. صدای یاسمین من رو به خودم آورد و گفت:

- حالا باهاش چی کار کنم؟

نگاه عاقل اندر صفیه بهش انداختم و گفتم:

- هیچی ببر تو پارک کاسبی راه بنداز باهاش. خب برو بندازش تو سطل زباله تا با این نگرفتن مون.

با ترس و لرز پیاده شد و اون رو از دور پرت کرد تو سمت سطل زباله و بعد سریع سوار شد و گفت:

- زود برو.

اون لحظه با این که خیلی ترسیده بودم ولی از این کار یاسمین خندم گرفت، ماشین رو به حرکت درآوردم و هنوز چند متر بیشتر جلو نرفته بودم که یک ماشین گشت جلومون رو گرفت و با لحن خشنی گفت:

- سریع پیاده شید.

با ترس و لرز پیاده شدیم، نگران بودم که مهرداد چیز دیگه‌ای هم تو ماشین‌مون انداخته باشه؛ اون مامورها وجب به وجب ماشین رو گشتن و وقتی دیدن چیزی پیدا نمی‌کنن اجازه دادن بریم.

من هم حرکت کردم، ان قدر ترسیده بودیم که تا چند دقیقه هیچ کدوممون نتونستیم حرفی بزنیم، بالاخره یاسمین سکوت رو شکست و گفت:

- چه قدر هم دقیق برنامه ریزی کرده بود واسه همه چی!
حالا که که یک خرده فکر کرده بودم می تونستم دلیل این کار مهرداد رو درک کنم، بنابراین گفتم:

- یاسمین اون الان یک خسارت هنگفت رو دستش مونده. مخصوصاً که اون ها می خواستن سنگ تموم بذارن و از هر چیزی بهترینش رو انتخاب کردن، نصف اون هزینه ها هم خیلی زیاده یاسمین، خیلی زیاده.
بعد یک خرده مکث کردم و گفتم:

- بعضی ها برای کمتر از این هاش آدم می کشن. باز جای شکرش باقیه که اومدی و نجاتم دادی.

یاسمین به شوخی گفت: بعد بگو زن داداش بده و آخه.
یک نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- یاسمین، تورو خدا رسوند، اگه فقط ده ثانیه دیرتر رسیده بودی یا اصلاً نیومده بودی معلوم نبود چی سر من میومد.
یاسمینم لبخند زد و گفت: خدا روشکر.

یک روز از زن صیغه‌ای مهرداد یک پیام برام اومد و گفته بود که باید حتماً من رو ببینه و کار خیلی واجبی داره؛ کنجکاو شدم بدونم چه خبره ولی ای کاش هرگز نرفته بودم، بعضی وقت‌ها یک کنجکاو کوچولو هزینه‌ی سنگینی به بار میاره.

ساعت سه عصر بود که به محل قرار رسیدم، اون پارک خیلی بزرگ بود ولی تو اون ساعت و اون روز که دقیقاً وسط هفته بود، به جز چندتا معتاد و چندتا ساقی کس دیگه‌ای رو اون اطراف ندیدم.

تو قسمت ماشین رو پارک قدم می‌زدم و اطرافم رو نگاه می‌کردم تا اون خانوم رو پیدا کنم که یکهو دیدم یک ماشین با شیشه‌های دودی داره به سمتم میاد، با این که به اندازه‌ی کافی فضا بود ولی اون ماشین سر فرمونش رو کج کرده بود و به سمتی میومد که من حرکت می‌کردم، می‌تونستم از لابه‌لای درخت‌ها حرکت کنم ولی این کار رو نکردم، با خودم گفتم حتماً از اون دست پسراییه که می‌خوان دخترها رو بترسونن و لحظه‌ی آخر سر فرمون رو کج می‌کنن و میرن تا دخترها زهره ترک شن.

اهمیت ندادم، حتی دیگه به اون ماشین هم نگاه نکردم و سعی کردم به راهم ادامه بدم ولی اتفاقی افتاد که انتظارش رو نداشتم، اون جوون مستقیم به سمتم اومد و راهش رو کج نکرد، وقتی فهمیدم قصد ترسوندنم رو نداره و واقعاً می‌خواد من رو زیر بگیره جستی زدم و خودم

رو اون طرف تر پرت کردم ولی دقیقاً یک ثانیه دیر کردم و گوشه‌ای ماشین به پام خورد و افتادم رو زمین.

و اگه یک ثانیه دیرتر پریده بودم مطمئنم آسیب خیلی جدی می‌دیدم، گاهی وقت‌ها ثانیه‌ها چه قدر با ارزش می‌شن.

درد بدی داشتم ولی مطمئن بودم که اون آسیب جدی نیست؛ هزاران فکر به سرم اومد که اون کیه و چرا می‌خواست من رو زیر بگیره؟ یکهو در ماشین باز شد و جواب همه‌ی سوالام رو گرفتم؛ مهرداد رو دیدم که با لبخند فاتحانه‌ای از ماشین پیاده شد، با دیدنش دلم هوری ریخت پایین، حس کردم یکهو تمام ترس‌های دنیا به دلم نشست، اومد و بالا سرم وایستاد؛ زود خودمو جمع و جور کردم؛ با این که پام درد داشت، اما سعی کردم به درد پام غلبه کنم و وایستم؛ البته باید بگم بیشتر از این که درد داشته باشم ترسیده بودم.

با این که می‌دونستم از قصد این کار رو کرده اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- رانندگیت اصلاً خوب نیست!

مهرداد با خونسردی اعصاب خرد کنی گفت:

- اتفاقی بود.

ولی من حاضر بودم قسم بخورم که هیچ اتفاقی تو کار نبوده؛ تو نگاهش چیزی بود که مطمئن شدم این کار رو از عمد کرده، اما واقعاً چرا؟ دلیلش برای این کار چی بود؟ با این که سرعتش زیاد نبود اما اون واقعاً

به سمتم اومده بود که من رو زیر بگیره و اگه من سر جام بی حرکت
وایستاده بودم الآن یک آسیب جدی می دیدم.

بهتر دیدم که هرچه زودتر از اون جا برم، بنابراین گفتم:

- ببخشید من باید برم.

با لحن گستاخانه ای گفت: چرا باید بری؟!!

اخم کردم و گفتم: به خودم مربوطه!

دوباره با همون لحن گفت: نکنه با کسی قرار داری؟

من هم اخمم رو باز نکردم و گفتم: اون دیگه به شما مربوط نیست.

بعد نگاهم رو ازش جدا کردم و خواستم برم که دقیقاً جلو روم وایستاد تا
راهم رو ببنده و بعد گفت:

- نکنه با زن من قرار داری؟

یک لحظه گیج شدم، نفهمیدم چی شده و اون از کجا می دونه، با تعجب
نگاهش کردم؛ مهرداد یک سیگار از جیبش بیرون آورد و گوشه ی لبش
گذاشت و گفت:

- تعجب نکن، من بودم که باهات قرار گذاشتم.

بعد فندکش رو از جیبش بیرون آورد و سیگارش رو روشن کرد.

اون لحظه بود که فهمیدم چقدر گیج هستم، چرا زودتر نفهمیدم، بودن
مهرداد این جا تو پارک، اون هم تو این ساعت نباید اتفاقی باشه.

اون رو نگاه کردم که با خونسردی به سیگارش پک می زد، گفتم:

- اگه باز اومدی اصرار کنی که برگردم و باهات ازدواج کنم باید بدونی که...

وسط حرفم پرید و گفت:

- اشتباه نکن، دیگه حتی اگه جواهر هم بشی نمی خوامت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کلاغ وقتی قهر می کنه هزار تا گردو به نفع باغبونه؛ اصلاً نباش تو! تعجب کرد، انتظار این حرف رو ازم نداشت، از بس مامانش همه جور حرفی بارمون کرده بود و ما سکوت کرده بودیم، تحمل حاضر جوابی رو ازم نداشت؛ دوباره یک پک به سیگار زد و همون طور که حرف می زد دود از دهن و بینی اش خارج شد.

- بلبل زبون شدی انگار، زبون درازی می کنی!

سعی کردن نترسم و گفتم:

- آره، چون مامانت یادم داد سکوت در برابر کسی که معنی احترام رو نمی فهمه اشتباهه.

سیگارش رو که هنوز تمام نشده بود به زمین انداخت و با پا خاموش کرد و بعد یک قدم به سمتم برداشت، دلم لرزید.

- فکر کردی کی هستی و چی داری؟ به چیت می نازی؟ منم که اومدم سمت احمق بودم، ببینم بعد از من کدوم خری میاد و تو رو می گیره؟

واقعاً دیگه تحمل این همه بی احترامی رو نداشتم؛ حرفی زدم که برام بد تمام شد:

- باز خوبه که یک خر من رو می خواد، تو رو که سیفونم پس می زنه.
این رو که گفتم دستش رو بالا برد و یک سیلی محکم تو گوشم زد،
ان قدر محکم که صورتم بی حس شد و گوشم صدای زنگ داد.
یک لحظه گیج شدم انتظار این رو نداشتم، همون طور که گریه می کردم
داد زدم:

- چته مردک وحشی، باز که زنجیر پاره کردی؛ چرا یکی افسار تو و
ننهات رو نمی بنده تا...
نذاشت حرفم تمام شه دست هاش رو دور گردنم حلقه زد و تا جایی که
می تونست فشار داد؛ من دست و پا می زدم اما نمی تونستم خودم رو از
دستش ازاد کنم؛ قیافه ی مهرداد شبیه شیطان شده بود.
خون تو صورتم جمع شده بود، حس می کردم چشم هام داره از حدقه در
میاد، هرچی دست و پا می زدم نمی تونستم خودم رو ازاد کنم، هرچی
تلاش می کردم نمی تونستم دست مهرداد رو جدا کنم، ناخن هام رو رو
دستش می کشیدم و خراش های عمیق می دادم ولی فایده نداشت؛ اون
نمی خواست ولم کنه.

دیگه مطمئن شدم که قراره بمیرم اما یکهو یک نفر از پشت سر محکم
زد رو شونه ی مهرداد و گفت:

- داری چی کار می کنی مردک؟

دست مهرداد شل شد و به سمت صدا برگشت، یک جوون بلند قد بود با صورت گندمی و ریشو.

جوون جلوتر اومد و دست مهردادو با عصبانیت ازم جدا کرد و گفت:
- زورت به یک دختر رسیده؟!

من به سرفه افتاده بودم و جوری سرفه می کردم که انگار دل و جیگرم هم قرار بود بالا بیاد.

مهرداد با عصبانیت گفت:

- به تو مربوط نیست برو رد کارت!

اون جوون دست هاش رو به کمرش زد و با اخم گفت:

- اتفاقاً خیلی هم مربوطه.

مهرداد یک قدم به طرفش برداشت و گفت:

- قوقولی قوقو برات زوده جوجه، برو خروسکت رو عمل کن!

اون مرد جوون استین هاش رو بالا زد و گفت:

- جیگرش رو داری بیا تا نشونت بدم.

مهرداد واقعاً می خواست با اون جوون دست به یقه شه ولی دید نگهبان

پارک از دور داره به این سمت میاد تا ببینه چه خبره؟

اخمی کرد و بعد به سمت من برگشت، من که ترسیده بودم یک قدم به

عقب برداشتم، هنوز نفس کشیدن برام سخت بود و سرفه می کردم.

آروم گفتم: از قدیم گفتن به زیباییت نناز که به تبی بنده...

بعد دستش رو جلو آورد تا روی صورتم بکشه، صورتم رو عقب بردم،
ادامه داد:

- این صورتی که بهش می‌نازی شاید تا همیشه برات موندگار نباشه؛ اگه
یک روز یکی رو دیدی که داره به سمت میاد و صورتش رو پوشونده و
یک پارچ پلاستیکی دستشه تا جایی که در توانت هست بدو و فرار کن،
چون من به خاطر حرف‌هایی که درموردم پخش کردی خیلی ازت دل
چرکینم.

به خاطر بودن اون جوون و نگهبان پارک یک خرده ترسم کمتر شده بود،
سعی کردم خودم رو محکم نشون بدم و گفتم:

- اگه یک بار دیگه بخوای مزاحمم بشی به پویا میگم بیاد حسابت رو
برسه!

مهرداد پوزخندی زد و گفت:

- دعوای من و داداشت باید دیدنی باشه؛ خودت هم باهاش بیا. تو اون
دعوا آخرش یکی مون کشته می‌شیم و مطمئن باش اونی که می‌میره من
نیستم.

با حرف‌هایش بند- بند تنم لرزید، فکرش هم دیوونه کننده بود.

و بعد سریع سوار ماشینش شد و یک تیک اف زد و با سرعت دور شد.

اون جوون که هنوز اخم به چهره داشت گفت:

- خانم حالت خوبه؟!

روی یک صندلی که همون اطراف بود نشستم، سرمو رو تگون دادم، دوباره گفت:

- می‌خوای یک لیوان آب برات بیارم؟
به زحمت گفتم: اره.

ازم دور شد و بعد از دو دقیقه با ماشینش برگشت؛ از داخل ماشین یک لیوان آب برام پر کرد و آورد.
آب رو که خوردم حالم جا اومد.
با نهایت احترام گفتم: می‌خوای برسونمت خونت؟!
گفتم: نه، خودم میرم.

دوباره گفت: خب من هم دارم میرم، بیا تا یک جا می‌رسونمت.
قبول کردم و روی صندلی عقب نشستم، ازم آدرس پرسید و بعد حرکت کرد؛ بین راه همین‌طور که از آینه نگاهم می‌کرد گفت:
- جسارت نباشه، ولی اون مرد چه نسبتی با شما داشت؟!
سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:
- هیچی، اون فقط یک مزاحم بود.

یک خرده مکث کردم و بعد با قدرشناسی گفتم:
- ممنون شما کمک بزرگی به من کردین، اگه فقط دو دقیقه دیرتر رسیده بودین من مرده بودم.

همین‌طور که از آینه بغل بیرون رو نگاه می‌کرد گفت:

- من از دور دیدمتون. از همون اول که اومد با ماشین بزنه بهت و بعد هم سیلی بهت زد و تا خودم رو رسوندم یک خرده دیر شد باید ببخشی. با قدرشناسی نگاهش کردم و گفتم: بازم ممنون.

همین طور که دنده عوض می کرد گفت:

- می خوای ببرمت کلانتری ازش شکایت کنی؟! اصلاً می شناسیش؟ از داخل صفحه ی گوشی خودم رو نگاه کردم تا بینم ظاهره چه طوره و بعد جوابش رو دادم:

- آره. ولی نمی خوام شکایت کنم، جری تر میشه.

در حالی که فرمون رو کاملاً می چرخوند و از یک تقاطع دور می زد با تعجب گفت: چرا نمی خوای شکایت کنی؟! اون تهدیدت کرد! هنگ کرده بودم، گفتم: چی؟

- مگه نشنیدی چی گفت؟ اون گفت می خواد صورتت رو با اسید بسوزونه!

یکه ای خوردم و با ترس گفتم: چی؟

- نکنه اخبار رو نمی خونی و نمی بینی؛ می دونی تاحالا چند تا دختر صورتشون با اسید سوخته؟!

از ترس به خودم لرزیدم، نمی دونستم چی بگم؛ فقط سکوت کردم. وقتی که رسیدیم دستش رو گذاشت پشت صندلی بغلی و کامل به سمتم برگشت و بعد کارتش رو به سمتم گرفت و گفت:

- این شماره‌ی منه، اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر.

تشکر کردم و بعد از ماشینش پیاده شدم و به سمت ساختمون می‌رفتم که یاسمین رو دیدم، اون جا خونه‌ی داداشم بود، چون نمی‌خواستم مامان و بابا من رک با اون قیافه پریشون ببینن آدرس خونه داداشم رو دادم. یاسمین با لبخند گفت:

- ای جان مبارک باشه. ماشالله چه قدر هم خوش قیافه بود.

خیلی بی‌حوصله گفتم: بیا در رو باز کن!

یاسمین با اون نایلکس پری که خریده‌های سوپری رو تو خودش جا داده بود به سمتم اومد و گفت:

- پیش اون جوون رعنا هم همین قدر بداخلاق بودی؟!!

بعد کلیدش رو از کیف بیرون آورد و در رو باز کرد و صبر کرد تا من وارد شدم بعد خودش اومد داخل؛ همین‌طور که به سمت آسانسور می‌رفتیم گفت:

- بگو ببینم از کجا تورش کردی؟!!

بی‌حوصله و گرفته گفتم:

- ماجرا اون جووری که تو فکر می‌کنی نیست.

در حالی که به‌نظر می‌ومد حرفم رو باور نکرده گفت:

- پس چه‌طوریه؟!!

آسانسور به طبقه‌ی پنجم رسید، به سمت واحد بیست و هشت رفتیم،
یاسمین در رو باز کرد و بهم تعارف کرد برم داخل و بعد گفت:

- حالا بهم بگو ماجرا از چه قراره؟

- اول بگو پویا کجاست؟

یاسمین یک نفس صدادار کشید و با ناراحتی گفت:

- طبق معمول مأموریت!

دوست نداشتم داشتم من رو تو اون حالت ببینه، چه خوب که نبود،
رفتم سمتش و خودم رو تو بغلش انداختم و های-های گریه کردم؛
خیلی تعجب کرده بود و نمی‌دونست چی شده.

احساس می‌کردم این بار داره رو دوشم سنگینی می‌کنه و باید به یکی
بگم تا راحت شم، وقتی گریم سبک‌تر شد نشستم رو مبل و سیر تا پیاز
ماجرای امروز رو براش گفتم و هی که پیش می‌رفتم تعجبش بیشتر
می‌شد، وقتی که حرف‌هام تمام شد گفت:

- وای عزیزم، بمیرم برات؛ خدا ازش نگذره که این جوری خونت رو تو
شیشه کرده؛ چرا انقدر اذیت می‌کنه؟

و یک جعبه دستمال کاغذی به سمتم گرفت تا اشک‌هام رو پاک کنم.
با گریه گفتم: قبل از این که بره بهم گفت بخاطر حرف‌هایی که

درموردش زدم نسبت بهم دل چرکینه!

دوباره اشک‌هام رو پاک کردم و گفتم: ولی من که حرفی درموردش نزدم!

یاسمین مردد بود، یک حرفی رو می خواست بزنه و دو دل بود، بالاخره گفت:

- یادته تو مراسم های نامزدی مامانت با زن دایی مهرداد صمیمی شده بود ان قدر که باهم شماره رد و بدل کردن؟
گفتم: اوهوم.

یاسمین با دودلی ادامه داد:

- بعد از این که نامزدیتون رو به هم زدین یک روز که من خونتون بودم زن دایی مهرداد زنگ زد، مامانت هم سیر تا پیاز ماجرا رو براش گفت؛ دیدی که اون خانوم هم چه قدر خاله زنک بود و چه قدر دنبال حرفه. به نظرم اون یک کلاغ چهل کلاغش کرده، مامان مهرداد هم که می دونی چقد هوچی و بد زبانه، پسرش رو پر کرده که بیاد و حسابت رو برسه، اون ها هم سر به هم خوردن نامزدی ازت گله دارن، هم سر خسارت هایی که دیدن و هم سر حرف و حدیث هایی که پشت سرشون هست.
در حالی که اشک هام رو با دستمال پاک می کردم گفتم:
- فقط بگو چی کار کنم؟

یاسمین یک خرده فکر کرد و گفت: به نظر من بهترین کار ممکن اینه که بری ازش شکایت کنی، به اون جوون هم بگی بیاد شهادت بده!
با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: ولی نهایتش یک سال تو زندان نگهش دارن بعدش میاد بیرون و بدجور تلافی می کنه؛ امروز نبودی ببینی، اگه اون جوون به دادم نرسیده بود الان حتماً مرده بودم.

یاسمین لبخندی زد و گفت:

- خداخیرش بده. خب خودت بگو می‌خوای چی کار کنی؟ می‌خوای بشینی و دست- دست کنی؟ شاید واقعاً...

نتونست حرفش رو ادامه بده و با ترس من رو نگاه کرد.

من از اون بیشتر ترسیده بودم، نمی‌دونستم کار درست چیه؟ باید ازش شکایت می‌کردم یا بی‌خیالش می‌شدم؟!

دوباره حق- حق گریه کردم و گفتم:

- یاسمین چرا خدا هیچ کاری برام نمی‌کنه، این همه التماسش کردم این همه دعا خوندم که شر اون‌ها ازم رفع شه، روز به روز داره بدتر میشه، خدایی می‌گن عادلّه، یاور مظلوماست چرا هیچ کاری نمی‌کنه، نشسته و فقط زجر کشیدنم رو تماشا می‌کنه؟

یاسمین با ناراحتی سر تکون داد و گفت:

- پریا خدا صبورّه، همه کاری می‌کنه اما به وقتش.

گریم شدیدتر شد:

- وقتش کی هست؟ وقتی صورتم رو با اسیدسوزوندن، وقتی با ماشین بهم زدن و فلج شدم یا وقتی انداختنم زندان. من نمی‌تونم به بابام چیزی بگم چون پیر شده و کاری از دستش بر نیامد، به پویا نمی‌تونم بگم چون ممکنه جوونیش به خطر بیوفته، به پلیس هم نمی‌تونم بگم چون مهرداد رو جری‌تر می‌کنه.

یاسمین سرم رو نوازش کرد و گفت:

- خدا بزرگه، مطمئن باش درست میشه.

اون روز تا شب هردو تامون دلهره داشتیم و نمی‌دونستیم کار بهتر کدومه، آخر شب یاسمین اصرار کرد کارت اون پسر رو بیارم و بهش زنگ بزنم اما جیب‌هام رو نگاه کردم و اون کارت رو پیدا نکردم؛ فهمیدم که تو راه انداختمش.

یاسمین با حرص گفت:

- خیلی بد شد، اون می‌تونست یک کمک بزرگ بهت کنه. بعد هم مشخص بود که گلوش پشت گیر کرده، قیافش هم که خوب بود، خیلی حیف شد.

بعد با حسرت اه کشید و دوباره گفت:

- اون مثل یک شوالیه یکهو وسط مشکلات ظاهر شده بود و نجات داده بود؛ این می‌تونست یک عشق افسانه‌ای باشه، واقعاً چه‌طور تونستی کارتش رو گم کنی؟

چپ- چپ نگاهش کردم و گفتم: مثل این که زیاد فیلم هندی می‌بینی.

یاسمین اون وقت شب مجبورم کرد لباس بپوشم و باهاش برم پایین و

دنبال اون کارت بگردیم، وقتی مطمئن شد اون کارت واقعاً گم شده

رضایت داد تا برگردیم بالا و برام تو اتاق تشک پهن کرد تا بخوابم اما

مگه می‌تونستم بخوابم؟ همش مهرداد و حرف‌هاش جلو چشمم ظاهر

می‌شد.

هر روز که می‌گذشت حالم بدتر از روز قبل می‌شد، کابوس‌هام بیشتر شده بودن، جرات بیرون رفتن نداشتم و همش خودم رو تو خونه حبس می‌کردم، تپش قلب گرفته بودم، نمی‌تونستم درموردش با کسی صحبت کنم، دیگه هیچی خوش حالم نمی‌کرد و همش فکرهای پوچ درمورد دنیا و آدم‌هاش به سرم می‌زد، هیچ امیدي به آینده نداشتم؛ تمام کارهایی که قبلاً برام جذاب بودن دیگه به چشمم نمیومد، از هرچیزی که من رو به یاد مهرباد می‌نداخت و اتفاق‌هایی که تو پارک افتاده بود فراری بودم، مدام در حالت آماده باش بودم، با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پریدم، همش فکر می‌کردم مهرباد بالاخره یک شب از پنجره‌ی اتاقم میاد داخل و روم اسید می‌پاشه، یکهو بی هیچ دلیلی یک قسمت از بدنم فلج می‌شد، می‌ترسیدم از خونه برم بیرون و باز فلج شم و مهرباد همون لحظه از راه برسه و روم اسید بپاشه.

همه از این تغییرات تعجب کرده بودن و براشون سوال بود که چرا ان‌قدر تغییر کردم، هرچه سعی می‌کردن باهام حرف بزنن موفق نمی‌شدن، من خودم رو از خانوادم جدا کرده بودم و مدام تو اتاقم حبس بودم، حتی امتحان‌هام رو نمی‌دادم و همه رو حذف پزشکی کردم.

یاسمین که از ماجرا خبر داشت و حال اون روزهام رو هم دیده بودم بهم می‌گفت علایمی که الان داری اگه تا یک ماه ادامه داشته باشه یعنی دچار "اختلال استرس پس از سانحه PTSD" شدی و باید بری پیش یک روانشناس خوب.

دقیقاً وقتی که فکر می‌کردم هیچی نمی‌تونه من رو از این شرایط نجات بده جواب المپیاد اومد و فهمیدم نفر اول شدم و بورس تحصیلی انگلیس رو گرفتم.

منی که از تنهایی و غریبی نفرت داشتم و از مهاجرت خوشم نمی‌ومد مصمم شدم که برم، حرف‌های بقیه هم تو تصمیمی که گرفته بودم تاثیر نداشت.

پویا که می‌خواست نظرم رو تغییر بده می‌گفت:

- خودت می‌دونی هزینه‌های زندگی تو لندن چه قدر بالاست، بابا توان پرداخت این هزینه رو نداره!

حالا انرژی گرفته بودم و فکر رفتن و فرار از مشکلات حالم رو یک خرده بهتر کرده بود:

- این طور نیست، این بورس شامل هزینه‌های دانشگاه امپریال و مقرری ماهیانه‌س، قرار نیست بابا بهم پول بده.

یک لحظه به پویا فکر کردم، اون قد متوسطی داشت و لاغر بود و مهر داد جثه‌ی بزرگتری نسبت به پویا داشت، مطمئن بودم اگه با هم گلاویز می‌شدن داداشم نمی‌تونست حریف خوبی باشه و ازش حسابی کتک می‌خورد، شاید هم...

فکرش هم دیوونه کننده بود، باید می‌رفتم. اره، بهترین کار رفتن بود.

مادر با حیرت گفت: تو که از غربت بدت می‌ومد!

با ناراحتی گفتم: مجبورم، باید برم.

ما از موده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

میرم که حالم بهتر شه و با یک مدرک و تخصص خوب برگردم.
روزهای بعد به سرعت طی می‌شدن از این که قرار بود خانوادم رو ترک
کنم به شدت ناراحت بودم؛ ولی تحمل موندن رو هم نداشتم باید
می‌رفتم ولی دل کندن از خانواده و دوست و آشنا و تفریحاتی که داشتم
سخت بود؛ بارها از زبان اطرافیان شنیده بودم یعنی واقعاً باید بری؟ هیچ
راهی نمونده؟

برای رفتن مصمم بودم و هیچ چیزی من رو منصرف نمی‌کرد.
اصرارهای برادر کوچولوم هم نتونست من رو قانع کنه:
- خواهرجون اگه تو بری من کی رو اذیت کنم؟
یا چهره‌ی دماغ بابام که چیزی به‌روز نمی‌داد ولی غم بزرگی تو صورتش
موج می‌زد.

یا جمله‌ی تکراری مامان: حالا مطمئنی تصمیم درستی گرفتی.
هیچ کدام از این‌ها روی تصمیم تأثیری نداشت باید می‌رفتم و حالا که
به لحظه‌ی رفتن نزدیک شده بودم دل کندن و رفتن سخت‌تر شده بود.
به یاد مسافرت‌های خانوادگی، عروسی‌ها، جشن تولدها، خرید کردن با
دوست‌ها و تمام خوشی‌های گذشته افتادم، با خودم می‌گفتم: چقه‌در زود

اون روزها تمام شدن ولی این روزهای تلخ و عذاب‌آور تمام شدنی نیست!

مدام به این فکر می‌کردم که ای کاش هیچ وقت مهرداد رو ندیده بودم، کاش اون روز لعنتی زود از خواب بیدار شده بود و هیچ وقت لیلا خانوم رو نمی‌دیدم، مطمئن بودم اگه اون روز لیلا خانوم رو نمی‌دیدم دیگه هیچ وقت با مهرداد آشنا نمی‌شدم، کاش زودتر متوجه شده بودم که مهرداد متاهله، با خودم گفتم اگه اون اتفاق ساده نیوفتاده بود، اگه دیر از خواب بیدار نشده بودم، اگه تا دیر وقت درس نخونده بود الان قرار نبود شهر و زندگیم رو ول کنم و برم به یک کشور بیگانه، فکر رفتن برام وحشتناک بود، موندن وحشتناک‌تر، اما چاره‌ای نبود و مجبور بودم که برم.

چه قدر ساده اتفاق‌های کوچیک و کم اهمیت می‌تونن زندگیمون رو عوض کنن، به این فکر می‌کردم که تنها تو یک کشور غریب چه‌طور دوام بیاورم؟

چاره‌ای نداشتم باید می‌رفتم تا از دست مهرداد فرار کنم، می‌ترسیدم اگه این‌جا بمونم یک بلایی سر خودم و خانوادم بیاره، تحمل کنجکاوی فک و فامیل هم نداشتم؛ فقط چند روز قبل از مراسم همه چی رو به هم زده بودم.

اگه می‌موندم شاید واقعاً مهرداد اسید رو صورتم می‌ریخت، یا بالاخره پویا سر در می‌آورد و می‌رفت که با مهرداد دست به یقه شه و...

فقط می‌خواستم از اون شرایط فرار کنم انقدر عصبی شده بودم که حد نداشت.

تنها دلخوشی که تو لندن داشتم نوهی خاله‌ی مادرم بود دختری به اسم دایانا، که دقیقاً تو همون دانشکده درس می‌خوند، وجود یک هم‌زبون تو اون کشور غریب زندگی رو یک خرده آسون‌تر می‌کرد!

"افسوس. خوشی‌های انسان که به بهای گزاف باید خرید به سرعت می‌گذرد اما روزهای بدبختی تمام شدنی نیست."

<سینوهه>

آخرین لباس رو تو چمدون گذاشتم و درش رو بستم، همون موقع تقه‌ای به در خورد، بابا سرش رو از لای در آورد داخل و گفت:

- اجازه هست؟

و بعد مابقی بدنش رو وارد اتاق کرد، قیافه‌ی غمگینش به لبخند مصنوعی روی لبش طعنه می‌زد و در مقابل چشم‌های پر از پرسش، بلیط هواپیما رو روی میز کامپیوتر انداخت و گفت:

- گرفتمش، این هم بلیط پرواز به انکارا، می‌دونی که باید چی کار کنی؟! با لبخندی پر غم از بابا تشکر کردم، بابا برای چندمین بار گفت: - - باید سه تا پرواز عوض کنی تا بالاخره به لندن برسی، می‌دونی که... سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم.

بابا در حالیکه کنارم می‌نشست گفت:

- همه کارها رو ردیف کردی؟

با اطمینان گفتم: آره!

- پریا می‌خوام یک چیزی رو بهت بگم، من و مامانت بهت اعتماد کامل داریم، مطمئنیم اون جا خودت رو گم نمی‌کنی؛ خیلی مواظب خودت باش ولی هر وقت حس کردی دیگه نمی‌تونی اون جا بمونی، برگرد. باشه دخترم؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم: باشه بابا.

حس کردم اشک تو چشم بابا جمع شده، زود رفت بیرون تا چشم‌هاش رو نبینم؛ من هم گریه گرفتم؛ کتابی رو که روی میز تحریرم بود برداشتم و نوشتم:

"غم که از حد بگذرد دل حس پیری می‌کند

سن هر کس را غمش اندازه‌گیری می‌کند"

از هواپیما پیاده شدم و چمدان رو تحویل گرفتم و به سمت سالن انتظار پرواز جایی که دایانا انتظارم رو می‌کشید رفتم؛ اون اون یک دختر قد بلند بود با صورت بیضی و پوست روشن، قبلاً اندام پری داشت ولی حالا لاغر شده بود، موهایش رو لایت یخی کرده بود و دورش ریخته بود با خوش حالی به سمتم اومد و من رو با مهربونی بغل کرد و گفت:

- خیلی خوش حالم که اومدی این جا عزیزم!

دوباره کمی خندید: از چند روز قبل تمرین کرده بودم که وقتی دیدمت اذیت نکنم و بهت روحیه بدم، حالا که تو رو دیدم و یاد شیطنتهای قدیمی مون افتادم اصلاً نتونستم اون جوری که تمرین کردم بهت روحیه بدم.

سعی کردم ضعفی از خودم نشون ندم، لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- نه نیازی به روحیه دادن نیست من سعی کردم فراموش کنم همه چیز رو، از امروز می‌خوام یک زندگی جدید رو شروع کنم هرچند می‌دونم خیلی سخته.

دایانا سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و بعد با تاسف گفت:

- زندگی همینه دیگه، همیشه روی خوشش رو به آدم نشون نمیده. مطمئن باش همون طور که روزهای خوب و خوش به سرعت گذشت روزهای تلخ و ناراحت کننده هم می‌گذره. خوبی زندگی به اینه که هیچیش دائمی نیست.

بعد در حالی که من رو به طرف در خروجی هدایت می‌کرد گفت:

- بیا بریم پانسیون، اون جا یک اتاق نزدیک خودم برات گرفتم، البته با کلی چک و چونه زدن، امشب هم می‌خوام ببرمت مهمونی، بهت قول میدم اون قدر سرت با پسرهای انگلیسی گرم شه که وقت فکر کردن به اون پسر نامرد رو نداشته باشی، من هم اوایل که اومده بودم این جا

خیلی غریب بودم و غصه می‌خوردم ولی خیلی زود همه چیز رو فراموش کردم.

با تعجب و البته با اخم گفتم:

- چی؟ من نیومدم این‌جا که وقتم رو با مهمونی پر کنم.

دایانا دستش رو به علامت تسلیم بالا آورد و گفت:

- باشه، باشه. حالا تو سرت رو با کتاب و درس و استادها گرم کن تا به فکر نامزد سابقیت نیوفتی.

و سپس دستم رو کشید و به طرف یکی از تاکسی‌ها برد و به انگلیسی آدرسی گفت و سوار شدیم.

- الان خسته‌ای با تاکسی میریم، ولی روزهای بعد دیگه بهتره از این ول خرجی‌ها نکنیم!

با تعجب گفتم: چرا؟!

دایانا با تأسف سرشو تکون داد و گفت:

- مگه نمی‌دونی هزینه‌های زندگی تو لندن واقعاً زیاده، از همین الان باید به فکر صرفه‌جویی باشی!

در طول مسیر هر دوساکت بودیم.

از شیشه ماشین بیرون رو نگاه می‌کردم. ساختمان‌های بلند، خیابان‌های نسبتاً شلوغ و پیاده‌روهای بسیار تمیز و کیوسک‌هایی به رنگ قرمز، که حالا به فروشگاه کلاه یا کافی شاپ و کتابفروشی و... تبدیل شده بود، با

این که تابستان بود اما باد ملایمی هوا رو معتدل می کرد و این هوا از زمستون های بسیار سرد خبر می داد؛ انگلستان کشور خاصی بود، در طولانی ترین روز سال خورشید ساعت پنج صبح طلوع می کرد و نزدیک ده شب غروب می کرد و در کوتاه ترین روز سال خورشید ساعت هشت صبح طلوع می کرد و چهار بعد از ظهر غروب می کرد، اکثر روزها هوا مه آلود یا بارانی و گاهی هم برفی بود، رنگ قرمز رنگی بود که مردم انگلیس به اون علاقه ی زیادی داشتن و این رنگ بیشتر از هر رنگ دیگه ای در گوشه گوشه ی این کشور دیده می شد مردم انگلیس در نگاه اول کم حرف نجوش به نظر میومدن اما در حقیقت مهربون بودن.

در بین راه سرم رو به طرف دایانا چرخوندم و ظاهر جدید و لباس های کوتاه دایانا رو نگاه کردم، دایانا با تعجب پرسید:

- چیه؟ چرا این طوری به من زل زدی؟

گفتم: دارم فکر می کنم که چه قدر عوض شدی.

دایانا لبخندی زد و پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوشحالم که زندگی عوضم کرد ولی عوضیم نکرد.

از این پز روشن فکرانه ی دایانا خندیدم.

- خانوادت چی؟ اصرار نمی کنن که برگردی؟

دایانا با خنده گفت: زن بابام رو ابرا سیر می کنه که من این جام و

مزاحمش نمی شم!

- حالا وضعیت درس هات چه طوره؟

- زیاد خوب نیست، باید دنبال یک راه دائم بگردم واسه اقامت.

به خیابان شافتسبوری که رسیدیم تاکسی ایستاد و هردومون پیاده شدیم دایانا به طرف ساختمون بسیار بلندی رفت و من هم به دنبالش.

- این پانسیون یک جای امن و مطمئن، هزینه‌اش هم نسبت به پانسیون‌های اطراف زیاد نیست؛ خیلی هم دنج و راحت، به کالج امپریالم نزدیکه، چند تا ایستگاه با کالج فاصله داره.

به طرف آسانسور رفتم و گفتم: طبقه چندمه؟

دایانا من رو به طرف پله‌ها هل داد و گفت:

- طبقه سوم؛ آسانسور خرابه.

چمدون رو بلند کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

- شماره چنده؟

- شماره‌ی سیصد و هفت اتاق من هم شماره‌ی سیصد و شونزده هست، انتهای راهرو.

شماره‌ها رو دنبال کردم تا به اتاق 307 رسیدم در رو که باز کردم یک اتاق بسیار کوچک دیدم که پنجره بزرگی روبروی در قرار داشت تخت خواب به دیوار کنار پنجره چسبیده بود و یک میز و صندلی روبروی تخت کنار دیوار بود و گاز کوچک و سرویس بهداشتی کنار در خروجی.

خودم رو روی تخت انداختم، دایانا که خستگیم رو که دید، گفت:

- راحت بخواب که تا آزمون چیزی نمونده.

بعد بیرون رفت. ولی مگه می‌تونستم راحت بخوابم، به همین زودی دلم برای خانواده و خونه و شهرم تنگ شده بود هرچی تلاش کردم قوی باشم نتونستم؛ دوباره گریه گرفتم، این چند وقت کارم فقط گریه کردن بود و روزی نبود که گریه نکرده باشم، با این که دیگه مهرداد رو نمی‌دیدم ولی اتفاق‌ها و جریان‌های اخیر از ذهنم پاک نمی‌شد، مدام خوابش رو می‌دیدم، کابوس مهرداد نمی‌داشت راحت باشم و اون خواب‌ها روی زندگی روزمره‌ام هم تأثیر گذاشته بود و من رو عصبی می‌کرد؛ خیلی دل نازک شده بودم و با کوچک‌ترین اتفاقی از کوره در می‌رفتم، هرچی هم تلاش می‌کردم قوی باشم نمی‌تونستم، فکر می‌کردم اگه پیام لندن همه چی درست میشه و راحت فراموش می‌کنم ولی بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد، حالا به جز اتفاقی که افتاده بود تنهایی و غریبی و دوری از خانواده هم بهم فشار می‌آورد، فکر می‌کردم حالم بهتر میشه ولی این‌طور نبود؛ روزهای بعد ان‌قدر حالم بد شده بود که حتی به خودکشی هم فکر می‌کردم.

من اشتباه کردم، به جای این که کنار خانوادم بمونم تا بهم دلگرمی بدم و آرومم کنن ازشون فاصله گرفته بودم و حالا غیر از دردی که داشتم غصه‌ی تنهایی و بی‌کسی و غریبی داشت دیوونم می‌کرد.

کاش اون شب لعنتی تا دیر وقت بیدار نمونده بودم و اون روز صبح چشمم به لیلاخانوم نیافتاده بود، اگه با اون خانواده آشنا نمی‌شدم هیچ

وقت مجبور نبودم خونه و زندگیم رو ول کنم و بیام تو این قاره زندگی کنم.

تقریباً بیشتر دانشجویها از سالن امتحان بیرون رفته بودن و من هنوز با وسواس خاصی برگه‌ی امتحانیم رو مرور می‌کردم بالاخره بلند شدم و برگه‌ام رو تحویل دادم، راهرو نسبتاً خلوت بود.

وقتی که بیشتر دانشجویها بیرون رفتن جلوتر اومدم و از در سالن خارج شدم؛ به پله‌ها رسیدم اولین پله رو پایین اومدم تقریباً سه چهار پله دیگر مونده بود سرم رو بالا گرفته بودم و آسمون رو نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که انگار اثری از ابر و بارون نیست و آفتاب دلچسبی می‌تابه؛ یکهو چشمم به پله‌ها افتاد و دیدم دو تا خودکار روی یکی از پله‌ها افتاده، اون هم دقیقاً همون جایی که می‌خواستم پام رو زمین بذارم. مطمئن بودم که اگر پام رو روی خودکارها بذارم حتماً لیز می‌خورم؛ نمی‌دونم چرا به جای این که پام رو اینورتر بذارم پریدم؛ آدم بعضی وقت‌ها کارهایی می‌کنه که خودش هم دلیلش رو نمی‌فهمه، با همون یک لنگه پا که روی پله اول مونده بود و پایی رو که تو هوا نگه داشته بودم تا روی خودکارها نگذارم پریدم.

پرش بلندی داشتم و به جای پله سوم از پله‌ی چهارم گذشتم و روی زمین فرود اومدم و محکم زمین خوردم. دست و پام خراش برداشته بود و کف پام به شدت درد داشت یکی از دانشجویها که چند قدمی بیشتر

باهام فاصله نداشت و تمام ماجرا رو دیده بود، خنده‌ی پر صدایی سرداد و به طرفم اومد.

در حالی که سرش رو با تمسخر تگون می‌داد با شیطنتی کودکانه گفت: زورو وارد می‌شود!

و به لباس‌های یک دست مشکی و عینک افتابیم اشاره کرد.

با حرص گفتم: فکر کردی خیلی بامزه‌ای؟

مرد غریبه سری تگون داد، موهای نرم قهوه‌ای‌اش در اثر وزش باد و حرکت سرش کمی تگون خورد: آره اتفاقاً همه می‌گن.

با طعنه گفتم: آفرین صد امتیاز!

و بعد وانمود کردم که تو جیب‌هام دنبال چیزی می‌گردم.

- می‌خواهی جایزم رو بهم بدی؟

- نه عزیزم دارم دنبال پول خرد می‌گردم بهت بدم بلکه بری دست از سرم برداری.

- آره حتماً بده، من هم بالاخره باید خرجم رو در بیارم.

و همین‌طور که جلو می‌ومد و کنارم می‌نشست عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت و دستش رو دراز کرد و من رو با اون دو تا چشم یشمی رنگ زیبا تحت تاثیر قرار داد.

- به شرطی که بذاری جورابم رو تو چشم‌هات بشورم.

این رو گفتم و بدون این که به اون مرد اجازه‌ی حرف زدن بدم از جام بلند شدم و رفتم.

شرایط ورود به دانشگاه‌های انگلستان زمان بر و سخت بود ولی از اون جایی که من از طرف ایران بورس تحصیلی گرفته بودم و با نمرات بسیار عالی متقاضی ورود به کالج شده بودم بهم این اجازه رو داده بودن که بدون شرکت توی دوره‌ی دوساله‌ی ورود به دانشگاه و فقط با شرکت تو امتحان‌های این دوره، وارد کالج بشم و برام شرایط خاصی وضع کرده بودن؛ دریافت حداقل سه نمری A در امتحانات که برای سایر متقاضیان دو نمره بود، ولی نتایج من واقعا عالی بود به جز یکی از درس‌ها، توی تمام دروس نمره‌ی A گرفتم.

اولین روز ورودم به دانشگاه بود با حجاب مناسبی رفتم، جوری که هم پوشیده باشم و هم سوژه نباشم، با دایانا به سمت کالج می‌رفتیم، توی محوطه‌ی دانشکده‌ی علوم پایه در حالی که کنار دوستم قدم می‌زدم گفتم: راستی این جا دانشجوی ایرانی هم داریم؟

- نمی‌دونم، ایرانی اصل که من نمی‌شناسم و ندیدم تا حالا ولی یک دورگه بود، اسمش بنجامین بود که فارسی‌شش میشه همون بنیامین، پدرش تهرانیه، مادرش انگلیسی، گمونم بیست و شیش سالشه داروسازی می‌خوند و پارسال درسش تمام شد و رفت، دوست صمیمی ویلیام بود همه جا باهم بودن به خاطر همین هم زیاد دیدمش، پسر خوبی بود

مسلمون هم هست، اما ویل می‌گفت امسال هم ثبت نام کرده و هم رشته‌ی توعه و قراره شیمی بخونه، نمی‌دونم شوخی می‌کرد یا جدی می‌گفت.

- خوبه، دوست دارم این هم‌کلاسیم رو ببینم.

یکهو یک صدا ما رو از جا پروند: کی دلش می‌خواد من رو ببینه؟ صدایی که سعی می‌کرد فارسی رو سلیس صحبت کنه اما لهجه بریتیش رو به وضوح می‌شد تو صداش حس کرد.

به طرف صدا برگشتم، پسری بلند قد با چشم‌های یشمی و موهای قهوه‌ای و اندامی ورزیده دیدم، من اون پسر رو می‌شناختم؛ همون پسری بود که اذیتم کرده بود.

دهانم از تعجب باز موند، اون مرد جوون هم تعجب کرد نگاهی بهم انداخت و گفت: پس تو هم کلاسی منی؟
عصبانی شدم: چی؟ هم کلاسی؟

- از مدیر گروه تعریف رو شنیدم که تو امتحانات بهترین بودی و از طرف ایران هم بورسیه شدی، من برای این هوش و تلاشت احترام خاصی قائلم، همچنین برای طرز پوشش و از همه مهم‌تر ملیت. و بعد به نشانه‌ی احترام سرش رو پایین آورد؛ با طعنه گفتم:

- من فکر نمی‌کردم به جز لودگی و مسخره کردن بقیه به چیزی اهمیت بدی!

بنجامین کمی خندید و گفت: اون که فقط یک شوخی بود، فکر می‌کردم با جنبه باشی، آخه خودت هم خوب جواب دادی، امیدوارم دیگه از دستم ناراحت نباشی، گفتم که برات ارزش زیادی قائلم.

مغرورانه گفتم: خوبه باز فهمیدی چه قدر خاصم، حالا هم برو کنار بذار رد شیم.

بنیامین همین‌طور که کنار می‌رفت با شیطنت خاصی گفت:

- آره واقعاً، تکی به خدا، جفت بودی می‌بستمت به گاری.

و قبل از این که بهتم از بین بره و چیزی بگم به سرعت دور شد.

- وای خدای من، چه قدر بی‌ادبه

دایانا که ریز-ریز می‌خندید سعی کرد جلوی خنده‌اش رو بگیره تا من متوجه نشم، آخه اون روزها خیلی عصبی بودم و با کوچک‌ترین حرفی به هم می‌ریختم و جار و جنجال به راه می‌نداختم: آره، خیلی. کجا دیده بودین هم رو؟

ولی وقتی ماجرا رو تمام و کمال تعریف کردم نتونست بیشتر از این جلوی خندش رو بگیره و حسابی خندید.

ویلیام درست گفته بود ما هم‌کلاسی بودیم هرچه قدر که من از حضور بنیامین ناراضی بودم بنیامین بی‌تفاوت بود و گاهی رفتارهایی از خودش نشون می‌داد که حس می‌کردم از بودن من و کل-کل باهام خوش‌حاله!

بیشتر اساتید بنیامین رو می‌شناختن و اون رو به گرمی تحویل می‌گرفتن و همه‌گی متفق‌القول می‌گفتن که بهتر بوده بنیامین

تخصص‌اش رو تو رشته‌ی داروسازی می‌گرفت تا این‌که دوباره وارد دوره‌ی کارشناسی‌شه.

و بنیامین در جواب همه‌ی اون‌ها می‌گفت:

— همیشه این رشته رو دوست داشتم حالا هم به آرزوم رسیدم.

از مکالمه‌ی اساتید با بنیامین چند نکته رو متوجه شدم، این‌که بنیامین دانشجوی ممتازی بوده و بعضی دروس رو تطبیق واحد کرده و این من رو دلگرم می‌کرد که حداقل هر روز بنیامین رو نمی‌بینم و الآن تو یکی از بیمارستان‌های لندن مشغول به کاره.

یکی از همون روزهایی که باهم کلاس داشتیم، بنیامین به سمتم اومد، من که حوصله حرف زدن با اون رو نداشتم سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بدون توجه بهش وارد کلاس شم.

— انقدر سر به زیری یک وقت نری تو تیر برق!

من اما سعی کردم بی‌تفاوت باشم و ازش دور شم که دوباره صداشورو شنیدم که با لحن معصومانه‌ای گفت:

— نمی‌دونم چرا هنوز من رو به‌خاطر شوخی‌هام نبخشیدی؟

— خدا ببخشه، ما که نمی‌بخشیم.

بنیامین از حاضر جوابیم خنده‌اش گرفت، بقیه‌ی همکلاسی‌هامون که از فارسی چیزی نمی‌فهمیدند هاج و واج مونده بودن.

یکی از اون‌ها گفت: بنجامین چی می‌گین؟

این بار بنیامین بلند به زبان انگلیسی گفت: پریا به زودی ان قدر بهم
علاقه مند میشه که من رو به یک فنجون چایی دعوت می کنه.
همه با خوش حالی دست زدن.

ولی من با غیظ گفتم: روز مرگمه روزی که با تو چایی بخورم.
بنیامین به شوخی گفت:

- یعنی روز مرگ تون چایی خوردنتون با ما بی اشکاله؟ پس من بی صبرانه
منتظر روز مرگتون هستم!

همه خندیدند به جز من که فقط اخم کردم و از این که بنیامین من رو
سوژه کرده بود تا بقیه بخندن عصبانی شدم؛ شاید اگه ماجرای مهرداد و
به هم خوردن نامزدیم پیش نیومده بود ان قدر حساس و زودرنج
نمی شدم؛ اون روزها ان قدر عصبی بودم که با کوچک ترین شوخی به هم
می ریختم و مدام خودخوری می کردم؛ خیلی از بنیامین و شوخی هاش
ناراحت شدم، اون روزها فکر می کردم حتماً یک منظوری داره و از قصد
می خواد من رو جلو بقیه کوچیک کنه و مسخرم کنه تا سوژه خنده ی
این و اون باشم ولی بنیامین واقعاً همچین قصدی نداشت و با همه
شوخی می کرد، در هر حال ان قدر اون روزها عصبی بودم و دوری از
خانواده و کار مهرداد من رو دل نازک کرده بود که همین شوخی
بی اهمیت رو به دل گرفتم و نتونستم کینه ی بنیامین رو از دلم پاک
کنم.

اون روز یکی از روزهای بارانی و کسل کننده‌ی لندن بود، خیلی احساس تنهایی می‌کردم و از این‌که خونه و خانوادم رو ول کرده بودم و به دیار غربت اومده بودم احساس پشیمونی می‌کردم، نداشتن دوست صمیمی و همدمی که بتونم باهاش درد و دل کنم هم بهم فشار بیشتری می‌آورد و من رو بداخلاق‌تر می‌کرد، با این‌که دایانا همیشه باهام مهربون بود و من رو در امور مختلف راهنمایی می‌کرد، ولی باز هم احساس تنهایی و دلتنگی می‌کردم.

روی صندلی آزمایشگاه نشستم و منتظر استاد شدم؛ پروفیسور لنگدان حدوداً هفتاد سال سن داشت، با موهای یکدست سفید و لاغر اندام و قدی نسبتاً خمیده که زیر چشمش گود افتاده بود و ته ریش کم پشتی روی صورت داشت و با اون عینک مستطیلی دقیقاً شبیه یک پدر بزرگ مهربون بود، برام جای سوال بود که با این سن و سال چرا هنوز سمت استادی رو توی کالج برعهده داره؟ اون روزها با این‌که ناراحت و سرخورده بودم ولی سعی می‌کردم به دقت تکالیف دانشگاهیم رو انجام بدم تا سر کلاس از هر نظر بی‌عیب و نقص باشم.

اواخر کلاس بود و لوله‌ی آزمایشگاهم رو از محلول پر کردم و به سمتی رفتم که استاد ایستاده بود و من تمام توجهم به لوله آزمایشگاهی بود و متوجه نبودم که بنیامین بهم نزدیک میشه، اون مرد جوان در حال صحبت با یکی از همکلاسی‌ها بود و سرش به سمت مخالف من چرخونده بود و پاهاش به سمتی می‌آومد که مسیر من بود و ناگهان

اتفاقی افتاد که ازش وحشت داشتم، اون مرد جوان ناخواسته بهم برخورد کرد، ان قدر محکم که شیشه از دستم افتاد و شکست، بهت زده شدم و چند ثانیه حیرت زده نگاهم بین بنیامین و زمینی که محلولم روی اون ریخته شده بود در نوسان بود؛ انگار که قدرت حرف زدن رو ازم گرفته بودن، بنیامین پیش دستی کرد و گفت: واقعاً متاسفم، اتفاقی بود!

اما من که اون روزها عصبی و بداخلاق و بی حوصله بودم، صدام رو بالا بردم و گفتم: یعنی فکر کردی نفهمیدم این کار رو از عمد کردی؟ من واقعاً بی جهت عصبی می شدم، نمی دونستم که این یه اتفاق بوده، فکر می کردم بنیامین این رو از قبل برنامه ریزی کرده تا نمره نگیرم، صدای بنیامین که قصد جبران داشت بین سرو صداها و بدخلقی های من گم شد، همه هاج و واج مونده بودن و این دعوای لفظی رو تماشا می کردن که نقش من در شروع کردن و به اوج رسوندنش خیلی پررنگ بود و بنیامین سعی می کرد خونسرد باشه تا من آرام شم؛ وقتی به خودم اومدم پروفیسور لنگدان رو کنار خودم دیدم که با جدیت من رو نگاه می کرد و با اخم می گفت: بعد از کلاس بیاین تو دفترم!

کلاس که تمام شد به طرف دفتر استاد رفتیم، تا رسیدن به اتاق پروفیسور قلبم به شدت می تپید، نگران بودم، می ترسیدم...

از اخراج شدن و یا هر اتفاقی که انتظارم رو می کشید.

ولی بنیامین کاملاً بی تفاوت بود و همین من رو نگران تر می کرد؛ به اتاق پروفیسور لنگدان که رسیدم؛ پروفیسور ما رو دعوت به نشستن کرد و یک

بشقاب بیسکویت مقابلمون گذاشت وبعد کمی مکث کرد و در حالی که پرسش گرایانه ما رو زیر نظر داشت گفت: خب به من بگید چرا؟ دوباره مکث کوتاهی کرد و گفت: چه مشکلی وجود داره که دوتا دانشجوی ممتاز رو از هم دور کرده؟ امیدوارم از این به بعد مشکلات رو کنار بذارید و باهم یکی بشید!

من که تا اون لحظه ساکت بودم از ترس جریمه شدن یا اخراج یا هر تنبیه دیگه‌ای سریع گفتم: تلاش‌مون رو می‌کنیم.

بنیامین هم با حرکت سر حرفم رو تایید کرد، پرفسور گفت: امیدوارم دیگه تکرار نشه ولی قبل از رفتن برای این‌که واقعاً به من نشون بدید که دعوا تمام شده هم‌دیگرو بغل کنید و با هم دست بدین.

از کوره در رفتم و گفتم: چی؟! چرا باید این کار رو بکنم؟ پرفسور با تعجب گفت: یعنی از دعوا دست برنمی‌دارید؟ باز هم می‌خواین شروع کنید؟!

بنیامین که علت مخالفتم رو می‌دونست سعی کرد خنده‌اش رو مهار کنه و گفت: نه استاد ایشون منظوری ندارن، دیگه قرار نیست دعوا کنیم. - پس حداقل با هم دست بدهید که من مطمئن شم.

بنیامین قبل از این‌که دوباره عصبانی شم گفت: لازم نیست، همون قولی که دادیم کافیه.

لنگدان گیج شده بود و ابروهاش رو تاجایی که می‌تونست بالا برده بود؛ سری تکون داد و ما رو تا دم در بدرقه کرد.

دایانا جزوه رو به زور از دستم بیرون آورد و گفت:

- بسه پریا، واقعاً دیگه بسه، تنها تو پانسیون چی کار می کنی؟

در حالی که سعی می کردم جزوه ام رو پس بگیرم گفتم:

- دعا برای شفای فضول ها.

دایانا جزوه رو از دسترسم دور کرد و بعد نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- بیل و دوستش می خوان پیام دنبالم من رو برسونن خیابون اکسفورد و

بعدش ازم جدا می شن؛ من یک خرده خرید دارم توهم باهام بیا که هم

تنها نباشم و هم روحیه ات یک خرده عوض شه؛ خیابان اکسفورد واسه

خرید عالیه مطمئنم خوست میاد!

برای منی که شب و روز کارم گریه بود و تنها تفریحم نگاه کردن به

عکس های خانوادگی بود و مدام به همه چی گیر می دادم و دائماً عصبی

می شدم پیشنهاد خوبی بود، به سرعت حاضر شدم و باهم از پانسیون

خارج شدیم؛ کوچه ی مقابل پانسیون خلوت بود، هندزفریم رو در گوشم

گذاشته بودم و صدای آهنگ رو زیاد کرده بودم از در پانسیون خارج

شدم و یک خرده که جلو رفتم فهمیدم دایانا جا مونده، برگشتم و پشت

سرم رو نگاه کردم و همین طور که صورتم به سمت دایانا بود از وسط

کوچه راه می رفتم گفتم:

- چرا نمیای؟

و اصلاً حواسم به اون کوچه نبود که آیا ماشینی از دور میاد یا نه، صدای
اهنگ هم بالا بود صداش رو به زحمت شنیدم:
- الان میام... من ...

بقیه حرفش رو خورد جیغ بلندی کشید و گفت: مواظب باش...
یک ماشین با سرعت به طرفم میومد اون قدر سریع که اجازه عکس العمل
رو ازم گرفت، یک لحظه همه چیز رو فراموش کردم. فراموش کردم که
اومدم لندن، فراموش کردم که مهرداد این جا نیست؛ از فکر مهرداد
وحشت کردم، خاطرات اون پارک لعنتی اومد جلو چشمم، اون اومده بود
که من رو بکشه، خودش گفته بود که این کار رو می کنه. اومده بود رو
صورتم اسید بپاشه.

درجا خشکم زده بود، ماشین سفید رنگ تو فاصله ی چند سانتی ازم
وایستاد، دایانا به طرفم دوید و من رو گرفت که از ترس خشکم زده بود و
نمی تونستم تکون بخورم بهم کمک کرد تا روی نیمکتی که اون اطراف
بود بنشینم و گفت:

- عزیزم، حالت خوبه؟ وای رنگت مثل گچ شده.

بنیامین و ویلیام سراسیمه پایین اومدن؛ مشخص بود که بنیامین هم
شوکه شده بود چون با نگرانی و شرمندگی گفت:

- پریا باور کن منظوری نداشتم، کار تو اشتباه بود که وسط کوچه
وایستاده بودی، نمی خواستم بهت آسیبی بزنم.

من که هنوز از شوک خارج نشده بودم به سختی نفس کشیدم، نمی‌تونستم هضم کنم که این جا تهران نیست؛ همه‌ی اتفاق‌های گذشته جلو چشمم رژه رفت.

بنیامین ادامه داد: اگه حالت بده می‌تونم برسونمت بیمارستان. اما هیچ جوابی ازم نشنیدن، دایانا رو به بنیامین کرد و گفت: - آب تو ماشینت داری؟

بنیامین جستی زد و خودش رو به ماشین رسوند و یک بطری آب بیرون آورد و برگشت و بطری رو به طرفم گرفت دایانا سرزنش کنون نگاهش کرد و گفت:

- واقعاً که، یعنی الان دوست من با این حالش با بطری آب بخوره؟ و بعد یک لیوان از کیفش بیرون آورد و کمک کرد تا آب رو بخورم. کمی که حالم بهتر شد چند نفس بلند و صدا دار کشیدم و همین‌طور که به زحمت از جام بلند می‌شدم چپ- چپ به بنیامین نگاه کردم و لب‌هام رو به هم فشردم و گفتم:

- دست مریزاد، واقعاً که کارت رو خوب بلدی! بنیامین با لحنی که سعی می‌کرد بی‌گناهی‌ش رو ثابت کنه و من رو قانع کنه گفت:

- پریا اشتباه می‌کنی من نمی‌خواستم این‌جوری بشه. وسط کوچه ایستاده بودی، من هم سرعتم زیاد بود.

با اخم دایانا رو نگاه کردم و گفتم: چرا بهم نگفته بودی که بنیامین هم
قراره بیاد؟

- معذرت می‌خوام ولی می‌دونستم اگه بهت بگم نمیای!

اون لحظه من مهرداد رو تو صورت بنیامین دیدم؛ حس کردم این همون
کسیه که می‌خواست من رو بکشه و رو صورتم اسید بپاشه؛ حس کردم
باید تمام تلاشم رو بکنم و از خودم در برابرش دفاع کنم، باید تلافی
می‌کردم.

درحالی که چپ-چپ بنیامین رو نگاه می‌کردم گفتم:

- خب معلومه که نمیومدم، لوله آزمایشگاهم رو می‌شکونه ولی میگه فقط
یک اتفاق بوده، با ماشین می‌خواد من رو زیر بگیره، میگه اتفاق بوده،
مدام من رو سوژه خنده دوست‌هاش می‌کنه، میگه فقط شوخیه.

بنیامین با لحنی که می‌خواست من رو قانع کنه گفت:

- پریا قضیه اون جوری که تو فکر می‌کنی نیست.

ولی من اهمیتی ندادم و از کنار بنیامین رد شدم دوباره بنیامین گفت:

من که باهات دشمنی ندارم!

اما من تصمیم خودم رو گرفته بودم.

و به همین سادگی بیرون رفتن و خرید کردن کنسل شد.

"چندین روز بعد"

سوئیچ و برگ بیمه رو گرفتم و به سمت ماشین رفتم و در حالی که
چشمم روی اون کارمند ثابت مونده بود، سوار شدم و دیدم داره بهم
می‌خنده. تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. همونطور که از پنجره
بیرون رو تماشا میکردم دستم رو جلو بردم تا فرمان رو بگیرم اما از
فرمان خبری نبود. حیرت زده شدم!

تق - تق - تق.

صدای بند انگشت اون کارمند بود که به شیشه می‌خورد. بدون اینکه
چیزی بگه درحالی که می‌خندید به صندلی کناریم اشاره کرد. خندیدم
و گفتم:

- من هیچ وقت نفهمیدم چرا فرمون ماشینهای انگلیسی اون سمت
هست؟!

ماشین رو روشن کردم. ظرف چند ثانیه ماشین به پرواز در اومد، با
سرعت زیادی به سمت پانسیون تاختم. دم در پانسیون دایانا رو دیدم. از
اون ماشین مشکی رنگ پیاده شدم و با افتخار گفتم:

- ماشینم چطوره؟

دایانا شگفت زده شد:

- وای، شوخی میکنی! از کجا آوردیش؟ نکنه دزدیش؟!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- این حرفها چیه؟ کرایه‌اش کردم برای سه ساعت، با بیمه کامل.

دایانا ذوق زده گفت:

- وای شوخی میکنی! این باید خیلی گرون باشه، چطور تونستی؟ این همه پول رو از کجا آوردی؟

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- این پولها برای من چیزی نیست. حالا میای بریم باهم یه گشتی بزنیم؟

- آره، ولی می‌خوام برم دانشگاه، تا اونجا من رو برسون.

نفس صدا داری کشیدم و چشم‌هام رو تنگ کردم و به نقطه دوری خیره شدم.

- اتفاقا کار من هم همون جاست.

دایانا با لحن تند و محکمی گفت:

- چیکار می‌خوای بکنی؟

- صبر کن، میبینی.

در رو برای دایانا باز کردم با آخرین سرعت به طرف دانشگاه راه افتادم.

- خب تو پیاده شو تا برم پارکینگ و ماشین رو یه جا پارک کنم.

دایانا که پیاده شد به سمت پارکینگ رفتم، از چند روز قبل همکلاسیم

رو زیر نظر گرفته بودم و بالاخره نقشه‌هام رو پیاده کردم. نگاهی به ماشین

بنیامین کردم که انگار همون لحظه سرجای همیشگی‌اش پارک شده

بود. دنده عقب گرفتم و سرعتم رو ظرف چند ثانیه بالا آوردم و محکم به

جلوی ماشین بنیامین زدم، و بعد چند متر فاصله گرفتم و از آینه نگاهی به ماشیناش کردم که حسابی خسارت دیده بود و صافکاری لازم داشت. بنیامین با عجله از ماشین بیرون اومد و اول به ماشین نگاهی انداخت و بعد به سمت ماشین من اومد. من هم که قصد پیاده شدن نداشتم، کمی خم شد تا راننده رو از پشت شیشه ببینه.

- تو؟!

من رو که دید خیلی تعجب کرد. شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم و با تمسخر جواب دادم:

- چیه؟ تعجب کردی؟

بنیامین نگاهی به عقب کرد و ماشینش رو برانداز کرد که حسابی خسارت دیده بود. با عصبانیت گفت:

- آره تو درست میگی نباید تعجب میکردم، فقط تویی که از این کارها میکنی.

با لحن ساختگی گفتم:

- وای ببخشید؛ اشتباه شد!

و بعد با غرور گفتم:

- چیزی که نشده، پولش رو میدم، نگران هزینه‌اش نباش. حالا هم برو کنار که عجله دارم.

بنیامین با تحکم گفت:

- بیا پایین کارت دارم!
با لحن گستاخانه‌ای گفتم:

- من میرم، تو هم هیچ حقی نداری جلوم رو بگیری!
بنیامین که دید قصد پایین اومدن ندارم با چند قدم خودش رو به جلوی ماشینم رساند، حالا دقیقاً راهام رو سد کرده بود. با کف دست زد روی کاپوت ماشین و گفت:

- بیا پایین!
من هم دوباره گفتم:
- برو کنار!

وقتی که دیدم بنیامین قصد کنار رفتن نداره، ماشین رو کمی عقب بردم و باز به ماشین بنیامین زدم. خندهام گرفت؛ البته اینبار عمدی نبود و آسیبی هم ندید، ولی بنیامین رو عصبیتر کرد. از حرص خوردنش خندم گرفت.

بعد به سمت همکلاسیم اومدم. بنیامین انگار خیالش راحت بود که همچین کاری از یک دختر بعیده، پس کنار نرفت. شاید هم فکر میکرد وسط راه میایستم، ولی کاملاً اشتباه میکرد، چون من سرعتام رو کم نکردم و ماشین رو به بنیامین کوبیدم و بعد توقف کردم. سرعتم زیاد نبود، اما اینقدری بود که بنیامین رو به زمین بزنم.

بنیامین لنگون- لنگون از جلوی ماشین کنار رفت و گفت:

- لعنتی!

من هم با همون لحن ساختگی گفتم:

- واقعا متاسفم، من که بهت گفته بودم.

و بعد در حالی که برگه‌ی بیمه رو روی پای بنیامین می‌انداختم، مغرورانه گفتم:

- بگیر این هم از بیمه نامه، ماشینت رو تعمیرش کن!

و در مقابل نگاه‌های تعجب‌آمیز دانشجوها سرعتم رو بالا بردم و در عرض چند ثانیه از پارکینگ خارج شدم و به یک نقطه تبدیل شدم. برگشتم و ماشین رو تحویل دادم و به سرعت یک تاکسی گرفتم و به سمت کالج برگشتم. باعجله به طرف کلاس رفتم. دیر کرده بودم، پروفیسور سر کلاس بود؛ دلم میخواست بدونم بنیامین چیکار میکنه؟

با چشم به دنبال بنیامین گشتم، اما نبود. شاید وضعیت پاش اونقدری بد بود که حالا- حالا خونه نشیناش کنه. یا شاید هم الان در حال تنظیم شکایت‌نامه ازم باشه و هزاران شاید دیگه‌ای که تو سرم بود، و با دری که باز شد از ذهنم خارج شد.

بنیامین لنگ- لنگون جلو اومد و روی اولین صندلی خالی نشست.

اون روز شاید اولین روزی بود که از دیدن بنیامین سیر نمیشدم و مدام با چشم اون رو تعقیب میکردم، و هر وقت لنگیدناش رو میدیدم از ته دل خوشحال میشدم. گاهی اوقات هم نگاهمون با هم برخورد میکرد، نگاه خالی از احساس بنیامین با لبخندهای تمسخرآمیز من همراه میشد.

من نسبت به بنیامین دل چرکین بودم و معتقد بودم هنوز با اون مساوی نشدم، یک نقشه‌ی دیگه‌ای ریختم. اون روز عصر وقتی از کلاس خارج شدم، اول بنیامین رو زیر نظر گرفتم که مشغول صحبت با چند نفر از دوستهایش بود؛ پس وقت کافی داشتم! به سرعت خارج شدم، از راهروی طولانی گذشتم و به پله‌ها رسیدم. پله‌ها رو به سرعت طی کردم از ساختمون بیرون اومدم، و به سمت پارکینگ رفتم. از کیفم یک جعبه آدامس بیرون اوردم و چند تیکه آدامس به سمت دهنم بردم و مشغول جویدن شدم. در بین ماشینهای پارکینگ قدم زدم تا بالاخره ماشین مورد نظرم رو پیدا کردم. به سمتش رفتم و به پلاکش نگاهی انداختم، بعد آدامس رو از دهانم بیرون اوردم و با اون خط وسط عدد هشت رو پوشوندم، بعد با پلاک جلو هم همین کار رو کردم، حالا پلاک ماشین تغییر کرده بود.

دایانا که از دور بهت‌زده این صحنه رو میدید، رو بهم کرد و گفت:

- تو دیگه چه جور جونوری هستی؟ هم شمشیرت رو از رو بستی هم از پشت خنجر میزنی؟!

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- توی محوطه دیدمت، دنبالت اومدم کارت داشتم.

با تز روشن فکرانه‌ای گفتم:

- بین، این دقیقا مثل دیپلوماسی میمونه. هدف که بازی جوانمردانه نیست، فقط بردن هست که اهمیت داره!
دایانا با دهان کجی حرفم رو تکرار کرد.

بعد موبایلم رو از کیفم در آوردم و شماره رو گرفتم.
- الو، پلیس؟ من اینجا یه ماشین پیدا کردم که پلاکاش رو با آدامس دستکاری کرده!

... -

- من احتمال میدم خلافکار باشه؛ وگرنه کی همچین کاری میکنه؟ شما که بهتر میدونید همچین کاری جرم بزرگی.

... -

- آدرس اینجا؟ بله، یاداشت بفرمایید. کالج سلطنتی، ظلع چپ پارکینگ.

... -

- چشم، من اینجا منتظر شما میمونم.

دایانا هرمدل فحشی که بلد بود بهم گفت و میخواست پلاکها رو درست کنه، اما من نداشتم. همین که خواست ازم جدا بشه ماشین پلیس از راه رسید. پلاک رو به افسر نشون دادم، درهمن حین بنیامین با خونسردی تمام به طرف ماشیناش اومد. مطمئنا از اتفاقی که قرار بود بیافته خبر نداشت، بی نهایت خوشحال بودم! یک ذره مکث کردم و بعد رو به افسر گفتم:

- ایشون صاحب ماشین هستن.

افسر رو به بنیامین کرد و گفت:

- شما صاحب ماشین هستید؟

بنیامین از همه جا بیخبر گفت:

- بله، اتفاقی افتاده؟

- صحبتی هم راجع به این قضیه دارید؟

بنیامین لحن بیخبرش رو تغییر داد و پیروزمندانه گفت:

- صحبت که نه، اما یه مدرک که همه چی رو به نفع من ثابت میکنه.

و موبایلش رو از جیب بیرون آورد. به طرف افسر و من گرفت و گفت:

- شاید اگه این فیلم رو ببینید نظرتون عوض بشه.

با دیدن اون فیلم، رنگ از رخسارم پرید! فیلم خودم بود در حال

دستکاری کردن پلاکها. افسر این بار رو به من کرد و گفت:

- شما باید برای ارائه توضیحات با ما بیایید.

و رو به بنیامین کرد و گفت:

- و شما هم برای ارائه شکایت با ما بیایید.

با لکنت زبان گفتم:

- م... م... من... نه... اش... اشتباه شده.

من رو سوار ماشین کردن. دایانا هم با اصرار فراوان من رو همراهی کرد و

بین راه فقط من رو نصیحت می کرد:

- دیدی گفتم این کارو نکن، حالا این هم نتیجه‌اش. نوش جان کن، این هم از دیپلوماسی جناب عالی!

اینقدر ترسیده بودم که نمیتونستم چیزی بگم. موقع پیاده شدن از ماشین، بنیامین رو دیدم که با لبخندی پیروزمندانه من رو نگاه میکنه. افسر رو به بنیامین گفت:

- شما میتونید شکایتتون رو تنظیم کنید تا ما رسیدگی کنیم. این خانوم هم بازداشت هستن.

دایانا مدام در گوشم زمزمه میکرد:

- برو ازش عذر خواهی کن، ازش خواهش کن تو رو ببخشه. ولی من سعی کردم خودم رو بیخیال نشون بدم و با لحنی ساختگی گفتم:

- اصلا برام مهم نیست چی میشه. من نگران هیچی نیستم. دایانا که حرص میخورد گفت:

- آره ارواح عمت! خانوم رنگ به چهره‌اش نمونده، الان که غش کنی میگی برام مهم نیست.

با همون لحن ساختگی گفتم:

- میدونی چیه؟ من عزت نفس دارم، نمیخوام غرورم رو به خاطر اون از دست بدم.

دایانا با دهن کجی حرف‌هام رو به طرز مضحکی تقلید کرد:

- عزت نفس دارم، عزت نفس دارم! فعلا که به خاطر حفظ غرورت باید دانشگاهت رو از دست بدی. سفارت ایران تو رو برمیگردونه خونه. با درموندگی گفتم:

- خب میگی چیکار کنم؟ برم بهش بگم غلط کردم من رو ببخش؟
- آره، مگه چی میشه؟ برو بگو ازت معذرت میخوام. ببین داره تمام میکنه شکایت نامه‌اش رو، الان امضاء میکنه و تحویل میده؛ اون وقت برات پرونده تشکیل میدن و تو میری زندان و از دانشگاه هم اخراجت میکنن. چرا معطلی؟ برو بهش بگو دیگه!
با ناراحتی گفتم:

- نه دایانا، نه! این کار از من بر نمیاد، تو بهجای من برو عذرخواهی کن.
دایانا تعلل من رو که دید، یک لبخند ساختگی زد و رو به بنیامین کرد و گفت:

- یه لحظه بیا اینجا. پریا یه کار کوچولو باهات داره.
بنیامین مغرورانه جلو اومد و گفت:

- خب؟! کاری داشتی؟

ولی من فقط گستاخانه اون رو تماشا کردم. دایانا سقلمه‌ای بهم زد و گفت:

- بگو دیگه!

بی پروا گفتم:

- من حرفی ندارم، هر کاری دلت میخواد بکن!

بنیامین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- همین کار رو میکنم.

و دوباره به طرف میز رفت. ادامه شکایت نامه رو نوشت و امضاء کرد.

- واقعا که پریا، دیدی چه موقعیتی رو از دست دادی؟

من که واقعا کلافه شده بودم، سعی کردم حرفی بزنم.

- بنیامین!

و بنیامین به طرفم چرخید و مغرورانه تماشام کرد. کلمات به سختی از دهانم خارج میشد:

- این کار رو نکن! منظورم... اینه که شکایت... تنظیم... نکن!"

بنیامین طلبکارانه و البته با غرور پرسید:

- چرا باید کاری رو که شما میگید انجام بدم؟

حس میکردم باهر کلمه غرورم خدشه دار میشه.

با صدایی آهسته گفتم:

- چون من ازت میخوام.

بنیامین مغرورانه گفت:

- تو میخوای؟ مگه تو کی هستی؟!

- بنیامین، خواهش میکنم!

مرد جوان دوباره مغرورانه و با شیطنت اخمی به پیشونی روند و گفت:

- خواهشت خوب بود، اما کافی نبود.

و برگشت تا کاغذ رو تحویل بده. دستپاچه و نگران گفتم:

- منظورم اینه که التماس میکنم این کار رو نکن!

بنیامین چیزی نگفت و فقط در سکوت من رو تماشا کرد، انگار در حال فکر کردن بود. ملتمسانه گفتم:

- تورو خدا شکایت نکن ازم!

بعد از چند ثانیه با لبخند مرموزانه‌ای گفت:

- باشه، فقط یه شرط داره.

- هرچی باشه قبول میکنم.

بنیامین با همون لبخند شیطنانمیز و یک لحن کشدار گفت:

- هرچی؟

من که درمونده شده بودم، گفتم:

- آره!

بعد از حرفی که زدم پشیمون شدم و با خودم فکر کردم اگه بنیامین شرط کنه که از دانشگاه انصراف بدم، یا پول زیادی میخوаст چی؟ به دایانا نگاه کردم و دیدم اون هم وحشت زده‌ست.

- خب چیکار میکنی؟ شرطم رو قبول میکنی؟

با دیدن قیافه‌ی من که وحشتزده بودم خندید و گفت:

- نگران نباش، نمیذارم بهت بد بگذره!

اما همین رو که گفت چشمهای دایانا گردتر شد.
بنیامین در حالی که بالا رو نگاه میکرد، انگار که طرف صحبتاش دیوار
باشه گفت:

- خب مثل اینکه باید برم شکایتنامهام رو تحویل بدم.
سراسیمه گفتم:

- نه، تورو خدا نرو! هرچی باشه قبول!

بنیامین که مشخص بود میخواد سر به سرم بذاره و اذیتم کنه گفت:

- واقعا هرچی باشه قبول؟ مطمئنی که پشیمون نمیشی؟ من از
خواستهام کوتاه نمیام ها!

حرفهایش توی دلم رو خالی میکرد و من رو میترسوند. به زور آب دهنم
رو قورت دادم و با لکنت زبون گفتم:
- با... باشه.

بنیامین خندهاش گرفت. چند ثانیه مکث کرد، دایانا هم عصبی شده بود.
بهنظر اون هم نگران میاومد چون مدام با انگشترش بازی میکرد، اون رو
از انگشتش بیرون میآورد و دوباره دستاش میکرد. با استرس گفت:

- بنیامین جون به لبمون کردی، بگو دیگه!

- شرطم اینه که دعوت من رو به یه فنجون چای قبول کنی.

هنوز حرفش تمام نشده بود که دایانا جیغ خفیفی کشید و گفت:

- وای چه خوب، پریا قبول کن!

- در حضور همهی همکلاسیهامون.

همین جملهی آخر، من رو که امیدوار شده بودم، به کلی ناراحت کرد.
دایانا هنوز نمیتونست خوشحالیاش رو مخفی کنه و اصرار میکرد که
شرط رو قبول کنم.

بالجبار گفتم:

- باشه، قبول میکنم.

بنیامین لبخندی از رضایت زد و به سمت افسر رفت و شکایت نامهایش رو
پاره کرد.

- شکایتی ندارم، دوستم قصد شوخی داشت.

- خب شوخی دوستتون حکم کیفری هم داره.

چند دقیقه طول کشید تا بنیامین افسر رو راضی کرد از بازداشت کردنم
صرفنظر بکنه. در تمام این مدت توی دلم آشوبی به پا بود؛ بالاخره افسر
راضی شد.

بنیامین محکم و مقتدر به سمتم اومد و گفت:

- خب، ساعت چهار عصر میبینمت. بیا به رستوران گردن رمسی هاید
پارک.

و خداحافظی کرد و رفت.

- دایانا خیلی بده که قراره همکلاسیهامون ما رو باهم ببینن، ولی از
چیزی که فکر میکردم بهتره.

- مگه به چی فکر میکردی؟

- فکر میکردم ازم یه عالمه پول بخواد، یا بگه از دانشگاه انصراف بده.
دایانا حسابی خندید و گفت:

- اگه بدونی من به چی فکر میکردم!

- مگه به چی فکر میکردی؟

دایانا که میخواست بحث رو عوض بکنه گفت:

- عجب جایی هم دعوت کرده، آفرین داره.

- معلوم نیست به چی فکر میکردی که اینجوری بحث رو عوض کردی،
واقعا خجالت بکش!

دایانا دوباره خندید و در حالی که من رو به سمت در هل میداد گفت:

- تو بکش، من رنگش میکنم.

عصر اون روز من یک پالتوی کوتاه تمام خز شیری رنگ پوشیدم و چون
هوا سرد بود، کلاهام رو تا وسط پیشونیم کشیدم و چون دیر کردم
نمیتونستم از واحدهای شهری استفاده کنم و مجبور شدم تاکسی بگیرم.
در طول راه هم همهامش حرص خوردم که اگه یک خورده زودتر حاضر
شده بودم لازم نبود اینهمه پول واسه تاکسی بدم، ولی اعصابم از دیدن
همکلاسیها بیشتر خورد بود. از فکر دیدنشون تو دلم غوغا بود! نفهمیدم
چطور زمان گذشت و کی به هاید پارک و رستوران موردنظر رسیدم.

وقتی که از تاکسی پیاده شدم بنیامین رو دیدم که دقیقا همون لحظه رسیده. یک نگاه بهم کرد، خندهاش گرفت.

- رنگ به روت نمود، مثل گچ دیوار شدی!

سعی کردم لبخند زورکی به بنیامین بزنم. بنیامین دم در ایستاد و منتظر موند اول من وارد بشم.

صدای باز شدن در برام مثل ناقوس مرگ بود، و هر قدمی که بر میداشتم برام جانکاه بود.

گردن رمسی یک رستوران بزرگ و ستاره‌دار و مشهور در هاید پارک بود. با نور پردازیهای بینظیر و دکوری زیبا و ملیح؛ صندلیهای فیلی رنگ و رومیزیهای سفید ابریشمی که با گلدونهای کریستال و گلهای طبیعی رنگارنگ جلوه‌گری میکرد. یکی از پیشخدمتها جلو اومد؛ بنیامین پیش دستی کرد:

- یه میز رزرو کردم، بنیامین پارسایی.

پیشخدمت ما رو راهنمایی کرد. موسیقی بسیار زیبایی طنینانداز شده بود که من رو کمی آرام میکرد. یواشکی، جوری که بنیامین نفهمه اطراف رو نگاه میکردم ولی این کار یکخورده سخت بود، بنابراین سعی کردم یک قدم عقبتر از بنیامین حرکت کنم تا راحتتر بتونم اطراف رو نگاه کنم. مثل اینکه بنیامین پشت سرش هم چشم داشت، چون گفت:

- اینقدر سرت رو نچرخون؛ همکلاسیهامون نمیان.

ناباورانه گفتم:

- چی؟ جدی میگی؟

- آره، دیدم خیلی ترسیدی و ناراحتی که همکلاسیها من رو باهات
بینن.

یکخورده سکوت کرد و گفت:

- گفتم که نمیذارم بهت بد بگذره!

همین جمله کافی بود تا من با آرامش چای انگلیسیام رو بنوشم. چای
که طعماش بهخاطر هل، میخک، دارچین، فلفل، شیر و زنجبیل کمی
نسبت به چایهای ایرانی فرق داشت.

بعد از قدری سکوت، بنیامین در حالی که یک تیکه شیرینی برمیداشت
گفت:

- میدونی چرا دعوت کردم بیای اینجا؟

جواب منفی دادم. مرد جوان شیرینی رو جوید و قورت داد و بعد با
همون لحن محکم و مقتدرش گفت:

- میخوام یه فرصت مناسب داشته باشم تا ازت بپرسم چرا اینقدر ازم
بدت میاد؟

کمی حیرتزده شدم. توقع این سوال رو نداشتم، نمیدونستم چه پاسخی
بدم. به من - من افتادم، واقعا تحت تاثیر متانت همیشگی بنیامین قرار
گرفتم. این دومین باری بود که اون مرد جوان با بزرگواری تمام از تلافی
کردن و شکایت کردن گذشت و جوانمردانه رفتار کرد؛ هیچ جوابی
نداشتم. بنیامین سکوت سنگین من رو که دید، ترجیح داد فضا رو عوض

کنه، بنابراین بشقاب شیرینی و نانهای مغزدار رو به سمتم هل داد و گفت:

- چرا هیچی نمیخوری؟

اجبارا یک تیکه از دونات رو جدا کردم، ولی نمیتونستم اون رو بخورم و باهاش بازی میکردم.

بنیامین دوباره گفت:

- بعضی وقتها فکر میکنم شاید کار وحشتناکی در حقت کردم که اینقدر ازم بدت میاد.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، فقط خودخوری میکردم. دوباره عصبی شده بودم؛ بیاختیار لبم رو گاز گرفتم، ناخنهام رو توی دستم فرو کرده بودم و فشار میدادم.

بنیامین متوجه شد که عصبی شدم و نمیخواست من رو تحت فشار قرار بده.

- اگه فکر میکنی جواب دادن به این سوال اینقدر برات سخته، اصلا بهش فکر نکن.

و بعد با خونسردی و آرامش بیهمتایی گفت:

- از این موسیقی آرام و این چای انگلیسی بینظیر لذت ببر.
و بعد با قوری، فنجان کوچکی رو که مقابلم بود باز پر کرد.

به این فکر میکردم که اگه بنیامین تلافی میکرد تحملش راحتتر بود تا اینکه اینقدر ساده و بیآلایش جلوم بشینه و همچین سوال صادقانه‌ای بپرسه.

بعد از مکث طولانی، وقتی حس کردم آروم شدم گفتم:

- خب میدونی چیه، خودم هم قبول دارم زود عصبانی میشم.

بنیامین در حالی که چایپاش رو مینوشید گفت:

- یه امتیاز مثبت بهت میدم!

تعجب من رو که دید گفت:

- بهخاطر اینکه نظرت درمورد خودت صادقانه‌ست.

کمی خندیدم. بنیامین نگاهش رو از فنجان چای برداشت و گفت:

- شما خندیدن هم بلد هستی؟

بیشتر خندیدم.

- میدونم این چند وقت یه کم نسبت بهت بداخلاق بودم و قبول دارم که

یه خورده زودرنج شدم!

بنیامین با خونسردی تمام گفت:

- تو دو بار کاری کردی که هرکدوماش به تنهایی میتونست یه دردسر

بزرگ برای من باشه. اگه این به معنی یه کم از عصبانیت هست، خدا به

خیر کنه!

بیشتر خندیدم و گفتم:

- چرا؟

بنیامین با شوخ طبعی گفت:

- چون قراره سه سال دیگه باهات همکلاسی باشم، میترسم تا آخرش یا زنده نمونم یا سر از زندان دربیارم، یا روی صندلی چرخدار بشینم! بازم خندیدم. بنیامین اینقدر صادقانه و بیریا حرف دلش رو میزد که لحظه به لحظه شرمندهتر میشدم و از رفتاری که با اون مرد جوان داشتم خجالت میکشیدم. بنیامین به پیشخدمت اشاره کرد تا فنجان چای من رو عوض کنه و گفت:

- اینقدر چاییت رو نخوردی که تگری شد!

یکی از همون شبهایی که ناراحت بودم و گریه میکردم، یکهو در اتاقم باز شد و دایانا پرید داخل و گفت:

- اجازه هست؟

به این کارش عادت کرده بودم؛ اول میاومد داخل و بعد اجازه میگرفت. همین که چشمهای گریونام رو دید، اون قیافهی سر حال و خندوناش به کلی عوض شد. اومد پیشم و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- چی شده عزیزم؟

با دستمال بینام رو بالا کشیدم و گفتم:

- چیزی نیست. فقط یه خورده دلم گرفته.

دایانا با مهربونی گفت:

- خدا نکنه دلت بگیره، مگه من مُردم؟ بگو چه کاری از دست من برمیاد؟

من که از شدت گریه به هق- هق افتاده بودم گفتم:

- هیچ کاری نمیتونی بکنی.

دایانا با مهربونی گفت:

- میخوای تو حرف بزنی و من فقط گوش کنم؟ من اینجا هستم بهخاطر تو و تا هر وقت که بخوای برات وقت دارم، با هم حلش میکنیم.

چه حرفهای آرامشبخشی! چقدر این حرفها آرومم میکرد. چه خوبه آدم یک نفر رو داشته باشه که اینجوری آروماش کنه. مهم نیست که دختر باشه یا پسر، پیر باشه یا جوون، فقط بدونی یک نفر هست که هوات رو داره و دردهات رو میفهمه!

اشکهام رو با پشت دست پاک کردم و گفتم:

- دلم گرفته! تحمل هیچی رو ندارم، نمیدونم چرا اینقدر زود بههم

میریزم و ناراحت میشم. وقتی به غصههام فکر میکنم میبینم تمومی

ندارن، همش اتفاقهای گذشته به یادم میاد. هر شب کابوس گذشته رو

میبینم، وقتی بیدارم تنهایی و غریبی و دوری از خانواده اذیتم میکنه و

وقتی هم که خوابم اتفاقهای گذشته میان جلوی چشمهام.

دایانا دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- درکت میکنم. آدم وقتی یه دغدغه و ناراحتی بزرگ داشته باشه و فکرش متمرکز به یه مشکل باشه خیلی راحتتره تا مشکلاتهای کوچیک، اما زیادی داشته باشه.

- دایانا من هنوز کابوسهای گذشته رو میبینم. هر شب مهرداد رو میبینم که داره با ماشین میزنه بهم یا اسید روی صورتم میپاشه، یا اینقدر گلوم رو فشار میده که خفه میشم!

- پریا شنیدی که میگن خواب ظن چیه؟ یعنی خوابی که در طول روز بهش فکر کردی درست نیست و هرگز اتفاق نمیافته. تو همهاش داری به اتفاقیهای گذشته فکر میکنی چطور توقع داری یک خواب آروم داشته باشی؟ سعی کن حواست رو پرت کنی و اجازه ندی آرامشت بههم بریزه. شدت گریهام بیشتر شد و گفتم:

- دایانا فقط این نیست، همهاش با خودم میگم اگه با مهرداد آشنا نشده بودم نیاز نبود خونه و زندگیم رو ول کنم و بیام اینجا.

- درسته، تو زندگی اتفاقیهایی میافته که از کنترل ما خارج هست، ولی تو میتونستی انتخاب متفاوتتری داشته باشی. مثلاً میتونستی اینجا نیای و پیش خانوادت بمونی، تو این انتخاب رو کردی.

- خب اگه اونجا میموندم ممکن بود اون دیوونه بهم آسیب برسونه. میخواست صورتم رو با اسید بسوزونه، از ترساش حتی جرات بیرون رفتن هم نداشتم!

- خب میتونستی به پلیس زنگ بزنی و بگی تهدیدت کرده.

- هیچ مدرکی نداشتیم.

دایانا قدری فکر کرد و بعد گفت:

- میتونستی به پویا بگی بره حسابش رو برسه.

- مهرداد بهم گفته بود اگه پای داداشت رو وسط بکشی شک نکن که

کارمون به زد و خورد میکشه، شاید هم یکیمون بمیره؛ من هم آدمی

نیستم که بشینم و کتک بخورم پس اونی که میمیره داداشته!

دایانا دوباره یه خورده فکر کرد و گفت:

- خب میتونستی باهاش ازدواج کنی تا هیچ کدوم از این ماجراها پیش

نیاد.

نگاه عاقل اندر صفیه بهش انداختم و گفتم:

- اون وقت زندگیم از جهنم هم بدتر میشد.

- درسته، ولی خب چرا تصمیم گرفتی بیای لندن؟ میتونستی یک سال

مرخصی بگیری و بری روستا پیش بابا بزرگت بمونی تا آب از آسیاب

بیافته.

حرفهای دایانا دیگه داشت من رو کلافه میکرد، بیحوصله گفتم:

- امکان داشت من رو پیدا کنه. بعد هم اینجوری از زندگیم عقب

میافتادم، ولی تو لندن مطمئنم که دستش بهم نمیرسه و میتونم یه

مدرک خوب بگیرم و از امکانات اینجا استفاده کنم.

دایانا لبخندی زد و گفت:

- بین وقتی جمعندی کنیم میفهمیم که تو با اومدنت از اتفاقیایی فرار کردی که هر کدوم یه مصیبت بزرگ بود. فکرش رو بکن، صورتت سالم مونده، پویا زندهست، از یه زندگی جهنمی فرار کردی و قرار نیست با مرخصی گرفتنت از زندگی عقب بیافتی و از همه مهمتر، اومدی لندن و داری درس میخونی، جایی که همه حسرتش رو میخورن. دقیقتر که فکر کنی میفهمی تو چیزی از دست ندادی، بلکه چیزهای فوقالعاده ای به دست آوردی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- تو درست میگی.

دایانا دوباره ادامه داد:

- این انتخابها رو تو کردی، کسی مجبورت نکرده بود، هر کدوم از انتخابهایی که کردی به خاطر این بود که چیزی بهت میماسیده. آهی کشیدم و گفتم:

- گفتنش آسونه ولی تحملش سخته.

دایانا محتاطانه گفت:

- پریا یه چیزی هست که باید درموردش باهات صحبت کنم.

یه خورده مکث کرد و بعد گفت:

- بذار برات یه داستان تعریف کنم. چند سال پیش توی یه مجله خوندم

یه دختره بود که بعضی وقتها بیدلیل هرچی دم دستاش بوده پرت

میکرده برای اونی که در حال تعریف بوده، و بیشتر از همه دامادشون
ازش کتک میخورده. در حالی که اصلا دلیلاش رو نمیدونسته و
ناخوداگاه این کار رو میکرده، حتی یادش میرفت که خودش همچین
کاری کرده. یه شب براش یه خاستگار میاد و وسط جلسه یه پرتقال
بزرگ پرت میکنه و میزنه تیو صورت مادر پسره! اون خانوم هم شاکی
میشه و میگه دخترتون رو بفرستین دارالمجانین. دختره هم قسم
میخوره که دست خودم نیست و نمیدونم چرا این کارو کردم. پیش چند
تا روانشناس میبرنش و بالاخره یکیشون علت ماجرا رو کشف میکنه.
من که کنجکاو شده بودم گفتم:

- خب؟

- ماجرا این بوده که چند سال قبل وقتی اون دختر چهارده سالش بوده،
از کنار یه ساختمون نیمه کار رد میشده و یه آجر میخوره توی سرش و
سرش میشکنه، و از اون به بعد هروقت کسی بین صحبتهاش اسم
ساختمون میآورده ناخوداگاه همون کاری رو میکرده که برای خودش
اتفاق افتاده بوده!

دایانا یه خورده مکث کرد و ادامه داد:

- بیشتر از همه دامادشون ازش کتک میخورده چون یه مهندس عمران
بوده. بلاهایی که تو سر بنیامین آوردی من رو به یاد اون ماجرا انداخت.
منتظر موندم دایانا حرفاش رو ادامه بده.

- ببین، شاید بنیامین ناخواسته کاری رو کرد که مهرداد از عمد انجام داد. مهرداد یه بیمار روانی بود، ولی بنیامین یه جوون شریفه، من دوسال هست که میشناسمش. درکت میکنم که چند ماه تو فشار روحی شدید بودی، ولی دیگه وقتشه که به خودت بیای چون ممکنه یه کاری دست خودت و اون جوون بیچاره بدی. تو دقیقا داری کارهای مهرداد رو تکرار میکنی. اون با ماشین تو رو زیر گرفت، تو هم همین کارو کردی. اون میخواست برات پاپوش درست کنه و بندازت زندان، تو هم همین کار رو کردی.

دایانا یک نفس گرفت و بعد گفت:

- تو مدام غر میزنی که زندگی سختی داشتی و تحملت پایین اومده و زندگی اینجا عذابآورده. این رو بدون که هر کاری کنی انرژی به خودت برمیگرده. اگه با بقیه خوب باشی اون انرژی مثبت میچرخه و بالاخره به خودت برمیگرده، و اگه با بقیه بد باشی انرژیهای منفی دوباره میان سراغت.

بازم ساکت موندم و حرفی نزد.

دایانا دوباره ادامه داد:

- درمورد جا به جای خشم چیزی شنیدی؟ مثلا مردی که سر کار تحقیر شده میاد خونه و دق و دلش رو سر خانواده‌هاش خورد میکنه. تو محل کار نتونسته خودش رو تخلیه کنه، زورش به ضعیفتر از خودش میرسه. تو هم بهنظر میاد داری دق و دلش رو سر بنیامین خالی میکنی!

فقط به حرفهایش فکر کردم و چیزی نگفتم.
دایانا نفس بلند و صداداری کشید و گفت:
- خیلی خوشحالم که تا حالا زنده موندم!
با تعجب گفتم:

- چرا؟

دایانا با خنده گفت:

- چون حسابی نقدت کردم، ولی هنوز من رو نکشتی!
خندهام گرفت. گفتم:

- شاید بهنظر آروم بیام، ولی توی ذهنم تا حالا حداقل ده بار زدم تو
گوشت!

دایانا با خنده گفت:

- بهتره پا بشم برم تا کتکها رو عملی نکردی!

بدن خستهام رو روی تخت دایانا انداختم و گفتم:

- من دیگه این کار رو نمیخوام، بدترین کاری هست که دیدم. آخه نظافت
خونه‌ی مردم هم شغل شد؟ دیگه نمیرم سر این کار!

دایانا اخمی کرد و گفت:

- پریا واقعا که قدرشناسی! من با هزار زحمت این کار رو از شرکت بابای بیل برات جور کردم و به ویلیام کلی اصرار کردم تا هرچی پول از کار گِیرت میاد به خودت بده، درصد خودش رو نگیره.

در حالی که جورابهام رو بیرون میآورد، با خستگی گفتم:

- دست درد نکنه، ولی من دارم سختیش رو میگم. خونه‌ها زیادی کثیف هست و من هم خیلی خسته میشم، پولاش هم یه ذره بیشتر نیست.

دایانا در حالی که قاشقاش رو از پورهی نخود پر میکرد گفت:

- پریا خانوم شما فقط یه دانشجویی، انتظار نداری که میز ریاست رو بهت بدن؟!

کش و قوسی به بدن خسته‌ام دادم و گفتم:

- آخه تو نمیدونی این کار چقد سخته که این حرفها رو میزنی.

دایانا پوره رو قورت داد و با سرزنش گفت:

- هر اتفاقی برات بیافته حقه! بدتر از این هم میشد من اصلا برات ناراحت نمیشدم! وقتی ماشین به اون گرونی رو کرایه میکردی و پزش رو میدادی باید به اینجاهش هم فکر میکردی.

با افسوس گفتم:

- آخ، پول ماشین خیلی زیاد شد، همهی پولهام رفت. اگه این کار هم نبود تا آخر ماه هیچی نداشتم، باید گدایی میکردم!

دایانا که انگار اصلا ناراحت نشده بود، با بدخلقی گفت:

- توجه کردی بنیامین چهقدر انسانیت نشون داد؟
با شرمندگی گفتم:

- آره، میدونم. نه شکایتی، نه تلافی، نه اخم و تخمی، همین کارهاش
خیلی خجالتم داد.
دایانا سرزنشکنون گفت:

- خوبه که معنی خجالت هم میدونی چیه. نمیدونم چرا شمشیرت رو به
روی این پسر بیچاره بستی؛ هرچی اون بزرگواری میکنه تو بدجنستر
میشی!
با شرمندگی گفتم:

- باشه دیگه، اینقدر سرکوفت نزن بهم. یه روز میرم ازش عذرخواهی
میکنم، ولی دیگه نمیرم سر این کار، خسته شدم!
- ویل برای تمام این هفته روی کمکت حساب کرده، نگو که نمیخواهی
بری. حتی اگه دیگه نمیخواهی ادامه بدی این آخری رو برو و تمام.
سرم رو به نشونهی مخالفت تکون دادم و گفتم:
- اصلا! دیگه نمیخوام برم.

دایانا با تحکم گفت:

- غیرممکنه. باید آخری رو بری، چون ویلیام روت حساب کرده! کسی
نیست که کار تو رو انجام بده.

- وا این چه حرفیه؟ شرکت بابای ویل خیلی بزرگه، یعنی چی که دیگه کسی نیست؟! اونهمه کارگر داره.

دایانا خیلی محکم و جدی انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید بالا گرفت و گفت:

- پریا همهی اونها کلی کار دارن. هر خونهای حداقل یه روز منتظر میمونه تا براش کارگر بفرستن. باید بری، واگر نه جلوی بیل خجالتزده میشم.

- چه خجالتی؟ خب خستم، درس دارم نمیتونم برم.
دایانا با عصبانیت گفت:

- پریا کاری نکن که دیگه هیچوقت واست تره هم خورد نکنم!
غر زدنهای دایانا تمام شدنی نبود، به اجبار پذیرفتم:
- باشه.

دایانا از اینکه به حرفش گوش دادم خوشحال شد و همینطور که با گوشی موبایلش ور میرفت گفت:

- صاحب خونه فردا شب ساعت ده شب برمیگرده، پس نگران نباش و سر استراحت برو و آروم- آروم کارهات رو بکن.

- آخ که بدم میاد وقتی صاحب خونه هست اونجا باشم. وای یکی از خونه‌ها یه آقای داخلش بود که مست کرده بود. آخ خیلی بد بود، خیلی ازش میترسیدم.

درحالی که از جام بلند میشدم گفتم:

- من میرم بخوابم، خیلی خستم. فردا ساعت ده کلاسم تموم میشه، آخرین سفارش رو هم انجام میدم و تمام.

فردا صبح غرولندکنون از تخت پایین اومدم. هنوز خستگی دوهفته کار سخت به تنم مونده بود. بی حوصله لباس پوشیدم.

سرکلاس هم مدام خمیازه می کشیدم، نه برای درس آمادگی همیشگیاش رو داشتم و نه برای کار نظافت.

کلاس که تموم شد و از دانشگاه بیرون اومدم. میخوامستم تاکسی بگیرم که... آخ یادم نبود باید خیلی - خیلی صرفه جویی کنم، بهتره با اتوبوس برم.

آدرسی که توی دستم بود مربوط به یک آپارتمان بود که از پانسیون خودم دور بود، پس باید سریع کارش رو تمام میکردم تا به تحقیقهای دانشگاه هم میرسیدم.

کلید رو از سرایدار ساختمون گرفتم و در رو باز کردم. یک آپارتمان نقلی بود که مهم ترین ویژگی اون کثیفی بیش از حدش بود. یک سالن کوچک که متصل به آشپزخانه بود، سمت راست اتاق خواب که درش چهار طاق باز مونده بود و به شدت بههم ریخته بود و سمت چپ سرویس بهداشتی.

دست به کمر مونده بودم، نمیدونستم اول از کجا شروع کنم. روی مبلهای سالن لباس ریخته شده بود، میز پر از کاغذ و ظرف کثیف بود. یک سر به

اتاق خواب زدم. لباس‌های کثیف روی زمین و تخت پر بود، یک عالمه کتاب روی زمین افتاده بود، حلقه‌های سی‌دی انگار زمین رو فرش کرده بودن. وضع آشپزخانه از همه بدتر بود! سرامیک کف آشپزخانه کثیف بود، شیشه‌های خالی مربا و شیر و بشقابها و کاسه‌هایی که ته موندهی غذا توشون دیده میشد روی میز خودنمایی میکرد؛ تقریباً همه ظرف‌ها کثیف بود و ظرف تمیزی پیدا نمیشد، صندلی افتاده بود و همه این‌ها از یک روز بسیار سخت خبر میداد!

اول از همه لباسهای کثیف رو از هال و اتاق خواب جمع کردم و داخل سبد کنار لباس‌شویی ریختم، بعد برای دور اول ماشین لباسشویی رو روشن کردم. اکثر لباسها با مربا، کره، مارمالاد، سسهای سالاد و غذا کثیف شده بودند؛ یعنی طوری بود که انگار کسی از عمد به لباسها غذا مالیده تا کثیف باشن. نمیدونستم صاحب‌خانه چرا این کار رو کرده؟
برام جای سوال بود!

بعد به سمت اتاق خواب رفتم و تخت خواب رو مرتب کردم. پنجره اتاق کدر شده بود و به زحمت میشد بیرون رو از پشت شیشه دید؛ وقتی اون رو تمیز کردم منظرهی بیرون رو به خوبی میتونستم ببینم. بعد کتابها رو توی قفسهی کتاب گذاشتم و ظرفهای کثیفی رو که همهجای خانه پراکنده بود جمع کردم و داخل سینک آشپزخانه گذاشتم. تمام کاغذ پاره‌ها و نایلون‌های روی زمین رو دور ریختم و حلقه‌های سی‌دی رو جمع کردم. به هال برگشتم. باز هم کتابها و لباسها و کاغذها رو جمع

کردم. ظرفهای یک بار مصرف غذا رو توی سطل آشغال انداختم، و بعد کل خونه رو گشتم تا جاروبرقی رو پیدا کنم و وقتی اون رو پیدا کردم خوشحال شدم، اما خوشحالیم چند ثانیه بیشتر دوام نیاورد چون خراب بود! دوباره تمام خونه رو زیر و رو کردم و جاروی دسته بلند پیدا کردم و با زحمت فراوان و زمان زیاد همه خونه رو تمیز و جارو کردم، و بعد کف سالن و اتاق رو تی کشیدم. نگاهی کلی انداختم؛ لذت بردم، واقعا عوض شده بود! به سمت سینک رفتم و پیشبند پوشیدم. یکی از لیوان‌ها رو شستم، خیلی خسته بودم. نگاهی به ساعت انداختم. شش ساعت تمام بود که یکریز کار میکردم، واقعا خسته شده بودم. لیوان شیشه‌ای رو که شسته بودم داخل آبچکون آشپزخانه گذاشتم. ساعت نزدیک به شش عصر بود.

تا برگشتن صاحب‌خانه چهار ساعت وقت داشتم. با خودم گفتم: «چند دقیقه استراحت میکنم، بعد دوباره میرم که به کارهام برسم.» روی کاناپه نشستم و ساندویچ سردی رو که با خودم آورده بودم خوردم. احساس خستگی شدید میکردم. روی کاناپه دراز کشیدم و کوسن رو زیر سرم گذاشتم. با خودم گفتم:

«یهذره دراز میکشم تا درد کمرم از بین بره.»

خواب روی پلکم سنگینی میکرد. با خودم گفتم:

«نه، من قرار نیست بخوابم فقط یه ذره چشمهام رو میبندم تا خستگی چشمهام از بین بره.»

ولی نمیدونستم بهجای چند دقیقه، یک ساعت دیگه بیدار میشم.
یک ساعت بعد اما، با صدای باز و بسته شدن در هم بیدار نشدم.
حتی با صدای سرفهی صاحبخانه هم بیدار نشدم.

و حتی وقتی صاحب‌خونه چندین ثانیه بهم خیره شده بود و از خواب عمیقم تعجب کرده بود.

همچنان که بهم نگاه میکرد کیفاش رو روی مبل انداخت و به طرف یخچال رفت و پارچ آب رو بیرون آورد. همان لیوان داخل آبچکون رو برداشت و آب ریخت و لاجرعه آب رو خورد، و بعد با قاشق کثیفی که همون اطراف بود چند تقه‌ی محکم به لیوان کریستال زد تا حضور خودش رو اعلام کنه.

بیدار شدم. سرم رو چرخوندم و فقط پاهای مرد رو دیدم. سیخ نشستم و همون‌طور که چشمهام رو میمالیدم ساعت رو نگاه کردم.

با صدای خواب‌آلودم به انگلیسی گفتم:

- ببخشید، از خستگی خوابم برد. ولی به من گفته بودند شما ساعت ده برمیگردید؛ الان ساعت هفت هست.

اما مرد صاحب‌خونه به فارسی گفت:

- نه، من به ویلیام گفته بودم که ساعت هفت شب برمیگردم خونه، ولی تو اینجا چیکار میکنی؟!

مثل یک گربه از جا پریدم و اون رو دیدم.

بنیامین بود که این حرف رو میزد!

- تو؟!

بنیامین بی تفاوت به من که متعجب بودم نگاهی انداخت و گفت:

- چی شده؟ به خاطر اون ماشین بدهی بالا آوردی که کار میکنی؟

به جای جواب دادن به سوالاش بی معطلی کیفم رو برداشتم و به سمت در رفتم. بنیامین اما جستی زد و خودش رو زودتر از من جلوی در رسوند.

ترسیدم، وحشت کردم! هزاران فکر به سرم اومد!

از ترس خشکم زده بود و فقط نگاهش میکردم، حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم. حالا که من تنها توی آپارتماناش گیر افتاده بودم، حالا که خودم با پاهای خودم به قربانگاه اومده بودم، اون میتونست هرجور که میخواد خودش رو خالی کنه. حالا به هر روشی که دوست داشت میتونست تلافی کنه! از فکر اتفاقی که قرار بود برام بیافته، به خودم لرزیدم.

بعد از چند ثانیه به خودم اومدم و با دستهای لرزونم عرق سردی رو که روی پیشونیم نشسته بود پاک کردم و با اون صدای لرزون با التماس گفتم:

- تورو خدا بذار برم.

بنیامین سرش رو تکون داد و گفت:

- نمیتونی بری!

با دستهای لرزونم النگوم رو از دستم بیرون آوردم و با صدایی که از ته چاه بیرون میاومد گفتم:

- بگیرش. این مال تو. فقط بذار برم.

بنیامین عصبانی شد و گفت:

- این کارها چیه؟ میگم باید بمونی!

این چه پیشنهادی بود که بهش دادم؟ باید میفهمیدم که براش ارزشی

نداره، اون یک کار درست و حسابی داشت و به این چیزها احتیاجی

نداشت. به این فکر افتادم که کاش یک اسپری فلفل داشتم، یا چاقو و یا

هر وسیله‌ی دیگهای که توی اون لحظه به دادم میرسید.

نفسم بالا نمیامد، حس کردم الان پخش میشم روی زمین. دستم رو به

دیوار گرفتم و گفتم:

- میخوای من رو اینجا نگه داری که... .

نتونستم ادامه بدم، آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

- با من چه کاری داری؟

بنیامین زل زد تو چشمهام و گفت:

- یعنی خودت نمیدونی؟

سرم گیج رفت. تمام تلاشم رو کردم که محکم باشم ولی نمیتونستم؛
حس کردم هیچوقت به اون اندازه بیجون و ضعیف نبودم، انرژی روحیم
به تحلیل رفته بود! دوباره با التماس گفتم:

- خواهش میکنم بذار برم!

بنیامین با همون لحنی که همیشه داشت گفت:

- تا فردا صبح هم التماس کنی فایده نداره.

سعی کردم خودم رو قوی نشون بدم، ولی مگه میشد؟ با همون صدای
ترسیده گفتم:

- من جیغ میکشم!

بنیامین خندهاش گرفت. شونه‌هایش رو بالا انداخت و گفت:

- خب بکش، ولی کاری رو که ازت میخوام هم بکن و فقط دو ساعت
بمون. بعد هر جا خواستی برو."

در رو پشت سرش قفل کرد و کلید رو تو جیباش گذاشت و بعد گفت:
- ببخشید، ولی مجبورم.

و به سمت اتاق خواب رفت و از اونجا صدام کرد.

همهی بدنم فلج شده بود. با خودم میگفتم این چه بلایی بود که به سرم
اومد؟! دوباره صدام کرد و وقتی دید که نمیام، از اتاق بیرون اومد و گفت:
- چرا نمیای؟

به سمتم اومد و گفت:

- اینقدر قضیه رو برای خودت مشکل نکن، فقط کافیه دو ساعت بمونی و بعد بری.

وقتی دید زده نگاهش میکنم و از جام تکون نمیخورم، بند کیفم رو گرفت و دنبال خودش کشید و من رو به سمت اتاق خواب برد؛ من هم مثل یک مردهی متحرک بودم که اختیاری از خودم نداشتم.

یک روانشناس میگفت "یک زن وقتی حس میکنه که قراره هجوم به عفتش بشه، توانایی هر گونه تلاش و مقاومت ازش گرفته میشه و این یک نوع مکانیسم دفاعی برای آسیب کمتر، در برابر اون مهاجمی که تحمل یه ذره مقاومت رو هم نداره و هر نوع تلاش برای فرار یا مقاومت رو به بدترین شکل ممکن جواب میده."

و من دقیقا به همون حالت در اومده بودم.

وقتی به نزدیکی تختخواب رسیدم، بنیامین کیفم رو ول کرد و به سمت دیوار رو به رو رفت. یک قسمت از دیوار رو فشار داد و یکهو اون دیوار باز شد و من اون موقع بود که فهمیدم تو چه اشتباه بزرگی بودم!

اون قسمت از دیوار یک در کار گذاشته شده بود که لمسی بود و اینقدر ظریف بود که ابداً نمیتونستم متوجهش بشم، و پشت اون در یک سرویس بهداشتی کوچیک بود. اتاق بنیامین یک روم مستر بود.

بنیامین به سرویس بهداشتی اشاره کرد و با شرمندگی گفت:

- میدونم که برات مشکله و از اینکه اینجایی معذب هستی، ولی لطفا فقط دو ساعت دیگه بمون و خونه رو سر و سامون بده و برو.

کمی مکث کرد. بعد بهتر دید علت اصرارش برای موندنم رو توضیح بده:
- مادرم داره میاد پیشم، دو- سه ساعت دیگه اینجااست. تا قبل از
اومدناش باید همهجا مرتب باشه.

حالا که فهمیدم بنیامین قصد بدی نداره حالم بهتر شد و انرژی گرفتم؛
ولی از اینکه باید غرورم رو زیر پا میذاشتم و کارهای خونه‌هاش رو میکردم
حس خیلی بدی داشتم. منی که همیشه خودم رو براش گرفته بودم حالا
باید مثل یک خدمتکار ناخن تو ظرفهای کثیفاش میکشیدم یا توالتاش
رو تمیز میکردم. مدام تو ذهنم گفتم چند میلیون خونه تو این شهره،
بین اینهمه خونه چرا باید اینجا بیام؟ عصبانی بودم.
حالا که میدونستم بنیامین نیت بدی نداره ترسم از بین رفت و ذره- ذره
عصبانیتم بیشتر شد.

چند ثانیه فقط بنیامین رو نگاه کردم، یک نگاه سرکش.
شبیه اسب رام نشدهای بودم که از اهلی شدن متنفر باشه. دوست داشتم
بنیامین رو کنار بزنم و از در بیرون برم، اما میدونستم که نمیتونم و
بنیامین هم این اجازه رو بهم نمیده، و مجبور بودم که بمونم.
زمان طولانی فقط یکدیگر رو نگاه کردیم. بالاخره تسلیم شدم. برگشتم و
ناراحتیم رو سر کیفم خالی کردم و اون رو گوشه‌ی اتاق پرت کردم و بعد
به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا اونجا رو تمیز کنم، که مثل بقیه‌ی
خونه بینهایت کثیف بود.

به بخت بدم لعنت فرستادم. با خودم زمزمه کردم:

- آخه چرا بین این همه خونه باید اینجا بیام؟

بنظر میاومد که بنیامین صدام رو شنید؛ چون گفت:

- اگه میخوای بدونی چرا اینجاایی باید از دوستت و ویل بپرسی. من دیروز به ویل گفتم از شرکتشون برام یه خدماتی بفرستن، اون دو تا هم حتما این نقشه رو کشیدن که بیای اینجا.

پس همهچیز زیر سر دایانا بود، اون این نقشه رو کشیده بود تا با بنیامین تنها بش. از اصرارهای دیشباش باید همهچی رو میفهمیدم. کاش زمان به عقب برمیگشت و قبول نمیکردم پیام اینجا.

چارهای نبود، باید کارم رو تمام میکردم بعد به حساب دایانا و بیل میرسیدم.

بهنظر میاومد که دل بنیامین برام سوخت و نظرش عوض شد، چون گفت:

- اگه فکر میکنی اینجا اذیت میشی برو. تا همینجا هم کارت عالی بود. دوست داشتم واقعا برم، ولی حس میکردم درست نیست کارم رو نصف و نیمه ول کنم و برم. چهقدر عجیب هست؛ اینکه اگه بنیامین مجبورم میکرد که بمونم تمام تلاشم رو میکردم که برم، و حالا که اصرار داشت برم نظرم عوض شده بود و میخوامم بمونم و کارم رو تمام کنم. بنابراین گفتم:

- نه، میمونم.

بنیامین شونه‌هایش رو بالا انداخت و گفت:

- هر جور راحتی. اگه فکر کردی اذیت میشی برو.

با اخم اون توالت رو نگاه کردم و گفتم:

- نه، میمونم!

ولی اون جمله از صدا تا بد و بیراه هم بدتر بود!

بنیامین خنده‌هایش گرفت و بعد ادامه داد:

- عجب دختر لجبازی هستی. وقتی بهت میگم بمون و لازمت دارم،

میخواهی جیغ بکشی و همسایه‌ها رو خبر کنی و هر جور شده بری، و حالا که بهت میگم برو اصرار داری بمونی و کارت رو تموم کنی. لجبازتر از تو توی کرهی زمین پیدا نمیشه.

بعد به طرف کمدش رفت و تا لباساش رو عوض کنه، من هم سرگرم کار شدم و نگاهش نکردم. وقتی داشت از اتاق بیرون میرفت از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و دیدم یک رکابی پوشیده و شلوارکی که به زحمت تا روی زانوش میرسه. با خودم گفتم:

«- آه، واقعا که! خجالت هم نمیکشه با این لباس‌هایش!»

سرویس بهداشتی رو که تمیز کردم از اتاق بیرون اومدم و به سمت

آشپزخونه رفتم. بنیامین رو دیدم که یک روزنامه تو دستش هست و لم

داده روی کاناپه و پاهایش رو روی میز شیشه‌ای دراز کرده. من هم

خودخوری میکردم:

«- وای خدای من! من تازه اون رو تمیز کردم، آخ تو رو خدا پات رو جمع کن!»

و بهتر دیدم که اصلا اون رو نگاه نکنم تا حرص نخورم. مشغول به کار شدم برای بار دوم لباس‌ها رو داخل لباس‌شویی ریختم، بعد با وسواس خاصی سرامیک‌ها رو تی کشیدم. روی میز عسلی رو تمیز کردم، بعد در یخچال رو باز کردم. بینیم رو گرفتم و گفتم:

- آه- آه، اینها که همه کپک زدن.

اینقدر بلند گفتم که توجه بنیامین هم جلب شد. همه غذاهای مونده و کپک‌زده رو بیرون ریختم. یخچال تقریبا خالی شد و چیز زیادی تو یخچال نمود. بالاخره سراغ ظرف‌ها رفتم، خیلی زیاد بودن. پیشبند رو بستم و با دقت زیاد مشغول به کار شدم. یک ساعت بعد حس کردم دیگه توانایی سر پا ایستادن رو ندارم، خسته و بی‌حال شده بودم. روی صندلی آشپزخونه نشستم و سرم رو به دستم تکیه دادم.

حس کردم نگاهی روی من سنگینی میکنه. سرم رو چرخوندم، بنیامین رو دیدم که نگاه خاصی داشت. نگاهی که شاید از سر دلسوزی بود، یا مهربانی.

مهربانانه چشماش رو به من دوخته بود و لبخند میزد. سریع چشمام رو ازش برگردوندم. بلند شدم و دوباره مشغول به کار شدم، اون هم به

سمتم اومد. یک لیوان شربت برام درست کرد و از داخل کابینت چند تا کیک و بیسکویت بیرون آورد و گفت:

- بیا این رو بخور، بهنظر سرحال نمیای. دیگه کافیه، بهتره بری خونه.
- نه، دیگه چیزی نمونده.

همون موقع تلفن بنیامین زنگ خورد و جواب داد و با لهجه غلیظ بریتانیایی صحبت کرد. مثل اینکه با مادرش صحبت میکرد. تلفن رو که قطع کرد به یک رستوران زنگ زد و سفارش شام داد. یک ساعت گذشت، کارم تمام شد. دوباره نگاهی به خونه کردم. کارم واقعا عالی بود؛ خونه برق میزد و اصلا قابل مقایسه با قبل نبود. لبخندی زدم و به خودم آفرین گفتم.

کیفم رو برداشتم و به طرف بنیامین رفتم، که حالا با دقت یکی از برنامه‌های تلویزیونی رو نگاه میکرد.
- من کارم تمام شد.

بنیامین سرش رو بلند کرد و نگاهی به آشپزخونه کرد و با رضایتمندی گفت:

- خسته نباشی، خیلی تمیز شده. یه لحظه صبر کن.
به طرف اتاق خواب رفت و کیف پولاش رو آورد و چند اسکناس درشت بیرون کشید و به سمتم گرفت.

- نه. من از اون شرکت حقوقم رو میگیرم؛ صدقه لازم نیست!

- خب من میدونم خونه‌ی من این چند روز خیلی کثیف شده بود و خیلی وقت رو گرفت و تو کارت رو خیلی خوب انجام دادی و امروز خیلی خسته شدی. قبلا هم برام از این شرکت چند نفر رو فرستادن، ولی هیچکدوم مثل تو خوب کار نکردن.

بعد اشاره‌ای به پول کرد و گفت:

- بگیرش!

اما من قبول نکردم و خواستم از در خارج بشم که صدام زد. برگشتم.

- ازت یه خواهش دارم. اون هم اینکه دیگه این کار رو نکنی، منظورم اینه که خونه کسی بری واسه‌ی کار. اصلاً امنیت نداره، مخصوصاً برای یه دختر مثل تو. منظورم رو میفهمی چی میخوام بگم؟
حسابی سرخ شده بودم و سرم رو پایین انداختم. از شرم نتونستم حرفی بزنم.

بنیامین که از سرخ شدنم خوشاش اومده بود، چند ثانیه با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- اگه پول لازم داشتی بیا از خودم بگیر.

با تعجب و صدای جیغ‌مانندی گفتم:

- چی؟ تو؟!

- آره، من. چه اشکالی داره؟ حاضرم به خاطر ماشینی که قراره از طرف تو بهم بخوره پول خرج کنم!

چند ثانیه هم رو نگاه کردیم و بعد با خنده گفتم:

- باشه، پس دفعه بعد که میخواستم ماشین بگیرم میام ازت پول میگیرم و بعدش هم یه جور میزنم بهت که نتونی از جات بلند بشی!

- خیلی هم به خودت مطمئن نباش، من هم بلام بدجور تلافی کنم.

اما من میدونستم که این حرف بنیامین فقط یه شوخی هست و به هیچ وجه دنباله‌ی بچه‌بازیهای من رو نمیگیره، و با جوانمردی همیشگیاش من رو شرمنده میکنه.

دوباره خندیدم و بعد خداحافظی کردم و در رو باز کردم که برم.

پیک رستوران هم همون لحظه جلوی در حاضر شد. بنیامین پولاش رو حساب کرد. خواستم از در برم بیرون که صدام کرد. برگشتم و دیدم یک جعبه پیتزا جلوم گرفته و گفت:

- این رو بگیر!

- نه، این شام خودته.

- اینطور نیست. این رو برای تو سفارش دادم؛ بگیرش واگر نه تا بررسی پانسیون از گشنگی غش میکنی.

نمیخواستم قبول کنم ولی واقعا گرسنم بود. تشکر کردم و ازش گرفتم و بیرون اومدم. از نظرم واقعا غیرعادی بود که بنیامین بهم پول قرض بده. زیر لب گفتم:

- حتما شوخی کرده.

به سمت آسانسور رفتم، چند ثانیه منتظر موندم. در آسانسور که باز شد خانم زیبایی رو مقابل خودم دیدم، با موهای قهوه‌ای کوتاه که روی شونه‌هاش ریخته بود و چشمهای زیبای یشمی. موبایلش رو کنار گوشاش گرفته بود و با لهجه‌ی غلیظ بریتانیایی صحبت میکرد و مستقیم به سمت آپارتمانی رفت که من به تازگی ازش خارج شده بودم.

اون روز صبح که از خواب بیدار شدم کاملاً سر حال بودم، اما اواسط روز کم-کم احساس خستگی و کوفتگی کردم، حتما سرما خورده بودم. کم-کم بدن دردم شدید شد و حالم بدتر.

دوست داشتم کلاس‌های عصر رو غیبت کنم، اما نمی‌تونستم.

اون روز با پروفسور تیبینگ درس آزمایشگاه رو داشتم که یکی از مهم‌ترین کلاس‌های هفته بود. اجباراً از قرصهایی که با خودم از ایران آورده بودم خوردم. بی‌رمق لباسم رو پوشیدم و به راه افتادم. سر کلاس

که رسیدم خودم رو روی صندلی همیشگی انداختم؛ همین‌طور که می‌گذشت بی‌حالت‌تر از قبل می‌شدم.

صندلی بنیامین خالی بود. چند ثانیه بعد از ورود استاد، بنیامین هم اومد. اول با پرفسور تبیینگ دست داد و کمی حرف زد، بعد درست به طرفم اومد چون ما با هم، همگروه بودیم.

بدون اینکه من رو نگاه کنه کیفاش رو گذاشت و مشغول به کار شد. چند ثانیه گذشت، همین‌طور که چشماش رو به میکروسکوپ بود گفت:
- چیه؟ چرا بیکار نشست؟ مثلاً داریم کار گروهی میکنیم.

من که حالا خیلی بی‌حال‌تر از قبل شده بودم، هیچ جوابی ندادم. بنیامین این بار سرش رو کمی از میکروسکوپ بالا آورد و از گوشه‌ی چشم من رو برانداز کرد، و با دیدن قیافهام با دلسوزی گفت:
- مثل اینکه اصلاً حالت خوب نیست.

و بعد با مهربانی گفت:

- خیلی قیافت معصوم شده، اصلاً مثل گذشته نیستی. خیلی مهربون به‌نظر می‌ای!

من هم به زور لب‌خند کمرنگی زدم.

- حالا چی شده که اینقدر حالت به‌هم ریخته؟

به زحمت لب باز کردم و گفتم:

- چیزیم نیست، فکر کنم سرما خوردم. استراحت کنم خوب میشم.

بنیامین دوباره لبخندی زد و گفت:

- باشه، پس این دفعه هم از این راه نمره کار گروهی رو نمیگیرم، ولی اشکالی نداره. اگه حالت خوب نیست پاشو ببرمت دکتر.

- نه ممنون، استراحت کنم بهتر میشم.

و بنیامین دوباره مشغول به کار شد. هروقت که از درد آهسته آه میکشیدم بنیامین با دلسوزی نگاهم میکرد.

کلاس که تمام شد حالم به لطف قرصها کم- کم بهتر شد. بنیامین با احتیاط گفت:

- استاد یه تحقیق داده که برای هفتهی بعد باید آمادهاش کنیم. میتونی بیای کتابخونه یا میخوای برسونمت پانسیون؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:

- میام.

ما چند تا کتاب امانت گرفتیم و اونها رو ورق میزدیم. بعد از چند دقیقه خسته شدم و سرم رو روی یکی از کتابها گذاشتم تا یه خورده استراحت کنم، اما نمیدونستم باز هم بیموقع خوابم میبره. با صدای جا به جای شدن یکی از صندلیها، از روی زمین بیدار شدم و اطرافم رو نگاه کردم.
- بازم که بیموقع خوابت برد.

بنیامین رو رو به روی خودم دیدم که وسایلاش رو جمع کرده بود و قصد رفتن داشت.

- بهنظرم دیگه وقتی نمونده، کتابخونه تعطیل هست. وسایلات رو جمع کن.

بنیامین درست میگفت. به ناچار کتابها رو جمع کردم و اونها رو تحویل دادم. از کتابخانه خارج شدم و به سمت در خروجی میرفتم، که صدای بنیامین رو دوباره شنیدم:

- پریا صبر کن میرسونمت. حالت انگار زیاد خوش نیست.
آب دهانم رو قورت دادم و احساس گلودرد بدی کردم.
- نه خودم میرم.

- این وقت شب با این حالت کجا میخوای بری؟! ممکنه توی اتوبوس هم خوابت بگیره، معلوم نیست کجا و توی کدوم محله از خواب بیدار بشی؛ ممکنه برات اتفاق بدی بیافته!"

بدندرد و گلودرد هم من رو بداخلاق کرده بود، اصرارهای بنیامین هم تمامی نداشت.

بیاختیار حرفی زدم که بلافاصله پشیمون شدم.

- نمیام! نمیدونم چرا اینقدر اصرار داری سوار ماشینت بشم؟ اصلا از کجا معلوم نقشه نریخته باشی برام که من رو ببری یه جای خلوت و... .

بنیامین عصبانی شد. تلخترین و نفرتانگیزترین نگاهاش رو نثارم کرد و قبل از اینکه چیز دیگهای بشنوه، با سرعت دور شد و من رو با پشیمونیم تنها گذاشت.

چند روز از اون ماجرا گذشته بود. حالم بهتر شده بود، اما جرات روبه‌رو شدن با بنیامین رو نداشتم. سه روز بود که خودم رو توی پانسیون حبس کرده بودم. با اینکه از درس‌ها عقب مونده بودم اما توانایی روبه‌رو شدن با بنیامین رو هم نداشتم. از حرفی که زدم پشیمون بودم اما جرات اعتراف هم نداشتم. دایانا هم از این موضوع تعجب کرده بود و در موقعیت‌های مختلف مدام من رو سین جیم میکرد، من هم خودم رو به مریضی می‌زدم، یا بهونه‌های الکی می‌آوردم.

اون روز صبح هم مثل روزهای قبل سرکلاس نفتم و از پنجرهی اتاق بیرون رو نگاه میکردم که تلفنم زنگ زد. جواب دادم:

- بله، بفرمایید؟

- روز بخیر خانوم یزدان پناه. من دکتر مک لارن هستم. کمی شوکه شدم که مدیر گروه بهم تلفن زده.

- آه، روز شما هم بخیر پروفیسور. ببخشید به جا نیاوردم، امری داشتید؟

- تلفن زدم از حالتون باخبر بشم.

- ممنون پروفیسور، من خوبم.

- میخواستم امروز توی دفترم ببینم که همکلاسیهات گفتن چند روز هست غایب هستی. ساعت چهار یه کلاس داری، بعد از کلاست بیا به دفترم.

- اما...

پروفسور اجازه‌ی صحبت نداد و گفت:

- منتظرتون هستم.

اول چند تا جیغ کشیدم و با مشت روی بالشتم کوبیدم و خودم رو روی تخت انداختم و غلت زدم و دوباره جیغ کشیدم، و بعد ناچاراً از تخت پایین اومدم و لباس پوشیدم. تمام طول راه تا رسیدن به دانشگاه و کلاس درس استرس داشتم و تمام مدت به این فکر می‌کردم که باید چه عکس‌العملی نشون بدم؟ نمیدونستم باید چیکار کنم؟! به طرف کلاس رفتم و تقه‌ای به در زدم و وارد شدم. توی دلم غوغا بود و به شدت نگران بودم. صدای باز شدن در مثل ناقوس مرگ بود! پروفسور هافمن و بقیه‌ی دانشجوها سر کلاس بودن.

- روز بخیر پروفسور. متاسفم دیر کردم.

هافمن با لبخندی به لب بهم خوشآمد گفت. صندلی‌های جلوی کلاس کاملاً پر شده بودن. در بین کلاس با چشم به دنبال یک جای خالی می‌گشتم که نگاهم با یک جفت چشم یشمی بداخلاق گره خورد. بنیامین بود. اخمی به پیشونی روند و کمی با نفرت من رو نگاه کرد. چشمهام پر از اشک شد، اما سعی کردم بغض رو قورت بدم و یک جا بشینم.

«- یعنی اینقدر از من متنفره؟!»

تا آخر کلاس من یه‌ذره هم به درس گوش ندادم و تمام مدت به بنیامین فکر کردم و اینکه چطور میتونم عذرخواهی کنم. من قبول

داشتم که توی این چند ماه اصلا با بنیامین رفتار درستی نداشتم، ولی همیشه بنیامین با بزرگواری گذشت کرده بود و اهمیتی به قضایا نداده بود. آخرین مکالمه‌های که با اون مرد جوان داشتم تیر خلاصی بود به تمام بدیهایی که در حقاش کرده بودم.

من واقعا شرمنده بودم؛ ولی نمیدونستم باید چه‌طور عذرخواهی کنم. کلاس که تمام شد، آهسته- آهسته به سمت دفتر دکتر مک لارن رفتم. تقه‌های به در زدم، اما صدای استاد رو از پشت سرم شنیدم:

- روز بخیر دوشیزه یزدان پناه.

- روز بخیر پرفسور.

پرفسور اشاره کرد که من جلو باشم. خواستم وارد بشم، اما چیزی رو دیدم که انتظار دیدنش رو نداشتم و من رو شوکه کرد.

بنیامین!

یک لحظه خشکم زد، نمیدونستم بهتره چیکار کنم؟ برم یا بمونم؟ بنیامین نگاه سردی بهم کرد و بلافاصله سرش رو به طرف دیگه‌های چرخوند تا من رو نبینه. هنوز مردد بودم که برم یا بمونم، تا اینکه صدای مک لارن رو شنیدم:

- بفرمایید داخل. ببخشید که معطل گذاشتمت بنیامین.

به اجبار رفتم داخل و روی یکی از صندلی‌ها مقابل بنیامین نشستم، اما سعی کردم بهش نگاه نکنم.

پروفسور بعد از کمی خوش و بش با هردومون، رو به اون مرد جوان گفت:

- بنجامین شنیدم توی اون بیمارستانی که کار میکنی گل کاشتی و خیلی از کارت راضی هستن.

- همینطوره. چند تا پیشنهاد کاری خوب هم دارم، اتفاقا میخوامم راجع بهشون با شما مشورت کنم.

مک لارن با خوشنودی گفت:

- خیلی خوبه که به این سرعت پیشرفت کردی، ولی هنوز هم من

معتقدم به جای اینکه امسال شیمی بخونی همون رشته‌ی خودت

داروسازی رو ادامه میدادی، و تخصص میگرفتی عالی میشد. هرچند که الان بدون تخصص هم عالی هستی!

- شما لطف دارید پروفسور، ولی من این رشته رو خیلی دوست دارم.

مک لارن تحسینکنان بنیامین رو نگاه کرد و بعد نگاهاش به ساعت افتاد و بهتر دید زودتر جلسه رو شروع کنه.

- خب، من سریع میرم سر اصل مطلب. چیزی که باعث شد شما رو

دعوت کنم اینجا اینه که میخوام ازتون دعوت کنم توی یک پروژه به گروه کمک کنید.

من هیجانزده شدم و گفتم:

- جدی میگرد پروفسور؟

- بله دوشیزه خانم. خب بنجامین رو من چند سال هست میشناسم و واقعا خوشحالم که اینقدر خوب و لایق هست، و با توجه به رشته‌ی قبل‌یاش خیلی میتونه به ما کمک کنه. شما هم توی این مدت کم شایستگی خودتون رو به ما ثابت کردین. هرچند ابتدای راه هستید، ولی دوست دارم توی این گروه همراه بشید تا جلوتر از روند کلاسها پیشرفت کنید و به موقعاش کارهای فوق‌العاده ازتون ببینیم. همچنین رزومه‌ی خوبی برای خودتون ذخیره کنید.

بنیامین با تکون دادن سر رضایت خودش رو اعلام کرد؛ جواب من هم که از همون اول مشخص بود.

- خب صحبت‌های من تمام شد. میدونم که هردوتون سرتون شلوغ هست، پس بیشتر از این وقتتون رو نمیگیرم.

از جا بلند شدم و به طرف در رفتم و بیرون اتاق ایستادم، و همین که بنیامین از در خارج شد پشت سرش به راه افتادم.

- بنیامین؟ میشه یه لحظه وایسی؟

اما بنیامین متوقف نشد. بنابراین مجبور شدم من هم تندتر برم، و دقیقا جلوی بنیامین ایستادم. حالا از این فاصله‌ی کم برای نگاه کردن به چشمهای بنیامین مجبور بودم سرم رو کاملا بالا بگیرم، چون بنیامین تقریبا یک سر و گردن ازم بلندتر بود.

با شرمندگی گفتم:

- من حرف خیلی بدی بهت زدم. میدونم همیشه تو بزرگواری میکردی و هرکاری هم کردم خم به ابرو نیاوردی، این بار هم بزرگواری کن و... بنیامین اجازه نداد حرفم تمام بشه و ابروهاش رو بههم گره زد. به سرعت دور شد و باز هم من رو با احساس گناهم تنها گذاشت. کاش زمان به عقب برمیگشت و هیچوقت اون حرف رو نمیزدم.

روزهای بعد هم تغییری توی رفتار بنیامین به چشم نیومد. هروقت من رو میدید تغییر مسیر میداد.

اون روز یکی از روزهای خسته کننده بود. وقت ناهار کتابهام رو توی کیفم گذاشتم و به طرف سلف رفتم. بین راه دایانا رو دیدم و بقیه مسیر رو با هم رفتیم. سالن کاملاً پر شده بود. هر دو غذاهامون رو که استیک به همراه پای و پوره بود گرفتیم و به دنبال یک میز بودیم که دوتا صندلی خالی داشته باشه. همینطور که بین میزها قدم میزدیم چشمهامون به بنیامین افتاد که سرش رو پایین انداخته بود و مشغول غذا خوردن بود. من سعی کردم نگاهم رو بدزدم و سریعتر رد بشم، اما دایانا همه چیز رو بهم ریخت.

- اه پریا همکلاسیت هم که اینجاست. باز بلا- ملایی نداری سرش بیاری؟!

بنیامین سرش رو بلند کرد و تا چشماش به من افتاد باز از همون نگاههای تلخ نثارم کرد، و بعد سرش رو پایین انداخت و دوباره مشغول

غذا خوردن شد. اشک توی چشمهام حلقه زد، اما سعی کردم به سرعت دور بشم تا دایانا متوجه این موضوع نشه. دایانا با ناباوری گفت:

- اون چرا این کار رو کرد؟ چرا اینقدر بد نگاهت کرد؟

هیچ جوابی نداشتم، پس ساکت شدم. دایانا موشکافانه گفت:

- راستش رو بگو، چی شده که بنیامین همچین رفتاری کرد؟

سعی کردم خودم رو به بیخیالی بزنم. ظرف غذام رو روی میز خالی گذاشتم و بعد نشستم و گفتم:

- از من میپرسی؟ برو از خودش بپرس.

دایانا مثل بازپرسی که میخواد از مجرم اعتراف بکشه گفت:

- چی شده که از هم فرار میکنین؟

چیزی برای گفتن نداشتم. یهخورده سکوت کردم و گفتم:

- این چیز جدیدی نیست، اون هیچوقت از من خوشش نمیامد!
دایانا تصحیح کرد:

- نه اشتباه نکن، همیشه تو از اون بدت میامد، و برخلاف تو که قصد جوناش رو میکردی هیچوقت کاری نکرد که بهت آسیب برسه و دنبالهی کارهای بچگونهی تو رو نمیگرفت. یادته؟

دایانا راست میگفت. این من بودم که به پلاک ماشیناش آدامس چسبوندم، یا ماشینم رو به عمد به بنیامین زدم؛ اما همیشه بنیامین باهام به نرمی رفتار میکرد.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- دایانا لطفا کمتر سفسطه کن!

دایانا که اصلا قانع نشده بود پوزخندی زد و گفت:

- سفسطه؟ میخوای من رو گول بزنی؟ آره عزیزم، ما از پشت کوه

اومدیم، ولی با هلیکوپتر!

و بعد شونه بالا انداخت و گفت:

- هرطور مایلی، نگو. من که بالاخره میفهمم.

و خودش رو با غذا سرگرم کرد، و من هم به این فکر کردم که این

وضعیت تا کی میتونه ادامه داشته باشه؟!

در روزهای بعد رفتار سرد و خشک و خشن بنیامین بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد. هر جا که من رو میدید نگاههای سرد و تنفرآمیزش رو نثارم میکرد. من هم شدیداً ناراحت میشدم. توی هر حالی که بودم، حتی اگه در حال خنده بودم با دیدن اون نگاه سرد و تلخ، قیافم توی هم میرفت و دماغ میشدم. اون روز صبح، یکی از روزهای سرد بود و همه جا یخبندان بود. مدت‌ها بود که خانوادهام بهم تلفن نزده بودن؛ ولی اون روز با همه‌ی روزهای قبل فرق داشت. اون روز، روز تولدم بود، ولی هنوز حتی یک نفر هم بهم تبریک نگفته بود.

همینطور که از پنجره بیرون رو نگاه میکردم، زیر لب زمزمه کردم:

- مثل اینکه همه من رو فراموش کردند. سوت و کورترین تولدی که تا حالا داشتم!

اون روز از انگلستان متنفر شدم. از مردم سرد و بی‌احساساش که سرمای وجودشون حتی از هوای اونجا هم سردتر بود. آرزو کردم کاش هیچ‌وقت به اونجا نیومده بودم.

مدتها بود که دلم برای صحبت کردن به زبون فارسی تنگ شده بود. دایانا رو که به ندرت میدیدم، گاهی اوقات حتی شب‌ها هم به پانسیون برنمیگشت. بنیامین هم که اصلا توجهی بهم نمیکرد. اگر هم مجبور به حرف زدن میشد ترجیح میداد به انگلیسی حرف بزنه.

دستم رو زیر چونه‌ام زده بودم و با ناراحتی به تولد سال قبلم فکر میکردم و سالهای قبل‌تر. به یاد مامان و بابام افتادم. بی‌اختیار، اشک جلو چشمم رو گرفت. از این مدل زندگی کردن خسته شده بودم، دلم میخواست از پانسیون بیرون برم، بنابراین تلفنم رو برداشتم و شماره گرفتم.

- الو دایانا؟

اطراف دایانا شلوغ بود و صدای خنده و جیغ می‌آمد.

- سلام پریا. خوبی؟

- کجایی؟ میخوام پیام بپشت.

صداش به زحمت شنیده میشد:

- ببین، من با بیل و بنیامین داریم روی پیست سامرست هاوس اسکی میکنیم، اگه دوست داری بیا.

با ناراحتی گفتم:

- گفתי بنیامین هم باهاتون هست؟

دایانا سعی میکرد بلند صحبت کنه تا صداش بین اونهمه جیغ و خنده بهم برسه:

- آره، ولی از ما جدا شد و رفت پیش دوستهایش.

یهخورده فکر کردم. حالا که بنیامین هم اونجا بود تصمیمگیری یه خورده سخت میشد. بعد از چند ثانیه سکوت، بالاخره گفتم:

- باشه میام.

تلفن رو قطع کردم و لباس گرم پوشیدم. با اولین تاکسی به آدرسی که دایانا گفته بود رفتم و بین جمعیت، به دنبال دوستم گشتم. همینطور آروم- آروم قدم برمیداشتم و مواظب بودم که زمین نخورم؛ در عین حال اطرافم رو نگاه میکردم تا دایانا و بیل رو پیدا کنم، اما انگار هیچ اثری از اونها نبود. مدام سرم رو میچرخوندم، تا اینکه به یک چهرهی آشنا رسیدم.

یک مرد قد بلند، با موی قهوه‌ای و چشم یشمی، که در حال بازی و شوخی و خنده با دوستهایش بود.

اول از دیدنش شوکه شدم، بعد ترسیدم و بعد وحشتزده شدم! حتی خودم هم دلیلی برای ترسیدن از همکلاسیام نمیدیدم، اما از بس با نگاههای تلخاش روبه‌رو شده بودم از دیدنش وحشتزده شدم. فقط میخوام هرچه زودتر از اونجا دور بشم و باهاش چشم تو چشم نشم،

چون تحمل اون نگاههای سرد و سنگین رو نداشتم! همونطور که چشمام به نیم رخ بنیامین بود سرعتام رو زیاد کردم تا زودتر دور بشم؛ اما افسوس که همیشه اوضاع اونطور که باید پیش نمیره.

نگرانی و عجله باعث شد احتیاطم رو از دست بدم و پاهام لیز بخوره و محکم به زمین بخورم. دقیقا جلوی پای یک مرد انگلیسی افتادم. مردی با قد متوسط نسبتا لاغر که کمی از موهای قرمز رنگاش، از زیر کلاه بیرون زده بود. اون مرد انگلیسی حرفهای نامفهومی میزد و بیدلیل میخندید. از چشمهایش که قرمز شده بودن و رفتارهایش، میشد حدس زد که توی حالت عادی نیست! من تو اون لحظه در آن واحد هم ترسیده بودم، هم عصبانی بودم و هم گیج و کلافه شده بودم، و سعی میکردم با کیفم دست اون مرد مزاحم رو از خودم دور کنم که میخواست شوخیهای زشت و زنندهای باهام بکنه. نمیداشتم دست اون مرد مزاحم حتی به گوشه‌های از لباسم بخوره و جیغ میزدم و انتظار کمک از اطرافیان داشتم.

نمیدونستم کسی متوجه این ماجرا نشده که برای کمک بهم پیشقدم نمیشه، یا اینکه برای بقیه اهمیتی نداره که توی این ماجرا دخالت نمیکند. سعی کردم به درد زانوهایم غلبه کنم و از جام بلند بشم، که ناگهان دستی از غیب رسید و اون مرد مزاحم رو از جا بلند کرد و کمی اون طرفتر پرت کرد. من که سرم پایین بود فقط کفشهای ناجیام رو میدیدم. همینطور که در حال بلند شدن از زمین بودم، با نگاهم ساق پا،

زانو، ران، شکم، سینه و گردنش رو دنبال کردم تا بالاخره به سر و صورت بنیامین رسیدم. از دیدنش شوکه شدم.

توقع روبه‌رویی با اون رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و بدون اینکه حرفی بزنم به کفشهای بنیامین خیره شدم.

بیشتر از قبل شرمنده و خجالتزده شدم، هم از بابت توهینی که بهش کرده بودم و هم به این خاطر که اون مرد جوان من رو توی این وضعیت دیده بود.

گونه‌هام از خجالت سرخ شده بود و حرفی برای گفتن نداشتم. چندین ثانیه سکوت برقرار شد و بعد بنیامین با صدای دورگهای که کمی عصبانی و سرسنگین به‌نظر میرسید، گفت:
- باید بیشتر مواظب خودت باشی!

بنیامین به نقطه‌های که تقریباً بالای سرم بود نگاه میکرد و از نگاه کردن به صورتم طفره میرفت. پر واضح بود که هنوز از دستم عصبانی هست، در عین حال سعی میکرد عصبانیتاش رو بروز نده، البته به‌نظر میرسید کمی هم نسبت بهم احساس نگرانی میکرد که برای کمک بهم داوطلب شده.

بنیامین با همون صدای دورگه و بداخلاق گفت:
- اگه دنبال دایانا میگردی اون سمت.

سرم رو بلند کردم و اول به صورت همکلاسیام نگاه کردم و بعد به جهتی که اشاره میکرد. حالا که از این فاصله‌ی بسیار کم مجبور بودم به

بنیامین نگاه کنم، برای نگاه کردن مستقیم توی چشمهایش باید سرم رو کاملاً بالا میگرفتم.

دهانم رو به سختی باز کردم و به زحمت تشکر کوتاهی کردم و زود از اونجا دور شدم، چون تحمل نگاههای سنگین و نیشدار بنیامین کار راحتی نبود. به سمتی که بنیامین اشاره کرده بود رفتم. دایانا من رو از دور دید و به سمتم اومد.

- پریا چی شده؟ انگار خیلی حالت خوب نیست.

یک لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- نه عزیزم، خوبم.

چند دقیقه بعد به این نتیجه رسیدم که بهتره به پانسیون برگردم، چون روبهرو شدن با اون مرد مزاحم و بعد از اون بنیامین، باعث شده بود انرژی روحیام به تحلیل بره و کمی بیحال بهنظر برسم.

اما وقتی که برای کلاس عصر حاضر میشدم حالم بهتر شده بود و با تمرکز بیشتری سر کلاس حاضر شدم. بعد از تمام شدن کلاس، بین دانشجویها به دنبال پاتریشیا گشتم اما اون رو پیدا نکردم. مثل اینکه از اون کلاس غیبت کرده بود. یکی از هم کلاسیها به اسم کاتبرت به سمتم اومد و خیلی مودبانه پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

با ناراحتی گفتم:

- دنبال پاتریشیا میگردم. یکی از جزوه‌هام رو بهش قرض دادم، حالا لازمش دارم و باید ازش پس بگیرم، ولی مثل اینکه امروز غیبت کرده. کاتبرت سینه سپر کرد و گفت:

- خب من میتونم بهت کمک کنم، چون آدرس خونهایش رو بلدم. با خوشحالی گفتم:

- چه خوب!

و خودکارم رو بیرون آوردم و آماده‌ی نوشتن شدم، اما آدرسی رو که کاتبرت گفته بود نمیشناختم.

- من اصلا اینجایی رو که میگی بلد نیستم، نمیدونم چطوری باید برم. کاتبرت با فروتنی تمام گفت:

- خب من میتونم ببرمت در خونهایش تا...

هنوز حرفاش تمام نشده بود که یک نفر کتاب قطوری رو محکم به سر کاتبرت کوبید و با بدخلقی گفت:

- دست از سر این دختر بردار!

از رفتار بنیامین متعجب شدم و خواستم چیزی بگم که بنیامین ادامه داد:

- ذات پلید تو رو فقط من میشناسم! آدرس خونهای خودت رو بهش میدی؟!

کاتبرت اول کمی سرش رو ماساژ داد و بعد کمی خندید، و به آرامی چیزی در گوش بنیامین گفت و دوباره خندید. قبل از اینکه کتاب بنیامین دوباره به سرش بخوره، جای خالی داد و فرار کرد. بعد بنیامین با همون لحن تلخ و گزندهاش بدون اینکه من رو نگاه کنه گفت:

- محض رضای خدا اینقدر ساده نباش! دنبالم بیا.

اما من قدم از قدم بر نداشتم، تا دوباره بنیامین بگه:

- چیه؟ نشنیدی چی گفتم؟ اگه جزوهات رو میخوای باهام بیا!

تمام تلاشم رو کردم تا محکم باشم، ولی یکهو بغضم ترکید. میون گریه‌هام با صدای جیغمانندی گفتم:

- تو حق نداری اینجوری باهام صحبت کنی! آره، من حرف بدی بهت

زدم و ازت معذرت میخوام؛ اگه فکر میکنی عذرخواهیم کافی نیست

هرجور درسته حقت رو ازم بگیر و هرکاری فکر میکنی لازم هست بکن تا جبران حرفی بشه که بهت زدم، ولی دیگه اینجوری نگاهم نکن و باهام حرف نزن! هروقت نگاهت میکنم از ترس نفسم بند میاد. سه هفته از اون روز گذشته، نمیدونم کی میخوای من رو ببخشی.

دو- سه نفری که هنوز از کلاس خارج نشده بودند، هاج و واج شاهد

مکالمهی ما دو نفر بودند. بنیامین رفتاری غیرمنتظره داشت؛ مثل یک

کوه یخی، کاملاً سرد و بیتفاوت و ایساده بود و من رو نگاه میکرد، جوری

که انگار هیچ کدوم از حرفهای من رو نشنیده باشه، بعد با همون لحن تلخ و سرد و خشک گفت:

- اگه فکر میکنی به اندازهی کافی جیغ کشیدی و تخلیه شدی، دنبالم بیا!

و بعد بدون هیچ حرفی با قدمهای بلند و تند از کلاس خارج شد. اول چند نفس عمیق و بلند کشیدم و بعد اشکهام رو پاک کردم. میخواستم بدون توجه به بنیامین سوار اتوبوس کالج بشم و به پانسیون برگردم، اما کمی که فکر کردم دیدم واقعا به اون جزوه احتیاج دارم. غرورم رو زیر پا گذاشتم و با عجله از در کلاس خارج شدم و به دنبال اون مرد مغرور رفتم. وقتی بهش رسیدم که کنار در ماشین وایساده بود و با تلفن صحبت میکرد: - عصر بخیر استف. چطوری؟

... -

- با پاتریشیا کار داشتم. پشت هست الان؟

... -

- خیلی ممنون. آدرس خونهایش رو برام بفرست، ممنون!

هردومون بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم و در طول مسیر هم هیچکدوم حرفی با هم نزدیم. بنیامین هنوزم مثل یک مجسمهی سنگی رفتار میکرد و سرد و خشک بود، و من رو بخاطر اون حرف نبخشیده بود. بهش حق میدادم، اون برای کمک بهم پیش قدم شده بود، ولی من بهش تهمت زدم. در بین راه با اینکه حرفی نمیزد و نگاهم نمیکرد، ولی حس

کردم کمی نرمتر شده باشه و دلخوریاش هم کمتر. هنوز هم سرد و خشک و بداخلاق بهنظر میرسید، ولی دیگه خبری از اون نگاههای نفرتانگیز نبود.

تقریبا دو هفتهی دیگه هم سپری شد، تا کم- کم بنیامین دلخوریاش رو فراموش کرد و به مرور زمان، رفتارمون با هم تغییر کرد. مخصوصا من که سعی میکردم رفتار محترمانه‌ای با بنیامین داشته باشم و کمتر عصبانی بشم. بنیامین هم کم- کم دلخوریاش رو ازم فراموش کرد و این بهترین حالتی بود که کلاس میتونست به خودش ببینه.

اگرچه که تمام این تغییرها کم- کم رخ داد، اما باعث نمیشد که هم کلاسیها و استادها از این رفتار بیغل و غش ما تعجب نکنند. این رفتارها تا حد زیادی برایشان غیر قابل باور بود. مخصوصا رفتارهای من تعجب همه رو بر میانگیخت، چون بنیامین تقریبا هیچوقت با من بدرفتاری نکرده بود.

چند هفته بعد از اون روزهای خاکستری، من زود از خواب بیدار شدم و زودتر از همیشه خودم رو به دانشگاه رسوندم. کلاس خلوت بود، روی یکی از صندلی‌های ردیف اول نشستم و کتابم رو از کیفم بیرون آوردم و مشغول حل کردن مسائل بودم. هرچه جلوتر میرفت سخت‌تر میشد. اینقدر درگیر مسئله‌ها شده بودم که نفهمیدم بنیامین کنارم نشسته. یکی از مسئله‌ها من رو کلافه کرده بود؛ نفس بلند و صداداری کشیدم و با ته خودکار به کتاب میزدم که بنیامین با اون صدای مخملی گفت:

- میخوای با هم حلش کنیم؟

سرم رو چرخوندم و با دیدن بنیامین، لبخندی زدم و گفتم:

- اصلا نمیتونم حلش کنم، خیلی سخته!

بنیامین کتاب رو کمی به طرف خودش کشید و نگاهی بهش انداخت، و بعد با همفکری هم مشغول حل کردن اون شدیم. تمام کسهایی که این صحنه رو دیدن، تعجب کردند. اصلا انتظار این برخورد رو نداشتند، ما با صدای آرام با هم در مورد اینکه از کدوم راه حل استفاده کنیم بحث میکردیم. پرفسور مانین پیرمردی کوتاه قد با سر تاس و پوست چروکیده بود، که لکهای زیادی داشت و عینک مستطیلی شکل روی نوک بینیاش می گذاشت. اون هم با دیدن ما دو نفر اول از بالای عینک ما رو برانداز کرد. چشمهایش گرد شده بود و ابروهایش رو تا جایی که میشد بالا برد. حتما اون هم باور نمیکرد که ما دوستانه با هم مسائل رو حل کنیم. پرفسور مانین تمام طول کلاس نگاههایش رو روی ما متمرکز کرده بود و از اینکه با هم مسئلهها رو به سرعت حل میکردیم خوشحال بود؛ این رو میشد از لبخندهای گاه به گاهش فهمید.

کلاس بعدی با لنگدان بود. هردو با هم کتابهامون رو جمع کردیم و به طرف آزمایشگاه لنگدان رفتیم. در بین راه هرکسی که ما رو میشناخت تعجب میکرد. لنگدان مثل همیشه زودتر از همه ی دانشجوها سر کلاسش حاضر شده بود. وقتی ما رو دید که با هم وارد کلاس شدیم

حدس زد شاید تصادفی کنار هم قرار گرفتیم، حتی تا اواسط کلاس هم ما رو جدی نگرفته بود و اما نه، ما واقعا باهم رفتار دوستانهای داشتیم! بعد از اتمام کلاس با هم به طرف سلف رفتیم. بین راه درمورد آزمایش و محلول‌ها حرف میزدیم که پاتریشیا و استفان رو دیدیم. پتی بی مقدمه گفت:

- من و استف سر شما دوتا شرط بستیم، حالا هم من برنده شدم. هردو با هم گفتیم:

- چی؟ سر ما؟

- من مطمئن بودم که شما دوتا بالاخره با هم دوست می‌شید. خیلی خوشحالم که با هم دوست شدین، حالا من شرط رو بردم.

استفان پشت سر پاتریشیا مخفی شده بود و با اشاره چشم و ابرو به ما می‌فهموند که دوباره با هم دعوا کنیم، که پتی گفت:

- لازم نیست پانتومیم بازی کنی، تو شرط رو باختی.

همه با هم خندیدیم. نگاهی به اطراف انداختم و دایانا رو دیدم که با خنده برام دست تکون میداد. ناخودآگاه لبخندی زدم و خواستم

خداحافظی کنم، که بنیامین به کمک دوستاش -استف- اومد و گفت:

- خیلی هم مطمئن نباش پاتریشیا، اصلا معلوم نیست که باز شروع نکنیم.

و رو به من کرد و گفت:

- مگه نه پریا؟

لبخندی زدم و سرم رو تگون دادم. بعد از اینکه غدام رو گرفتم به طرف میزی که دایانا روی اون نشسته بود رفتم. دایانا در حالی که یک تکه ماهی کاد رو به طرف دهانش میبرد، گفت:

- من و ویلیام اون روزی که با همکلاسیت بیرون رفتی دیدیمتون. در حالی که کمی از پورهی نخودفرنگی و پیاز کاراملی رو با چنگال بلند میکردم، پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خب زیارتتون قبول!

دایانا شگفت زده شد و گفت:

- واقعا باهم بیرون رفتین؟

از جا پریدم و دستم رو محکم روی دهانش گذاشتم، و بعد به بنیامین نگاهی کردم که هنوز همونجا وایساده بود و با استف گرم صحبت بود.

- ساکت باش! تو دیگه تابلو نیستی، بزر شدی! الان میفهمه.

دایانا به زحمت دستم رو از روی دهانش برداشت. نفس بلندی کشید و گفت:

- وای نزدیک بود خفه بشم!

با تعجب گفتم:

- مگه خودت نگفتی ما رو دیدی؟

- نه، فقط خواستم یه دستی زده باشم!

- رفته بودیم جزوه‌ها را از پتی بگیریم.

بعد لبخند مرموزانه‌ای زد و گفت:

- همیشه اولش با جزوه گرفتن شروع می‌شه!

شاید دایانا درست میگفت. هرچه که بود باید سعی می‌کردم کمتر به

بنیامین نزدیک بشم تا از کنایه‌های دایانا در امان باشم.

بعد از پشت سر گذاشتن یک روز خسته‌کننده به طرف اتاقم میرفتم که

صدای جیغ‌مانندی من رو از جا پروند.

- پریا!

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- وای انفراکتوس کردم! می‌خواهی من رو بکشی؟!

دایانا دستم رو گرفت و من رو به طرف اتاقش کشوند و گفت:

- باهام بیا، می‌خوام یه خبر خوب بهت بدم.

من هم به شوخی گفتم:

- بمیرم خبر خوب به چه دردم می‌خوره؟

وقتی به اتاق رسیدیم در رو بست و هر دو دستم رو توی دستش گرفت،

و با هیجان خاصی گفت:

- می‌خوام ازدواج کنم!

با خوشحالی گفتم:

- جدی می‌گی؟ وای باورم نمیشه، یعنی می‌خواهی عروس بشی؟

دایانا درحالی که خودش رو توی آینه برانداز میکرد، با سر حرفاش رو تأیید کرد.

- حالا این شاهزاده کجاست و کیه هست؟

دایانا ظرف بیسکویت رو به طرفم گرفت و گفت:

- خودت پس فردا میبینیش. میخوام که تو پس فردا شب ساقدوشم باشی. یه ساقدوش دیگه هم برای نیکلاس میخوام، باید برام جور کنی. یک بیسکویت برداشتم و گفتم:

- باشه من میام ساقدوشت بشم، ولی چرا برای نیکلاس هم من باید ساقدوش جور کنم؟!

دایانا در حالی که لباسهای کمدش رو زیر و رو میکرد، با خودش زمزمه کرد:

- باید یه لباس مناسب بگیرم!

و بعد سوالم رو جواب داد و گفت:

- آخه اون خانواده نداره.

در حالی که لبهی تخت دایانا مینشستم، با تاسف گفتم:

- طفلک!

بعد یه خورده فکر کردم و گفتم:

- دایانا! یعنی دوستی، آشنایی، همکاری، چیزی نداره؟

دایانا لیوان آبی رو پر کرد و قبل از اینکه به سمت دهانش ببره گفت:

- نه، هیچکی رو نداره، ولی این چیزها برای من مهم نیست. فقط خودشه که برام مهمه.

- عزیزم، چه عاشقانه! دایانا نمیدونی چه قدر خوشحالم که میخوای ازدواج کنی و دیگه نمیخوای مثل گذشته باشی!

دایانا با قاطعیت گفت:

- کی گفته نمیخوام مثل گذشته باشم؟ من فقط میخوام ازدواج کنم، نگفتم که میخوام ترک دنیا کنم. در ضمن، مواظب باش درمورد ازدواجم به کسی چیزی نگی. مخصوصا بیل!

اینقدر تعجب کردم که از جا پریدم:

- عزیزم بهتره به شوهرت وفادار باشی!

بعد که نگاههای چپ-چپ دایانا رو دیدم گفتم:

- هر جور راحتی. از ما گفتن بود.

دایانا دستش رو به کمرش زد و با حاضر جوابی گفت:

- از ماهم نشنفتن!

- خیلی خب، هر جور خودت میدونی. صلاح مملکت خویش خوسروان دانند.

دایانا بی حوصله گفت:

- پس فردا شب ساعت نه توی کلیسا. منتظر شما هستم.

- باشه میام. پس ساقدوش نیک چی میشه؟ نمیدونم کی رو بیارم.

دایانا درحالی که تمام توجه‌هاش به آینه بود و آرایش‌اش رو پاک میکرد، سرسری گفت:

- بنیامین رو بیار.

یک بیسکویت دیگه برداشتم و گفتم:

- باشه اگه تونستم باهاش حرف میزنم، ولی قول نمیدم که بتونم بیارمش.

دایانا انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی تهدید تگون داد و گفت:

- اگه نیاریش که جفت قلم پاهات رو میشکنم!

- راستی، راجع به ازدواجت به بابات گفتی؟

دایانا در حالی که به سمت روشویی میرفت تا به صورتش آب بزنه، با بی‌خیالی گفت:

- نه نگفتم. فکر نکنم براش مهم باشه.

بعد به تلخی گفت:

- دیگه هم نمیخوام راجع به اون حرف بزنی!

ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

- باشه. من هم میرم اتاقم بخوابم.

روز بعد، روز پرکاری بود. از ساعت هشت صبح تا ساعت شش عصر کلاس داشتیم و این یعنی وقت زیادی داشتم تا با بنیامین صحبت کنم.

از همون اول صبح هروقت بنیامین رو میدیدم به طرفاش میرفتم، اما همین که میخواستم چیزی بگم نمیتونستم و حرف رو عوض میکردم، یا راهم رو کج میکردم و جوری وانمود میکردم که با بنیامین هیچ حرفی ندارم!

روز بعد هم همینطور بود تا این که آخرین کلاس مون که تمام شد، صدایی از پشت سرم گفت:

- پریا میشه خواهش کنم بیای این جا بشینی؟!

از جا بلند شدم و به سمت صندلی های آخر کلاس رفتم و روی صندلی مقابل بنیامین نشستم.

بنیامین چند لحظه بدون این که من رو نگاه کنه جزوه ها و خودکارش رو داخل کیفش گذاشت. بعد ساعت پشت دستش رو که چرخیده بود صاف کرد و همینطور که ساعت رو نگاه می کرد گفت:

- خب... .

با بهت گفتم:

- چی و خب؟

- خب بهم بگو اون چیزی رو که از دیروز صبح تا حالا به خاطرش داری
بال- بال می زنی ولی نمی تونی بهم بگی.
- خب... .

بنیامین مثل همیشه با همون نگاه نافذش من رو نگاه می کرد و منتظر جواب بود. بالأخره دهن باز کردم:

- دوستم دایانا، می خواد ازدواج کنه. از من خواسته که تو به عنوان ساقدوش داماد حاضری.

همون طور که انتظار داشتم بنیامین تعجب کرد:

- من به عنوان ساقدوش بیام؟! مگه داماد خانواده نداره؟
- نمی دونم.

- همکار چی؟ مگه همکار نداره؟
- نمی دونم.

- دوست و آشنا چی؟
با خنده گفتم:

- نه، اون هم نمی دونم.

بنیامین نگاه عاقل اندر صفیه بهم کرد و گفت:

- می خواید راجع به چیزهایی که می دونیم صحبت کنیم؟!

- آره، یعنی نه. آخه هیچی ارزش نمی دونم. فقط ساعت نه باید اون جا باشی.

بنیامین بعد از کمی فکر کردن گفت:

- من که الآن باید برم آزمایشگاه داروسازی. ولی باشه، خودم رو می‌رسونم و میام.

خیالم از بابت لباس راحت بود. چون روز قبل یک لباس شب بلند و پوشیده خریده بودم، پس با خیال راحت سوار اتوبوس‌های کالج شدم و به پانسیون برگشتم. خسته بودم، خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام رو بستم. اما مواظب بودم تا خواب نرم، هنوز آخرین باری رو که نمی‌خواستم بخوابم فراموش نکرده بودم. بعد از چند دقیقه از جا بلند شدم و یک لباس شب عاجی رنگ پوشیدم و صورتم رو کمی آرایش کردم و توربانم رو به سر کردم و بعد از آینه قدی خودم رو برانداز کردم. به نظر خوب می‌اومدم. به خودم لبخند زدم و از پانسیون خارج شدم. از پانسیون تا اون کلیسایی که مد نظر دایانا بود فاصله چندان زیادی نبود. پس ترجیح دادم پیاده برم؛ راه رفتن با اون پاشنه‌ی نوک تیز واقعاً سخت بود و پاهام رو اذیت می‌کرد. وقتی که به کلیسا رسیدم روی یکی از صندلی‌ها نشستم و پاهام رو از کفش درآوردم، پاهام ملتهب شده بود و قرمز. مشغول ماساژ دادن پاهام بودم که صدای بنیامین رو شنیدم:

- مثل این که این کفش‌ها برات دردسر درست کردن.

-نگاهی به بنیامین انداختم. اون با یک تاکسیدوی مشکی رنگ و پیراهن سفیدی با یقه‌ی فراک، پاپیون و یک کفش مشکی برقی اومده بود؛ و بیشتر از همیشه خوشتیپ شده بود.

بنیامین جلوتر اومد و کنارم نشست و اول من رو ورنانداز کرد و گفت:
- خیلی زیبا شدی!

و بعد کفش رو از روی زمین برداشت و:

- واقعاً با این پاشنه‌های بلند و نوک تیز اذیت نمیشی؟!

بعد به خودش جواب داد:

- خب معلومه که اذیت میشی، وگرنه الآن این وضع پاهات نبود، تو که

قدت بلنده. نیازی به این کفش‌ها نداری!

فوراً کفش رو از دست بنیامین بیرون آوردم و پوشیدم تا قرمزی پاهام رو مخفی کنم و گفتم:

-پاهام که چیزی شون نیست.

وقتی که نگاه‌های چپ-چپ بنیامین رو دیدم گفتم:

- من با همین کفش‌ها راحتم.

- بنیامین با طعنه گفت:

- آره، کاملاً مشخصه چه قدر راحتی.

برای این که حواسش پرت شه و ادامه نده به در کلیسا اشاره کردم و:

- اون جا رو ببین!

با این که اون طرف هیچ چیز و هیچ کسی نبود.

اما بخت با من یار بود و همون لحظه دایانا و شوهر آینده‌اش رسیدن.
ادامه دادم:

- مثل این که رسیدن.

دایانا با یک لباس شب سفید ساده اومده بود و موهای بلوند شده‌اش رو روی سر جمع کرده بود و با اون آرایش کم و ملیح زیبا شده بود؛ کنارش مردی ایستاده بود که من رو شوکه کرد. مردی با موهای بلوطی رنگ که به نظر می‌رسید تازه اصلاح شده باشه و کت شلواری مشکی رنگ.

لباس‌های زیباش به قد خمیده و پف زیر چشم و پوست قرمزش طعنه می‌زد؛ دایانا دور بازوش رو گرفته بود. اما بیشتر به نظر می‌اومد که زیر بازوش رو گرفته باشه تا با اون قدم‌های سست روی زمین نیافته. وقتی اون دو نفر رو با هم مقایسه می‌کردم دهانم از تعجب باز می‌موند! دایانا اون لحظه واقعاً زیبا شده بود، اما نیکلاس... .

جلو رفتم و سعی کردم به نیکلاس نگاه نکنم، دایانا لبخند کم رنگی به لب داشت و با ذوق خاصی گفت:

- خوب شدم؟!

- آره عزیزم، خیلی زیاد!

بنیامین هم چند قدم جلو اومد، تمام حواسش به مردی بود که کنار دایانا ایستاده بود؛ نیک انگار روی پاهاش نبود، به نظر می‌رسید هر لحظه

احتمال زمین خوردنش باشد. سرش روی شونه‌ی دایانا افتاده بود و در حال چرت زدن بود.

دایانا با ذوق خاصی گفت:

- بذارین به‌هم معرفی‌تون کنم.

- خب نیکلاس! این دوستمه.

با حالت مشمئزکننده‌ای گفتم:

- لازم نیست معرفی کنی، داماد در حال چرت زدن هستن.

دایانا که کاملاً نقش تکیه‌گاه نیکلاس رو بازی می‌کرد نگاهی به نیکلاس انداخت و با آرنج ضربه‌ی آهسته‌ای به او زد، نیک از جا پرید. دوباره دایانا گفت:

- داشتم می‌گفتم، می‌خوام به‌هم معرفی‌تون کنم. خب، این نیکلاسه. تا چند دقیقه دیگه هم‌سرم میشه!

و اشاره‌ای به من کرد و:

- نیک! این هم صمیمی‌ترین دوست منه، پریا.

و به بنیامین اشاره کرد و:

- این هم دوست پریاست، اسمش بنجامینه!

وقتی که چشم غره‌های من رو دید اصلاح کرد:

- ببخشید منظورم هم‌کلاسیه، این دوتا فقط هم‌کلاسی‌ان، نه کمتر نه بیشتر.

بنیامین و دایانا نخودی خندیدند. وقتی اخم‌های من رو دیدن هر دو با هم گفتن:

- خب بهتره بریم پیش کشیش.

دایانا من - من کنون گفت:

- راستی بنیامین... عه... خب... می‌خواستم بگم که، عه... نمی‌خوام
ویل... .

هنوز حرفش تمام نشده بود که بنیامین وسط حرفش پرید و گفت:
- خیالت راحت باشه!

دایانا هم لبخند زد و گفت:
- ممنونم.

نگاهی به نیک کردم که دهانش رو باز کرده بود. مثل این که می‌خواست
چیزی به دایانا بگه:
- دانا.

از این که نیک حتی به خودش زحمت نمیده اسم دایانا رو صحیح تلفظ
کنه خندیدم. اما دایانا با مهربانی گفت:
- بگو، عزیزم.

نیک دهانش رو باز کرد و:

- یه لیوان... .

پس معلوم شد که نیکلاس یه معتاد تمام عیاره؛ کشیش رو دیدم که مشکوکانه عروس داماد رو ورنانداز می‌کنه.

بعد از اتمام مراسم، دایانا همه رو به صرف شام دعوت کرد. اما بنیامین که عجله داشت رفت، نیک همون اول یک شیشه بزرگ از همون چیزی که مد نظرش بود سفارش داد و با حرص دهنه بطری رو روی لبش گذاشت و تا جایی که نفس داشت از اون خورد؛ کمی از اون مایع از گوشه‌ی لبش سرازیر شد و تا زیر گلوش پیش رفت. نیک بی‌ملاحظه‌ترین کار ممکن رو کرد و دور دهنش رو با آستین لباسش پاک کرد. با انزجار این صحنه رو تماشا می‌کردم؛ اما برخلاف من، دایانا بی‌توجه به این صحنه با میل غذاش رو می‌خورد و دقیقاً برخلاف نیک با احتیاط غذا می‌خورد و مواظب بود آرایشش پاک نشه. در حالی که دستمال رو آهسته دور لبش می‌کشید، رو بهم کرد و گفت:

- چرا غذات رو نمی‌خوری؟

به نیک اشاره کردم و با دل‌سوزی گفتم:

- شوهرت داره خودش رو به کشتن می‌ده!

دایانا در حالی که جام رو به سمت لبش می‌برد گفت:

- نگران اون نباش، اون عادت داره.

چشم‌هام گرد شد:

- چی گفتی؟ تو می‌خوای با این مرد زندگی کنی؟ با یه معتاد؟

دایانا لبخندی زد و گفت:

- نه!

دوباره نگاهی به نیک انداختم که نفس - نفس می‌زد و حرف‌های بی‌مفهوم می‌زد و بعد از جا بلند شد و به طرف دستشویی رفت. شروع به خوردن کردم، اولین لقمه رو که خوردم تازه فهمیدم چه قدر گرسنه بودم. چند دقیقه‌ای گذشت و نیک برگشت. حالا غذای دایانا تمام شده بود، چند قاشق ژله خورد و به صورت حسابی که پیش خدمت آورده بود نگاهی کرد و پول رو روی میز گذاشت و به پیش خدمت گفت و: - یکی از دوست‌های ما الآن توی سرویس بهداشتیه، وقتی برگشت هرچی خواست بهش بدین؛ پول به اندازه‌ی کافی گذاشتم. و از جا بلند شد.

- منتظرش نمی‌مونی؟!

این رو من گفتم و دایانا در جوابم گفت:

- نه، امروز خیلی خسته شدم. می‌خوام برم پانسیون استراحت کنم. با نگرانی گفتم:

- حتماً الآن آش و لاش افتاده تو دستشویی. نمیری کمکش کنی؟!

دایانا با لحن جدی گفت:

- بیا زود بریم خستم، خوابم میاد.

و دستم رو گرفت و به سمت در کشید.

از در که خارج شدیم به سمت پارکینگ رستوران رفتیم و جلوی یک ماشین گرون قیمت وایسادیم.

- وای! این مال کیه؟ نکنه نیکلاس؟!

- نیک آه نداره که با ناله سودا کنه.

- شاید هم کرایه کردی؟!

دایانا قیافه گرفت و:

- نه، مگه من مثل تو دیوونم که اون همه پول رو بدم واسه کرایه ماشین.

از بیل قرض گرفتم.

ترجیح دادم چیزی نپرسم و سوار ماشین شم.

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدم خیلی خسته بودم. غرولند کنون

لباس پوشیدم، تمام مدت طول راه توی اتوبوس در حال چرت زدن بودم

و با صورت خواب‌آلود سر کلاس پرفسور لنگدان رسیدم، روپوش سفیدم

رو پوشیدم و به طرف بنیامین رفتم و مشغول کار شدم. اواسط کلاس

بنیامین ماسکش رو پایین کشید و گفت:

- خب، شام دیشب خوش گذشت؟!

زورکی لبخند زدم و:

- آره؛ ولی خیلی تعجب کردم از انتخاب دایانا.

بنیامین نگاه معنی داری بهم کرد و:

- خیلی واضح بود که چرا اون رو انتخاب کرده.

چیزی نگفتم و ترجیح دادم صبر کنم و از دایانا علت رو بپرسم.
بعد از تمام شدن کلاس‌های اون روز، یک‌راست به پانسون رفتم. قبل از
این‌که به اتاقم برم به اتاق دایانا رفتم و در زدم. ولی در باز نشد. دستگیره
رو فشار دادم، قفل بود.

لبخندی زدم و:

- حتماً هر جاست نیک هم باهاشه.

و به اتاق خودم برگشتم و خودم رو با کتاب‌هام سرگرم کردم.
روزهای بعد هم دایانا رو نمی‌دیدیم؛ نه تو دانشگاه و نه توی خوابگاه؛
دایانا هر روز صبح زود بیرون می‌رفت و شب دیر وقت برمی‌گشت.
یک شب اون‌قدز منتظر دایانا موندم، تا بالأخره اون رو دیدم که خسته و
بی‌حال به طرف اتاقش میره.
- بالأخره گیت آوردم دایانا.

دایانا از خستگی پاهاش رو روی زمین می‌کشید و چشم‌هانش رو به زور
باز نگه داشته بود:

- عزیزم امشب خیلی خستم، بذار برای فردا صبح، همه چی رو برات
تعریف می‌کنم.

با این‌که علامت سؤال‌های زیادی تو ذهنم بود، اما ترجیح دادم مزاحم
دایانا نشم، مجبور بودم تا فردا صبح صبر کنم. چاره‌ای نبود. یکشنبه
صبح وقتی از خواب بیدار شدم اول از همه نگاهی به ساعت کردم، هفت

صبح بود، هنوز زمان مناسبی نبود. پس چند ساعتی رو با مطالعه کتاب‌ها و جزوه‌هام گذروندم و در همین حین مشغول به آشپزی هم شدم؛ هر از چندی به سمت اتاق دایانا می‌رفتم و تا ببینم دایانا بیدار شده یا نه، اما انگار دایانا خسته‌تر از اون بود که بیدارشه.

لحظه شماره می‌کردم ولی زمان دیر پیش می‌رفت، ترجیح دادم بازم خودم رو با کتاب‌هام سرگرم کنم. ساعت یک بود که وسایل ناهار رو برداشتم و به طرف اتاق دایانا رفتم و در زدم. چند ثانیه منتظر موندم، دایانا که دهانش باز بود و خمیازه می‌کشید در رو برام باز کرد؛ اون هم با قیافه‌ی ژولیده و موهای بهم ریخته.

- وای چرا سر صبحی اومدی؟

ساعت رو بهش نشون دادم تا متوجه‌شه ساعت یک ظهره، دایانا باز خمیازه کشید. بعد در رو بازتر کرد و به طرف روشویی رفت و آب به صورتش زد. من هم غذاها رو روی میز گذاشتم و:

- این‌ها رو آوردم تا ازت اعتراف بکشم.

دایانا که موهایش رو شونه می‌زد گفت:

- خب، بگو. چی می‌خوای بدونی؟!

- این چند روزه کجا بودی؟ اصلاً نمی‌دیدمت نه دانشگاه نه خوابگاه.

دایانا دوباره خمیازه کشید و:

- آره این روزها واقعاً کارهام زیاد شده بودن، خیلی سرم شلوغ بود، نمی‌تونستم پیام سرکلاس.

- این مشغله‌ای که ازش حرف می‌زنی نیک نیست؟

دایانا چیزی نگفت، من که هنوز متعجب بودم گفتم:

- راستش رو بگو دایانا. چرا با نیک ازدواج کردی؟

دایانا در حالی که تخت خوابش رو مرتب می‌کرد گفت:

- پریا خدایی به من بگو چرا این‌قدر ساده‌ای؟

من هم فوراً گفتم:

- چون اشرف مخلوقات آدمه؛ نه روباه.

دایانا لختی خندید و:

- درست می‌گی. خب ازدواجمون صوری بود، برای اقامتم به نیک نیاز داشتم.

دایانا در حالی که از تعجبم می‌خندید گفت:

- خب همین‌طور که می‌دونی وضع درس‌هام افتضاحه، هر لحظه ممکنه

اخراجم کنن از کالج؛ باید یه راه برای اقامت دائم پیدا می‌کردم.

من هم حرفش رو ادامه دادم:

- تا این‌که نیکلاس رو دیدی و تصمیم گرفتی با یک دست لباس شیک

و یه خرده پول و چندتا بطری، اون رو راضی به ازدواج کنی.

- دقیقاً همین‌طوره، ولی خیلی بیشتر از یه خرده پولی که شما میگی
براش خرج کردم.

- باورم نمیشه، تو بهش می‌گفتی عزیزم، عاشقانه زیر بازوش رو گرفته
بودی.

- خب اون کارها برای حفظ ظاهر بود آخه همین‌طوریش کشیش به ما
شک کرده بود و چپ-چپ نگاه می‌کرد.

بعد دوباره کمی چشم‌هاش رو مالید و:

- چند بار بعد از شب مراسم ازدواج؛ وقتی پیش نیک می‌رفتم به خاطر
انجام کارهای شهروند شدنم؛ نیک می‌خواست که با هم راحت باشیم.

می‌خواست که این ازدواج صوری نباشه و واقعاً با هم زندگی کنیم، ادای
عاشق‌ها رو در می‌آورد؛ مجنون شده بود.

هر دو باهم خندیدیم.

- خب حالا چه خبر از جناب مجنون؟!

دایانا هم فوراً گفت:

- خبر آمد که مجنون را پریشب پلیس‌ها سه تا لیلی گرفتند.

خندیدم و:

- جدی باش دایانا! الآن کجاست؟

دایانا جلو اومد و با قاشق کمی از غذایی رو که با خودم آورده بودم به سمت دهانش برد و:

- دارم راستش رو میگم پریا، پریشب گرفتنش، با سه دختر دیگه.

لحنش کاملاً جدی بود، دوباره کمی از غذا رو خورد و:

- با سه تا دختر داغون تر از خودش می خواستن یه ماشین رو بدزدن، که گرفتن شون.

واقعاً تعجب کردم، نمی تونستم باور کنم که نیکلاس با اون وضع و حالش قصد ماشین ربایی داشته باشه.

- خب تو حالت عادی نبودن دیگه، بعد هم از من توقع داشت کمکش کنم و از بازداشت بیارمش بیرون.

قیافه‌ی حق به جانب به خودش گرفت:

- من هم گفتم مگه تو خواب ببینی.

- آره، حق داری. خب یعنی الان جداً شهروند انگلیس محسوب میشی؟
-هنوز کاملاً نه، ولی به زودی میشم.

به فکر فرو رفتم، برای من دوری از خانواده خیلی سخت بود.

ترم زمستانه تمام شده بود و چند روز بعد ترم جدید آغاز می شد و من

برای انتخاب واحدها نیاز به مشورت داشتم، تصمیم گرفتم قبل از

هرکاری با معاون گروه که پروفیسور لنگدان بود مشورت کنم. ترجیح دادم

صبح زود به کالج برم، تا قبل از شلوغ شدن کالج و ترافیک سایت با
لنگدان مشورت کنم. ساعت هفت بود. پشت در اتاق پروفیسور ایستاده
بودم، در زدم.

صدای لنگدان رو از پشت در شنیدم که می گفت:
- بفرمائید داخل!

دستگیره در رو چرخوندم و همین که وارد شدم چشمم به همون قد بلند
و اندام ورزیده افتاد؛ یک خرده مکث کردم و بعد با شرمندگی گفتم:
- ببخشید، نمی دونستم این جایی بنیامین.

و به سمت در رفتم و خواستم خارج شم که لنگدان با اون چهره‌ی
برافروخته اش گفت:

- کار ایشون تمام شده بمون!

بنیامین بدون این که به سمتم برگرده، با بدخلقی و بی حوصلگی گفت:
- اشکال نداره، بمون.

پروفیسور یک کاغذ به سمت بنیامین گرفت و با جدیت گفت:
- زود انصراف رو بنویس!

چشمم از تعجب گرد شد، هزاران فکر به سرم اومد، به هم کلاسیم نگاه
کردم که عصبی و بد اخلاق بود. سرش پایین بود و دندان قروچه می کرد،
پروفیسور تعلل بنیامین رو که دید گفت:

- خیلی خب، مجبور میشم خودم دست به کارشم، یه جلسه ترتیب بدم و اخراجت کنم.

بنیامین با حیرت گفت:

- پروفسور!

انگار انتظار این حرف رو از استادش نداشت.

تعجبم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. مگه بنیامین چه اشتباهی کرده بود که باید همچین تاوانی می داد؟ چرا لحن لنگدان این قدر عصبی بود؟ بنیامین چرا این قدر بد اخلاق به نظر می رسید؟ چند ثانیه کسی حرفی نزد هر لحظه گیج تر می شدم.

بالآخره بنیامین سکوت رو شکست و با جدیت گفت:

- شما خوب می دونین که من چه قدر این رشته رو دوست دارم.

لحن لنگدان یک ذره تغییر کرد و مثل یک پدر بزرگ دل سوز ولی بد اخلاق گفت:

- زود انصرافت رو بنویس، نمی خوام چیز دیگه ای بشنوم.

کنجکاویم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و از این که کسی توضیح نمی داد کلافه تر می شدم. این قدر گیج شده بودم که حتی دلیل اومدنم رو هم فراموش کرده بودم. تا این که لنگدان حرفی زد و همه چی رو روشن کرد:

- بین پسر، هیچ کس به اندازه‌ی من صلاحیت رو نمی‌خواد، واقع بین باش. اگه قرار باشه به خاطر این رشته شغلت رو از دست بدی چه‌طور می‌خوای از پس هزینه‌های زندگی تو لندن و یه کالج سلطنتی بر بیای؟! درسته که یه سری درس‌ها رو تطبیق کردی، ولی هنوز حجم درس‌ها زیاده و با ساعت کاریت در تداخله و خودت هم میگی رئیس بیمارستان دیگه این‌روش کاری نامنظم رو تحمل نمیکنه.

بنیامین وسط صحبت استاد پرید و:

- اجازه بدین درس‌ها رو غیر حضوری بردارم.

لنگدان باز عصبانی شد و:

- چه‌طور می‌خوای غیر حضوری یاد بگیری؟! این رشته‌ی آسونی نیست. درس‌های عملی چی میشن؟!

- تمام تلاشم رو می‌کنم تا درس‌های عملی رو غیبت نکنم!

لنگدان سرش رو به نشونه‌ی منفی تکون داد.

من می‌خواستم چیزی بگم. مردد بودم، اما بالأخره دهنم رو باز کردم و همه‌ی مسائل رو حل کردم:

- پروفیسور، ببخشید که دخالت می‌کنم ولی من حاضرم صدای تمام استادها رو پر کنم و از جزوه‌ام کپی بگیرم تا بنیامین عقب نمونه.

می‌دونین که من بهترین جزوه رو می‌نویسم!

بنیامین مشتاقانه و قدرشناسانه بهم نگاه کرد و لنگدان به فکر فرو رفت، با کنجکاوی به لنگدان خیره شدم. بعد از چند ثانیه لنگدان گفت:
- یه ترم بهت فرصت میدم تا خودت رو بهم ثابت کنی، اگه دیدم عقب
موندی باید انصرافت رو بنویسی.

بنیامین پیروزمندانه گفت:

- خیالتون راحت باشه!

لنگدان از اون همه اشتیاق دانشجویاش برای یادگیری خوشحال بود، هرچند که چیزی بروز نمی داد.

با افتخار به ما دو نفر نگاه کرد و:

- حالا هم بهتره باهم برید انتخاب رشته کنید، چون استاداتون باید یکی باشه.

بعد از این که کار من هم تمام شد ما دو نفر دوشادوش هم از اتاق بیرون اومدیم. بنیامین با قدرشناسی گفت:

- واقعاً ازت ممنونم. جبران می کنم!

- نیازی به جبران نیست. چون بین تمام بچه های ورودی فقط تو رو رقیب خودم می دونم و نمی خواستم رقیبم رو از دست بدم!

ترم بهاره شروع شد اولین جلسه ی کلاس تربیت بدنی بود. از چند روز قبل من با وسواس خاصی پاساژها رو برای یک دست لباس ورزشی مناسب گشته بودم و بالآخره لباسی رو انتخاب کردم که به نظر خوب و

پوشیده می‌اومد. یک گرم کن و شلوار ورزشی دخترونه زرشکی رنگ، که آزاد و راحت بود.

از اتوبوس کالج پیاده شدم و به سمت سالن ورزشی رفتم، سرو صدا و همه‌همه این‌قدز زیاد بود که از چندین متر قبل‌تر از سالن شنیده می‌شد، به سمت رختکن رفتم و لباسم رو پوشیدم و بعد وارد سالن اصلی شدم. جمعیت زیادی اون‌جا دیده می‌شد، همه کنار هم جمع شده بودن و دایره بسیار بزرگی رو تشکیل داده بودن. کنجکاو بودم بدونم چه اتفاقی افتاده، پس از اون چند پله‌ای که همون سمت بود و به جایگاه تماشاچی‌ها ختم می‌شد بالا رفتم تا ببینم اون‌وسط چه اتفاقی افتاده، که همه دورش جمع شدن.

حالا بهتر می‌تونستم جمعیت رو ببینم؛ یک مرد قوی هیکل اون‌وسط وایساده بود و معرکه گرفته بود و فریاد می‌زد ولی صداش بین جمعیت گم شده بود. انگار دنبال یک حریف قدر می‌گشت و بقیه رو به مبارزه می‌طلبید ولی کسی داوطلب نمی‌شد. یک لحظه دایره باز شد و دو سه نفر، یک تازه وارد رو به داخل دایره هل دادن و مجدداً دایره رو بستن و اون کسی نبود غیر از بنیامین که به تازگی از در جنوبی سالن وارد شده بود. اون با دو انگشتش بند ساک دستی رو گرفته بود که از پشت سرش آویزون بود و ناخواسته وارد معرکه شد. اون مرد قوی هیکل از دیدن بنیامین فریاد کشید انگار که می‌خواست باهاش مبارزه کنه، ولی بنیامین ابروهاشو بالا انداخت و دستش رو به علامت منفی تگون می‌داد و چیزی

می گفت ولی صداش شنیده نمی شد. به نظر می اومد اون دوتا، از قبل هم هم می شناختن.

بنیامین مسیری رو که ناخواسته اومده بود برگشت و خواست از دایره خارج شه اما بهش این اجازه رو ندادن. ساکش رو از دستش بیرون آوردن و اون رو بازم به وسط دایره و همون قسمتی که اون مرد قوی هیکل بود هل دادن، بنیامین هنوز هم موافق نبود و دوباره راهی که ناخواسته اومده بود برگشت و می خواست از دایره خارج شه. اما بهش اجازه ی خارج شدن رو نمی دادن، بنیامین همچنان مخالف بود، این رو می شد از حرکات دست و سرش فهمید. اون مرد قوی هیکل که اسمش جاشو بود موهای تیره و چهره ای جدی داشت و این قدر فریاد زده بود که خون تو صورتش جمع شده بود و همچنان به بنیامین اشاره می کرد که باهاش مبارزه کنه. بنیامین به لباس هاش اشاره کرد، انگار می خواست بگه لباسش مناسب مبارزه کردن نیست.

جاشو که انگار قصد هنر نمایی داشت با یه پشتک وارو خودش رو به بنیامین رسوند، جمعیت به هیجان اومده بود؛ براش دست زدن و هورا کشیدن و بعد در یک چشم به هم زدن یقه ی بنیامین رو گرفت و به زور اون رو باز کرد و همین باعث شد تمام دکمه هاش از جا کنده شه و کاملاً باز شه. به نظر می امد جاشو صبر و تحمل نداره و مشتاق مبارزه با بنیامینه.

بنیامین لباس کرمی رنگش رو بیرون آورد و به گوشه‌ای پرت کرد، بعد شلوارش رو بیرون آورد. حالا فقط یک شلوارک نازک و کوتاه به پاش داشت و یک تی شرت.

به بدنش کش و قوس داد تا یک کم آماده‌تر شه و بعد به وسط تشک اومد، بنیامین و جاشو دور هم چرخیدن و بعد به سمت هم دویدند و اولین حرکتشون رو با مشت زدن بهم شروع کردند، بنیامین به سمت راست فک جاشو مشت زد و جاشو زیر چونه‌ی بنیامینو نشونه گرفت. مثل این که خیلی محکم هم رو زدن چون چند ثانیه هردوشون گیج شدن.

بنیامین سریعاً چرخه زد و جاشو رو از پشت گرفت و خواست اون رو بلند کنه و زمین بزنه. که آرنج جاشو به گونه‌اش خورد، ضربه‌ی محکمی بود، قبل از این که به خودش مسلط شه جاشو سریع چرخید سمت رقیبش و با لگد تو شکمش زد و بنیامین عقب-عقب رفت. سر و صدای تماشاگرها، با هر حرکتی که اون دوتا انجام می‌دادن بیشتر و بیشتر می‌شد. جاشو به سرعت به سمتش دوید و مشتش رو بالا گرفت و آماده ی حمله بود، بنیامین اما کاملاً بی حرکت سر جایش وایساد، به نظر می‌اومد آماده‌ی کتک خوردن باشه اما همین که حریفش نزدیک شد، جاشو خالی داد و بعد هم مشتش رو محکم تو صورت جاشو زد، خودش برگشت و وسط تشک ایستاد و دست‌هاش رو بلند کرد تا تماشاچی‌ها رو به تشویق وادار کنه، جاشو برگشت و به سمتش اومد. مقابل هم ایستادند

و و منتظر حمله‌ی هم بودن، جاشو پاشو بلند کرد تا به بنیامین لگد بزنه که بنیامین پای رقیبش رو گرفت و اون رو به سمت خودش کشید. ولی جاشو زرنگ‌تر از اون بود که به این زودی تسلیم‌شه، پس با اون یکی پاش پرید و به کتف و شانه‌ی بنیامین لگد زد و هردو باهم زمین خوردن. بنیامین سریع بلند شد و می‌خواست حمله کنه که صدای سوت بلند مربی از ته سالن اومد و دایره بهم ریخت.

دیگه بنیامین رو ندیدم تا لحظه‌ای که کلاس ورزش تمام شد. هردو به سمت راهروای که به رختکن ختم می‌شد می‌رفتیم. به سمت همکلاسیم رفتیم و:

- خدا قوت پهلوان، کارت حرف نداشت.

بنیامین از شنیدن این حرف اصلاً ذوق نکرد، حتماً از این مدل تعریف‌ها رو این قدر شنیده بود که دیگه براش تازگی نداشت. فقط یک تشکر کوتاه کرد. دوباره گفتم:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

- کاملاً خوبم!

- اون حرکاتی که من ازتون دیدم، هر کسی رو زمین گیر می‌کرد. مطمئنی خوبی؟

بنیامین در حالی که همون لباس کرم رنگ رو از روی زمین برمی‌داشت گفت:

- خب ماها حداقل ده سال بدن سازی کار کردیم و بعد هم چند سال ورزش های رزمی مختلف، شوخی که نیست. کشتی کجه.

بعد نگاهی به لباس کرد و با خودش زمزمه کرد:

- حالا با چه لباسی برگردم؟

و بعد دوباره گفت:

- البته چون کفش و تشک و کش مناسب نداشتیم حرکتهای خطرناک رو فاکتور گرفتیم، هرچند کشتی کج تو مسابقات بیشتر نمایشیه.

با تحسین بنیامین رو نگاه کردم و:

- در هر صورت کارت عالی بود!

- نظر لطفه، ولی جاشو کارش از من بهتره و خیلی بیشتر از من تمرین میکنه. چون تو لیگ های رسمی بازی می کنه.

باز هم لبخند زدم و:

- ولی خیلی ورزش خشنیه، اصلاً تو سلیقه ی من نیست.

بنیامین لباس رو مچاله کرد و به سمت سطل آشغال می رفت. سرآسیمه گفتم:

- چی کار می کنی؟

و به طرفش دویدم. مرد جوان بی تفاوت گفت:

- باید بندازمش دور.

پیراهن رو از بنیامین گرفتم و یک خرده اون رو ورانداز کردم:

- این که چیزیش نیست، فقط دکمه‌هاش کنده شده و یک ذره هم درز از روی شونه‌اش باز شده.

بنیامین شونه‌اش رو بالا انداخت و:

هیچ جا این مدل تعمیرات رو انجام نمیدن.

دوباره نگاهی به پیراهن کردم و:

- به نظر نو میاد، انگار تازه خریدیش. درسته؟

بنیامین سری تکون داد. با دل سوزی گفتم:

- بسپارش به من، برات درستش می‌کنم تا مثل روز اول بشه. نریزش دور، اسرافه.

و به سمتی رفتم که دکمه‌های لباس روی زمین ریخته بود و بنیامین با تعجب گفت:

- تو واقعاً همون دختر قالتاقتی هستی که با ماشین بهم زدی؟

و لبخندی زد و:

- چه مهربون شدی.

همزمان من با خودم فکر کردم:

- یعنی این پهلون همونیه که با ماشین بهش زدم و هیچی بهم نگفت؟

و بعد کمی خندیدم و:

- چه قدر مشتی این پسر!

هرچه که میگذشت و درس‌ها جلوتر می‌رفت و به میان‌ترم نزدیک می‌شدیم، تلاش‌های من و بنیامین بیشتر می‌شد. اگر چه که ما دو نفر باهم رفتار دوستانه‌ای داشتیم؛ اما به این معنا نبود که دست از رقابت تحصیلی هم بکشیم و امتحان‌ها رو جدی نگیریم. ترم قبل هردو مشترک‌ها رتبه اول شده بودیم، اما حالا زمانش رسیده بود که من رتبه اول رو مال خودم کنم. حتی دایانا هم که در قید و بند درس نبود و هر ترم ناپلونی درس‌هاش رو قبول می‌شد؛ بیشتر از قبل به سراغ کتاب‌هاش رفته بود و امتحان‌ها رو جدی گرفته بود.

تا این‌که یکی از روزها مک لارن ما دو نفر رو به دفترش احضار کرد. بنیامین در زد و در رو برای من باز کرد تا واردش و بعد خودش وارد شد.

مک لارن به دو صندلی که مقابل هم بود اشاره کرد و هردو نشستیم. مک لارن با اون عینک بادامی شکل و موهای یک دست سفید مخصوصاً لبخندی که زده بود، مثل پدربزرگ‌های مهربون شده بود. جعبه بیسکویت شکلاتی رو به ما تعارف کرد و:

- خیلی وقته که شما رو ندیدم بنجامین!

بنیامین آهسته گفت:

- آه، بله همین‌طوره پروفیسور.

مک لارن کمی مکث کرد و:

- می‌دونم که حوصله‌ی پر حرفی‌های یه پیرمرد رو ندارید، به خاطر همین حرف‌هام رو خلاصه می‌کنم.

من نگاهی به بنیامین انداختم که به دقت حرف‌های مک لارن رو گوش می‌داد. در همین حین توجهم به چیزی جلب شد. یک سوسک آروم- آروم از پایه صندلی بنیامین بالا می‌رفت. چشمم به شاخک‌های سوسک که افتاد چندم شد. سعی کردم به مک لارن نگاه کنم تا فکر سوسک از ذهنم خارج شه.

- خب امروز می‌خوام درمورد همون پروژه باهاتون صحبت کنم.

دوباره نگاهی به پایه صندلی انداختم و دیدم سوسک به بالای پایه صندلی رسیده بود و می‌خواست از شلوار بنیامین بالا بره، حالت تهوع پیدا کردم. می‌خواستم به بنیامین بفهمونم ولی بنیامین تمام حواسش به مک لارن بود، نگاهی به مک لارن انداختم، اون هم انگار اصلاً سوسک رو نمی‌دید.

- شما جزو بهترین‌های دانشکده‌ی ما و البته رشته‌ی خودتون به حساب میایم و بهتره یه برنامه‌ریزی خوب برای استعدادتون داشته باشین.

دوباره به بنیامین نگاهی انداختم بعد به پایه‌ی صندلی. این‌قدز حواسم پی پیدا کردن سوسک بود که سکوت مک لارن و نگاهش رو متوجه نشدم.

- اتفاقی افتاده؟

فوراً به مک لارن نگاه کردم و:
- نه - نه، اصلاً.

مک لارن با دل خوری گفت:

- ولی اصلاً حواستون به من نیست!

با شرمندگی گفتم:

- عذر می‌خوام پروفیسور، من رو ببخشید.

و سعی کردم فقط به مک لارن توجه کنم و به سوسک فکر نکنم.
اما نمی‌تونستم.

دوباره مقابلم رو نگاه کردم، سوسک رو دیدم که روی زانوی بنیامین بود؛
شاخک‌های سوسک تگون می‌خورد. حالت مشمئز کننده‌ای پیدا کرده
بودم، سعی کردم با ایما و اشاره توجه بنیامین رو جلب کنم. بنیامین اما
انگار که من رو نمی‌دید؛ سوسک از روی زانوی بنیامین بالا می‌رفت.
آهسته با خودم گفتم:

- یعنی حرکت سوسک رو روی پاهاش حس نمی‌کنه؟

حتماً حس نمی‌کرد، وگرنه سوسک رو از روس زانوش پایین می‌انداخت.
آهسته دستم تگون دادم تا بنیامین رو متوجه کنم که... .

- میشه توضیح بفرمائید الآن در حال انجام دادن چه کاری هستید
دوشیزه؟

دستم تو هوا خشک شد، اول نگاهی به چهره‌ی عصبانی مک لارن انداختم و بعد به دست خودم که تو هوا موند بود.

سریع هردو دستم رو پشت سرم مخفی کردم و با شرمندگی گفتم:
- هیچ کار؛ باور کنید هیچ کار.

بنیامین سرش رو پایین انداخته بود و لب‌هاش رو به هم فشار می‌داد تا مک لارن متوجه‌ی خنده‌اش نشه.

یک لحظه بنیامین من رو نگاه کرد، من هم از همون یک لحظه استفاده کردم و به زانوی بنیامین اشاره کردم. بنیامین با دیدن سوسک خیلی راحت و آروم با پشت دستش سوسک رو به زمین انداخت، حالا خیالم راحت شد. زیر چشمی طوری که مک لارن نفهمه زمین رو نگاه کردم تا سوسک رو پیدا کنم ولی انگار هیچ اثری از سوسک نبود.
با خودم گفتم:

- چه اهمیتی داره سوسک کجاست؟ مهم اینه که دیگه روبه‌روی من نباشه.

و سعی کردم با دقت به صحبت‌های مک لارن گوش بدم.

- درمورد حقوق و مزایا باید بگم در آینده که پیشرفت کردید مبلغ قابل توجهی نصیب‌تون میشه."

چند دقیقه به همین وضع گذشت، چشمم رو روی زمین چرخوندم اما از سوسک خبری نبود. دوباره با خیال راحت سرم رو برگردوندم تا مک

لارن رو نگاه کنم اما حرکت چیز پرز داری رو پشت دستم حس کردم.
پایین رو که نگاه کردم، خشکم زد. چند ثانیه با وحشت به سوسک نگاه
کردم و بعد جیغ کشیدم و به فارسی گفتم:
- سوسک!

دستم رو تکون دادم تا سوسک از دستم بیافته و در مقابل نگاه‌های
تعجب‌زده بنیامین و مک لارن به طرف در دویدم و بیرون رفتم.

بنیامین سعی کرد خنده‌اش رو کنترل کنه و:
- خب حداقلش یه ذره آروم‌تر رفتار می‌کردی!
با ناراحتی گفتم:

- وای بنیامین، تو که جای من نبودی ببینی چه حالی شدم وقتی دیدم
سوسک داره از دستم بالا میره. حالم بد شد، خیلی ترسیده بودم.
- چرا این‌همه بهت اشاره کردم نگاهم نکردی؟
- من اصلاً نفهمیدم؛ متوجه نشدم. پروفیسور چیزی نگفت؟
- پروفیسور که دهنش باز مونده بود، اصلاً نمی‌دونست چی بگه.

سرم رو به نشونه‌ی افسوس تکون دادم و:
- وای چه بد شد، آبروم پیش پروفیسور رفت؛ فقط نمی‌دونم چه‌طور
باهاش روبه‌رو شم.

بنیامین که می‌خواست بهم دل‌داری بده گفت:

- مهم نیست، دیگه بهش فکر نکن. راستی من و دایانا و ویلیام می‌خوایم یکشنبه بریم پیک‌نیک، دایانا گفت بهت خبر بدم که تو هم با ما بیای. فردا صبح من و ویل میایم در پانسیونتون درموردش برنامه‌ریزی کنیم! خواستم مخالفت کنم اما نتونستم. تو لحن و صحبت اون مرد جوون جادویی بود که هیچ کس نمی‌تونست مخالفت کنه. خداحافظی کردم و رفتم. وقتی رسیدم پانسیون، صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. در حالی که لباس‌هام رو عوض می‌کردم جواب دادم، مامانم بود.

- سلام دخترم. حالت چه‌طوره؟

- سلام مامان جان، خوبم شما چه‌طورین؟ چه قدر خوب که زنگ زدی دلم برات تنگ شده بود.

صدای گریه مامانم رو از پشت تلفن شنیدم که می‌گفت:

- پریا عزیزم، دل من هم برات یه‌ذره شده پس کی میای خونه؟

- آخه چی بگم مامان.

- تعطیلات کریسمس و عید نوروز که نیومدی. نکنه تابستون هم نمی‌خوای بیای؟

- مامان خانوم، اول که هزینه‌ی رفت و برگشت خیلی زیاده. دوم که تعطیلات آن‌چنانی نداشتم، سوم که تازه از شر مهرداد خلاص شدم و می‌ترسم که بیام.

مامان خنده‌اش گرفت. همون‌طور که بین گریه‌اش می‌خندید گفت:
- اول که اگه پولی که به حسابت می‌ریزن کافی نیست بگو برات واریز
کنیم، دوم درسته نوروز تعطیلی نداشتی ولی کریسمس که ده روز
تعطیل بودی. سوم نگران مهرداد نباش چون دیگه نمیبینیش. چون از
ایران رفته!

تقریباً از جا پریدم و گفتم:
- چی گفتی؟

صدای یاسمین رو از پشت گوشی شنیدم که می‌گفت:
- مادر جون بذارین من براش تعریف کنم.

گوشی رو از مامانم گرفت و با خوشحالی باهام سلام و احوال پرسى کرد
و بعد گفت:

- پریا بذار برات تعریف کنم، شهین خانوم چند روز پیش اومد این‌جا،
اول که کلی عذرخواهی کرد و گفت این‌لقمه رو من تو سفرتون گذاشتم،
خیلی معذرت خواهی کرد و بعد هم گفت مهرداد قاچاقی از ایران رفته و
می‌خواد بره استرالیا پناهنده‌شه. حالا حدس بزن چه‌طور می‌خواد بره
استرالیا؟

- نمی‌دونم. چه‌طور؟

یاسمین با هیجان تعریف می‌کرد:

- قاچاقی. اون هم با قایق‌های شکسته اندونزیایی!

بعد یک خرده مکث کرد و:

- شنیدم از هر پنج نفری که به این روش میرن سه تا میافتن تو آب و غذای کوسه‌ها میشن؛ من که امیدوارم یا بره و دیگه برنگرده یا اگه یه روز قراره برگرده و باز اذیت کنه غذای کوسه‌هاشه.

یک خرده فکر کردم و:

- به خاطر مهاجرت دست به چه کارهایی می‌زنن، فقط امیدوارم دیگه هیچ وقت نبینمش.

روز بعد در حالی که جزوه‌ام رو مرور می‌کردم آهسته- آهسته از در پانسیون خارج شدم و از کنار درخت‌های سرسبز و باغچه‌ی پر گل زیبا گذشتم و به آلاچیق تمیزی رسیدم که اون اطراف بود. صدای دایانا من رو به خود آورد که با ذوق خاصی می‌گفت:

- این هم از پریا خانوم، بدو بیا که خیلی وقته منتظریم.

بنیامین و بیل و دایانا کنار هم نشسته بودن و مشغول صحبت بودند، با این که اسم ویلیام رو بارها شنیده بودم و حتی چندباری هم اون رو از دور دیده بود اما این اولین باری بود که چهره‌اش رو به وضوح می‌دیدم. اون یه پسر بلند قد و لاغر اندام بود با صورتی بیضی و چشم‌های عسلی و موهای زیتونی رنگ و فرفری بود که چهره‌اش رو جالب می‌کرد.

بنیامین:

بعد از مدت‌ها هوا کاملاً صاف و بدون ابر بود؛ و با این‌که بهار بود اما اون‌دوتا دختر انگار احساس سرما می‌کردن. این رو می‌شد از لباس‌های گرم‌شون فهمید، ولی ما دوتا تی‌شرت پوشیده بودیم و از اون‌هوای بهاری لذت می‌بردیم.

پریا یک لباس گرم یاسی و شال و کلاه بنفش پوشیده بود و خیلی بهش می‌اومد، از دیدنش خوشحال شدم. خودم هم نمی‌دونستم چرا، ولی این رو مطمئن بودم که این خوشحالی نه از چهرم مشخصه و نه از لابه‌لای صحبت‌هام.

رو به ویل کردم و:

- ببینم نظر پریا درمورد ناهار فردا چیه؟
بعد یک مکث کوتاه کردم و ادامه دادم:

- ما سه تا درمورد ناهار فردا به توافق نرسیدیم.

دایانا پیش دستی کرد و:

- پریا بهتر نیست فردا ظهر بریم رستوران و خیلی شیک و مجلسی کباب یکشنبه با پودینگ یورکشایر بخوریم؟

پریا قدری فکر کرد و خواست چیزی بگه که بیل دستشو انداخت دور گردن دایانا و:

- عزیزم اگه خودمون بساط کباب رو راه بندازیم که بیشتر خوش می‌گذره.

دایانا نگاه ملتیمی به دوستش کرد اما بی‌فایده بود چون پریا در عوض این‌که با دوستش همراه باشه، موافقتش رو با ما دو تا اعلام کرد. وقتی بحث به نوع غذا کشید بیل ماهی کبابی رو برای ناهار پیشنهاد کرد، من باربکیو، پریا هم استیک گوشت گوساله، اما نظر دایانا هنوزم کباب یکشنبه بود.

ما حتی درمورد صبحانه هم هیچ اتفاق نظری نداشتیم، من خوراک قارچ و گوشت رو پیشنهاد کردم، ویل ماهی دودی، دایانا هم صبحانه‌ی معروف انگلیسی رو مد نظر داشت و پریا پیشنهاد خاصی نداشت.

بعد از کمی صحبت بالأخره به این نتیجه رسیدیم که صبحانه رو طبق نظر دایانا انتخاب کنیم، چون دایانا بیش از حد غر می‌زد و این همه‌ی ما رو کلافه کرده بود. البته با این‌که صبحانه رو طبق نظر اون انتخاب کردیم هنوزم کاملاً راضی به نظر نمی‌اومد. ما ناهار رو طبق نظر بیل انتخاب کردیم.

صبح روز بعد بیل با ماشینش رأس ساعت پنج صبح از آپارتمان‌ش که در مرکز شهر و خیابان وست‌اند بود بیرون اومد و چند دقیقه بعد دم در پانسیون منتظر اون‌دوتا دختر بود، بعد به دنبال من اومدن.

پریا به نظر زیباتر از روزهای قبل می‌اومد، ولی هرچی یواشکی بهش نگاه کردم تا بدونم چه تغییری تو خودش ایجاد کرده متوجه نمی‌شدم.

همگی به سمت پارک لندن فیلدز رفتیم و اون پارک رو از این جهت انتخاب کرده بودیم که از معدود پارک‌هایی بود که بساط کباب و منقل در اون موردی نداشت. وقتی که به پارک رسیدیم همگی گرسنه بودیم. مثل این که پریا در عرض اون چند ماهی که تو لندن زندگی می‌کرد تا حدی با غذاهای انگلیسی آشنا شده بود، پس به خوبی می‌تونست در درست کردن اون‌ها به من کمک کنه. اما هنوز اون صبحانه‌های پرکالری براش عجیب بود، صبحانه‌ی مورد علاقه‌ی دایانا شامل نیم رو، پودینگ سیاه و سفید، سوسیس، بیکن، قارچ، لوبیا، سیب زمینی رنده شده‌ی سرخ شده و گوجه فرنگی بود.

بعد از صبحانه طبق عادت همیشگی مون چای نوشیدیم. دایانا در حالی که فنجان چای‌اش رو زمین می‌گذاشت گفت:
- همین جوری پیش بره تا شب قد جهاز یه نو عروس ظرف کثیف جمع میشه.

و بعد با کمی مکث گفت:

- شیشه‌ی پنجره را باران شست. ظرف‌های امشمان را چه کسی می‌شوید؟

ما سه نفر خندیدیم اما ویل که حتی یک کلمه هم متوجه نشده بود اخم کرد و به انگلیسی گفت:
- فارسی ممنوع!

دایانا تمام حرف‌هاش رو ترجمه کرد تا ویل بگه:

- خب معلومه، دست شما رو می‌بوسه.

و بعد به اون دوتا دختر اشاره کرد. دایانا با خنده گفت:

- خجالت می‌کشم بگم ولی من اصلاً از کارهای خونه سر در نمی‌ارم.

ویل دستش رو دور گردن دایانا انداخت و:

- تو همین‌جوری هم عزیزی واسه من.

دایانا لب‌خندی زد و بعد به دوستش اشاره کرد و:

- پریا هم که همش درگیر تکالیف دانشگاه‌ست، امروز باید استراحت

کنه؛ خودتون دوتا زحمتش رو بکشین.

بیل در حالی که از داخل سبد مسافرتی جعبه شطرنج رو بیرون می‌آورد
رو به من گفت:

- انگار چاره‌ای نیست، بیا بازی کنیم و بازنده تمام ظرف‌ها رو بشوره و

گوشت‌ها رو هم آماده کنه.

دستم رو به چونه‌ام کشیدم و:

- با این‌که زیاد سر در نمی‌ارم ولی باشه.

دو سه دقیقه بعد از شروع بازی. من محکم تو بازوی بیل زدم و:

- گفتم بلد نیستم ولی نه در این حد که من رو ناپلئونی مات کنی.

و بعد حمله‌ی اون رو دفع کردم، اما از اون جایی که مهره‌هام رو به خوبی گسترش نداده بودم بعد از چند دقیقه بین مهره‌های خودی گره خوردم و نتونستم گشایش خوبی داشته باشم و کیش و مات شدم. چاره‌ای نبود، بدون هیچ اعتراضی از جا بلند شدم و ظرف‌ها رو برداشتم و رفتم.

برگشتم و یک نگاه به اون سه نفر انداختم، اون زوج عاشق با خیال راحت از خودشون عکس می‌گرفتن ولی پریا رفتنم رو تماشا می‌کرد، انگار که می‌خواست چیزی بگه؛ دو سه دقیقه بعد فهمیدم چی می‌خواد بگه. اون که از دور کلنجار رفتنم رو با ظرف‌های کثیف رو می‌دید پشت سرم که رسید بی‌مقدمه گفت: - بسپارشون به من.

کاملاً کلافه شده بودم. چشمم به پریا که افتاد از خدا خواسته کنار رفتم:

- به موقع اومدی.

پریا در حالی که اسکاج رو ازم می‌گرفت گفت:

- از وقتی اومدم و آپارتمان رو دیدم فهمیدم خونه‌داریت چه قدر بده. سرم رو کمی خاروندم و با خجالت گفتم:

- همیشه قبل از این که زیاد کثیف‌شه به ویل می‌سپارم از شرکتشون یه نفر رو بفرستن خونم.

پریا با خنده گفت:

- اون جا بیشتر به میدون جنگ شبیه بود؛ انگار یکی برای دزدی اومده بود. مگه چی کار می کردی که این قدر کثیف شده بود؟

- آخه شب قبلش مهمون داشتم، چندتا از دوست هام اومده بودن پیشم. وسط های شب رفتم بیرون شام بگیرم، وقتی برگشتم دیدم خونه رو به این روز انداختن. گفتن می خواستن غافلگیرم کنن.

پریا حسابی خندید و بعد گفت:

- توجیه نکن. حالا اتاقت و سالن رو اون ها بهم ریختن، یخچالت چی که پر از غذای کپک زده بود؟

- باور کن این هم کار خودشون بود، یه عالمه کاغذ پاره ریختن تو خونم، حلقه های سی دی ام رو پخش کردن. لباس های کثیف رو از سبد کنار لباسشویی کف خونه پخش کردن و لباس های تمیزم رو با مربا و مارمالاد و سس کثیف کردن و اون ها رو هم پخش کردن، از خونشون هرچی غذا و میوه ی خراب شده داشتن آوردن ریختن تو یخچال.

پریا از خنده روده بر شد:

- وای دنیای پسر ها پر از هیجانه، خوش به حالتون.

- البته فکر می کنم همه ی این هل از قبل برنامه ریزی شده بود؟

پریا که هنوز می خندید گفت:

- چه طور؟!

- می‌دونی مهمون‌هام کیا بودن؟

پریا همین‌طور که اسکاج توی ظرف‌ها می‌کشید گفت:

- نه.

- یکی‌شون ویلیام بود. از چند روز قبل مدام می‌گفت می‌خوای یکی رو

بفرستم خونت رو مرتب کنه؟ من هم هی می‌گفتم نه فعلاً خوبه، تا

این‌که یه شب با دوتا از دوست‌های مشترکمون گفتن می‌خوان شام بیان مهمونم باشن.

پریا همین‌طور که ظرف‌ها رو می‌شست گفت:

- خب؟

به درختی که اون اطراف بود تکیه دادم و:

- من هم قبول کردم؛ هر چی هم اصرار کردم که شام بریم بیرون، قبول

نکردن و گفتن می‌خوایم بیایم خونت. می‌خواستم براشون شام درست

کنم، گفتن غذای دریای فلان رستوران رو می‌خوان، خلاصه کاری کردن

که خونه نباشم تا راحت بهم بریزنش، اومدم و دیدم انگار میدون جنگه.

بقیش هم که دیگه میدونی؛ مجبور بودم بگم یکی رو بفرسته برای

نظافت خونه، اون‌ها هم تو رو فرستادن تا چند ساعت باهام تنها باشی.

کلاً از قبل همه چی برنامه ریزی شده بود، می‌خواستن این جوری کاری کنن که... .

دیدم پریا باز از خجالت سرخ شده. بقیه حرفم رو خوردم تا اون رو معذب نکنم. ادامه دادم:

- تو با دایانا چی کار کردی؟

پریا خندید و:

- اون فرار کرده بود و رفته بود خونه‌ی بیل تا دستم بهش نرسه، فقط از پشت تلفن کلی باهاش دعوا کردم.

و دوباره خندید، چه‌قدز خندش برام دلنشین بود. با دقت بهش نگاه کردم. پریا قیافه‌ی خوبی داشت، خوشگل بود، مطمئنم خوشگل‌تر از پریا رو هم زیاد دیده بودم. اما تو وجودش چیزی بود که ازش خوشم می‌اومد، دوست داشتم تا شب بشینم و باهاش حرف بزنم.

اون با وسواس تمام ظرف‌ها رو شست و بعد از داخل یخچال یونولیتی ماهی‌ها رو بیرون آورد و تمیز کرد و شست. در همین حین گفتم:

- خیلی مهربون‌تر از اونی هستی که فکرش رو می‌کردم.

پریا لختی خندید و:

- با اون کارهایی که من کردم بهت حق میدم ازم تو ذهنت یه دیو ساخته باشی.

بعد کمی فکر کرد و با قدر دانی گفت:

- ولی هرکاری هم کردم تو صبور و با گذشت بودی.

خواستم چیزی بگم، اما مردد بودم. نمی‌دونستم گفتنش درسته یا نه. اما
بالآخره حرف دلم رو زدم:

- صبوریم به خاطر این بود که دایانا همه چی رو درموردت بهم گفت.
و تعجب پریا رو که دیدم ادامه دادم:

- یه روز من رو کنار کشید و بهم گفت تو مشکل‌های وحشتناکی داشتی
و به خاطرش مجبور شدی شهرت رو ول کنی و بیای این‌جا و داری
سعی می‌کنی قوی باشی. ولی حساس شدی و زود عصبانی میشی، من
هم سعی کردم درکت کنم.

پریا به گذشته که فکر کرد کمی خجالت کشید و سرش رو پایین
انداخت و:

- آره، من چند روز قبل از مراسم ازدوایم فهمیدم نامزدم متاهله.
با شنیدن این جمله بهم ریختم. اما چرا؟ چه اهمیتی داشت؟ مگه نه
این‌که هرکسی حداقل یک بار تو زندگی‌اش نامزد می‌کنه؟ پس چرا با
شنیدن این خبر بهم ریختم. مگه مهم بود؟

خواستم چیزی بگم اما زبونم یاری نمی‌کرد، قفل کرده بودم. بعد از چند
ثانیه سکوت به زحمت گفتم:

- دوستش داشتی؟

پریا بدون لحظه‌ای فکر کردن گفت:

- همیشه اسمش رو دوست داشتن گذاشت، وقتی اون ماجرا پیش اومد تمام برنامه‌ریزی‌های آیندم به هم ریخت، یه جورهایی انگار زیر پام خالی شد، ما حتی کارت هم پخش کرده بودیم. نمی‌تونستم اون جا بمونم و به همه توضیح بدم چرا مراسم رو به هم زدم، ماجرا به همین جا ختم نشد. اون ازم شاکی بود که چرا بهم زدم و می‌خواست تلافی کنه، تهدیدم می‌کرد. حتی کار به زد و خورد هم کشید! یک بار می‌خواست من رو بکشه، یه بار می‌خواست صحنه‌سازی کنه و من رو بندازه زندان، تهدیدم کرد که صورتم رو می‌سوزونه، می‌ترسیدم بلایی سرم بیاره. به خاطر همین فرار کردم اومدم این جا و تا چند ماهم عصبی بودم. چندین ثانیه سکوت برقرار شد. بعد من - من کنون سکوت رو شکستم و: - یعنی دوستش نداشتی؟

پریا با بی‌خیالی گفت:

- می‌دونی. با اصرار خودش و خانواده‌ها قبول کردم، آشناییمون سنتی بود. هنوز به دوست داشتن نرسیده بود. بعد هم به همچین آدم روانی مگه میشه علاقه داشت؟

با شنیدن این جمله کمی خوشحال شدم اما چه دلیلی داشت؟! برای خودم هم عجیب بود چرا باید از به هم خوردن ازدواج دو نفر خوشحال شم.

چرا وقتی شنیدم به نامزدش علاقه نداشته دل گرم شدم؟ این دل گرمی نشونه‌ی چی بود؟!

یعنی واقعاً به پریا علاقه‌مند شده بودم؟!

اما این علاقه از کی شروع شده بود؟!

چرا قبلاً متوجه‌ی این موضوع نشده بودم؟ تو همین فکرها بودم که ضربه‌ی محکمی به پشتم خورد. ویلیام بود.

- هی پسر! چرا این‌جا واستادی؟ بیا بریم پیش بقیه.

یعنی این قدر تو فکر فرو رفته بودم که حتی متوجه تمام شدن کار پریا هم نشدم؟

عصر اون روز ویلیام با گفتن جمله‌ای همه رو غافل گیر کرد:

- خب حالا وقتش رسیده که سوپرایزم رو، رو کنم.

و بعد کاغذی رو از جیبش بیرون آورد و:

- این هم چهارتا بلیط از "لندن آی" تقدیم به شما.

لندن ای یا چشم لندن یک چرخ و فلک غول پیکر بود که بزرگ‌ترین چرخ و فلک اروپا محسوب می‌شد و اون چرخ و فلک از پنجاه کیلومتر اون طرف‌تر یعنی ساختمان پارلمان و برج ساعت بیگ بن کاملاً مشخص بود.

بعد از جای گیری، بیل و دایانا از جاشون بلند شدن و به سمت محفظه‌ی شیشه‌ای رفتن تا هم بیرون رو بهتر ببینن و هم از خودشون عکس‌های جالب‌تری بگیرند و ما دوتا رو باهم تنها گذاشتن؛ من به جای این که بیرون رو نگاه کنم زل زده بودم به پریا. اون خیلی هیجان زده بود؛ بیرون رو نگاه می کرد و می خندید. چه قدر خنده اش رو دوس داشتم، دلم می خواست زمان متوقف شه و ساعت ها کنارم بشینه و فقط نگاش کنم. تا اون موقع نسبت به هیچ دختری همچین حسی نداشتم؛ نمی دونم پریا چی داشت که این قدر من رو مجذوب خودش کرده بود.

اون دختر از دیدن مناظر زیر پاش شگفت زده شده بود، چون اون چرخ و فلک غول پیکر بیشتر به جادو شبیه بود تا یک چرخ و فلک عادی! پریا گفت:

- یاد این جمله از ارتور سی. کلارک افتادم که میگه: «هر تکنولوژی فوق پیشرفته‌ای غیر قابل تشخیص از جادوگری ست»
بعد ادامه داد:

- وای این بهترین چرخ و فلکيه که تو عمرم سوار شدم!
سرم رو تگون دادم و:
- آره، بچه که بودم همش به مامان و بابام اصرار می کردم بلیط لاندن آی رو برام بگیرن.
پریا با کنجکاوی گفت:

- هیچ وقت تا حالا درمورد مامان و بابات صحبت نکردی.

با دست کمی حالت موهام رو تغییر دادم و:

- خب، من تک فرزندم. مامانم یه مسیحیه و بابام یه مسلمون مذهبی.

و بعد همین طور که بیرون رو نگاه می کردم گفتم:

- خیلی عقایدشون باهم فرق میکنه، نمی دونم چی شد که این قدر به هم

علاقه مند شدن؛ خلاصه خیلی هم رو دوست داشتن و تصمیم گرفتن

باهم ازدواج کنن، اما تقریباً دوازده سالم بود که از هم جدا شدن.

- متأسفم، حتماً سخت بوده.

شونه هام رو بالا انداختم و بی خیال گفتم:

- نه اون قدرها که تو ایران به بچه های طلاق سخت می گذره.

پریا با تعجب پرسید:

- چه طور می گذره مگه؟

- خب این جور که من فهمیدم تو ایران اکثر اون هایی که از هم جدا

میشن دیگه هیچ حرمتی بینشون نمی مونه و بچه ها خیلی سرخورده

میشن. ولی این جا تقریباً دوستانه تر از هم جدا میشن!

- خیلی جالب بود برام. خب تو پیش کدومشون بزرگ شدی؟

- تا قبل از این که مامانم ازدواج کنه پیش جفتشون بودم، ولی بعدش

بیشتر بابام. تقریباً پونزده سالم که بود یه سفر اومدم تهران پیش

فامیل‌های بابا، همون موقع بود که به فارسی و ایران علاقه‌مند شدم.
قبلش زیاد بلد نبودم و کم-کم فارسی رو یاد گرفتم!
بعد کمی مکث کردم و:

- به خاطر همینکه که نمی‌تونم فارسی رو مثل تو روان صحبت کنم.
پریا از شنیدم ماجراهای زندگیم ذوق‌زده شد و:
- ولی خیلی بامزه صحبت میکنی. من لهجه‌ات رو خیلی دوست دارم.
- نظر لطفته.

پریا دوباره با کنجکاوی پرسید:

- الان رابط‌ات با خانواده چه‌طوره؟
- خوبه، مامانم خیلی خوشحال میشه که زیاد بهش سر می‌زنم و می‌گه
این خصوصیت‌م رو مدیون زن ایرانی بودنم هستم. بعضی وقت‌ها هم سه
تایی می‌ریم بیرون؛ آخرین باری که سه تایی باهم بیرون رفتیم پارسال
بود، که جشن دکتر شدن و تولدم رو باهم برام گرفتن و این ماشینی که
سوار میشم رو بهم هدیه دادن.
- خیرش رو ببینی.

- خب حالا نوبت توئه، برام از خانوادت بگو.

پریا همین‌طور که از شیشه‌ی مقابلش بیرون رو و رانداز می‌کرد گفت:

- خب من نسبت به تو خانواده‌ی پر جمعیتی دارم، دوتا داداش که یکی شون متاهله و دومیش محصله و خیلی- خیلی شیطون و یه زندگی معمولی داریم.

بعد از تمام شدن پارت چرخ و فلک و صرف شام و کمی قدم زدن در هوای بهاری تصمیم گرفتیم به سمت مرکز لندن حرکت کنیم، وقتی که ویل اون دوتا دختر رو پیاده کرد ساعت نزدیک دوازده بود.

- بنجامین خیلی خستم، آپارتمان توام خیلی دوره، امشب رو خونه‌ی من بخواب؛ فردا هم که تعطیله.

چاره‌ای نبود، باید قبول میکردم.

صبح روز بعد از خواب که بیدار شدم اول صورتم رو شستم و بعد به سمت آشپزخونه رفتم و یه فنجان چای داغ پر کردم و به سمت سالن برگشتم و خودم رو روی کاناپه انداختم؛ شبکه‌ها رو بالا و پایین می‌کردم که ویلیام با یه قرص نون گرم در خونه رو باز کرد و وارد شد، چند ثانیه بعد بوی سوسیس و ژامبون داغ و نان برشته از آشپزخانه به مشام می‌رسید.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم و در حالی که خودم رو روی صندلی می‌نداختم مجدداً شبکه‌های تلویزیون رو عوض کردم تا به شبکه‌ی لاندن نیوز رسیدم. صدای مجری خبر رو شنیدم که می‌گفت:

- هم اکنون توجهتون رو به خبری جلب می‌کنم که همین الان به دستم رسید؛ یک پانسیون دخترانه در مرکز لندن و اطراف خیابان شافتسبوری دچار اتصالات برقی شده و مأمورین آتش‌نشانی در حال اعزام به محل هستند، هنوز از شدت حادثه خبری در دست نداریم.

چشم‌هام گرد شد. خیابان شافتسبوری؟ یعنی همون خیابانی که...
نان برشته از دستم افتاد در کسری از ثانیه به سمت موبایلم رفتم و با دست‌های لرزونم شماره‌ی پریا رو گرفتم و دوباره.
و دوباره.

ولی پریا جواب نمی‌داد.

قلبم به تپش افتاد.

تمام بدنم داغ شده بود.

یعنی چه اتفاقی برای پریا افتاده بود؟!

اصلاً متوجه‌ی صدای ویل نمی‌شدم. لباس‌هام رو پوشیدم بیل مقابلم ایستاد و:

- کجا میری بنجامین؟

- مگه نشنیدی؟ اون پانسیون آتیش گرفته.

بیل در حالی که سعی می‌کرد من رو آرام کنه گفت:

- می‌دونی اون جا چندتا پانسیون هست؟! از کجا معلوم پانسیون اون‌ها باشه، بعد هم فکر نکنم این قدر جدی باشه. زود مهارش میکنم، اصلاً صبر کن به دایانا زنگ بزنم.

بی‌قرار بودم، نمی‌تونستم آروم باشم. اگه اتفاقی برای پریا می‌افتاد باید چی کار می‌کردم؟ دندون‌هام رو به هم فشردم و منتظر برقراری تماس شدم. ولی دایانا هم جواب نمی‌داد، دیگه تعلل جاز نبود. خواستم بیرون برم که اسمم رو از پشت سرم شنیدم برگشتم و چیزی رو دیدم که تو هوا پرواز میکنه و به سمتم میاد. اون رو تو هوا گرفتم نگاهی بهش کردم، سوئیچ ماشین بود.

- ماشین رو روشن کن و از پارکینگ ببر بیرون الان منم میام!
از در خارج شدم. نمی‌دونستم اگه تو محل حادثه حاضرشم کاری از دستم بر میاد یا نه. به تنها چیزی که فکر می‌کردم پریا بود؛ باید می‌رفتم و تمام تلاشم رو برای نجات جون اون دختر می‌کردم؛ به پارکینگ که رسیدم دیدم جلوی در راه بندونه و چند نفر در حال پیاده کردن اسباب و وسایل هستن.

نمی‌تونستم صبر کنم صدای دویدن یه نفر رو از پشت سرم شنیدم، برگشتم و بیل رو دیدم؛ سوئیچ رو به سمتش پرت کردم و بدون هیچ حرفی به سمت خیابون دویدم.

تا کسی تو خیابون نبود؛ نمی‌تونستم منتظر بمونم، پس دویدم، با تمام قدرتم.

مدام با خودم زمزمه می‌کردم:

- خدایا نه، این کار رو با من نکن.

مدام به عابرها تنه می‌زدم و بی‌اعتنا به اعتراضشون جلو می‌رفتم. به هیچ چی اهمیت نمی‌دادم، به تنها چیزی که فکر می‌کردم اون دختر بود. پونزده دقیقه بود که با سرعت می‌دویدم، راه طولانی در پیش داشتم. ولی چرا هیچ تا کسی تو خیابون نبود؟!

با خودم فکر کردم این همه بدشانسی پشت سر هم چه معنایی داره؟ نبود ماشینم.

راه بندون تو پارکینگ.

خالی بودن خیابون از تا کسی.

زیر دنده‌ام رو فشار دادم که از درد تیر می‌کشید.

برای چندمین بار به سمت خیابان رفتم تا یه تا کسی بگیرم که از دور ماشین بیل رو دیدم براش دست بلند کردم بیل هم من رو دید. هنوز ماشین کاملاً متوقف نشده بود که خودم رو روی صندلی انداختم و:
- حرکت کن!

اما بیل حرکت نکرد در عوض گوشیش رو از روی داشبورد برداشت، عصبی بودم و نگران و بی‌حوصله.

صدام رو بالا بردم و امرانه گفتم:

- حرکت کن!

ویلیام با صدای آرومش گفت:

- چرا زنگ زدم بهت جواب ندادی؟

کلافه بودم و حوصله‌ی این سؤال و جواب‌ها رو نداشتم. خواستم پیاده‌شم که بیل دستم رو گرفت و موبایل رو کف دستم گذاشت و:

- باهاش حرف بزن!

دایانا پشت خط بود:

- بنیامین سلام، ما خوبیم. پریا هم داره تو اتاقش درس می‌خونه،

گوشیش سایلنته. یه پانسیون دیگه آتیش گرفته!

ویلیام که بی‌قراری من رو دید گفت:

- بیا بریم خودت از نزدیک ببین!

و به سمت خیابان شافتستوری رفتیم. نیم ساعت بعد در پانسیون بودیم،

ساختمون رو ویران‌داز کردم؛ سالم و بی‌نقص بود و هیچ نشونه‌ای از

اتصالات برقی توش دیده نمی‌شد. اما با این حال باید می‌رفتم و از نزدیک

اون دختر رو می‌دیدم. با عجله از ماشین پیاده شدم و شماره اتاق رو از

سرپرست پرسیدم، حتی منتظر پایین اومدن آسانسورم نشدم. پله‌ها رو

دوتا-دوتا بالا رفتم. جلوی در اتاق که رسیدم تقه‌ای به در زدم و:

- پریا منم، میشه در رو باز کنی؟

صدای اون دختر رو از پشت دز شنیدم که می گفت:

- اوه. تویی؟ ببخشید صبر کن تا حاضرشم!

با شنیدن این صدا آروم شدم، اون صدا آب سردی بود بر آتش اضطرابی که تو دلم داشتم؛ بالآخره در باز شد. مثل همیشه با اون چهره‌ی شاداب و اون لبخند گرم روبه‌رو شدم.

- سلام همکلاسی. حالت چه‌طوره؟

و کنار رفت تا من هم واردشم، اون لحظه با این که از گرسنگی ضعف کرده بودم و از تشنگی دهانم خشک شده بود و حتی با این که از دیدن پریا به شدت خوشحال شده بودم، اما هیچ کدوم از این احساس‌ها رو نمی‌شد تو چهره‌ام مشاهده کرد. مثل همیشه محکم و جدی بودم. جواب دادم:

- سلام، ممنون.

و وارد شدم و نگاهی گذرا به داخل اتاق انداختم؛ هنوز این قدر از شنیدن اون خبر آتش سوزی شوکه بودم که به هیچ کدوم از جزئیات اتاق توجه نکردم، اگر چه که حتی شوکه بودنم از چهره‌ام مشخص نبود.

پریا به سرعت کتاب‌های روی میز تحریر رو مرتب کرد و کتری رو از آب پر کرد تا چای درست کنه و یک ظرف از دونات و نان‌های مغزدار رو مقابلم گذاشت و روبه‌روم نشست و سکوت رو شکست:

- راستی شنیدی یه پانسیون این اطراف دچار اتصالی شده؟ البته شنیدم
خسارت زیادی نداشته. اگه ایران بود الآن چند تا از ساختمان‌های
بغلیش هم جزغاله شده بود!

- جداً میگی؟

خیلی خوشحال بودم از این که اون دختر سالم و سرحال روبه‌روم نشسته
و برام تعریف می‌کنه تا من رو بخندونه؛ حالا کاملاً آروم شده بودم. در
حالی که کتاب‌های روی میز رو زیر و رو می‌کردم گفتم:
- اومدم جزوه‌های این هفته رو ازت بگیرم!

و جزوه رو بهونه‌ی اومدنم کردم.

بعد از این که از پانسیون خارج شدم به سمت ماشین ویل رفتم، دایانا رو
کنار دوستم دیدم. گرم صحبت بودن و با دیدنم جلو اومد و بی‌مقدمه
گفت:

- دیروز که اون جوری پریا رو نگاه می‌کردی فکر کردم اشتباه می‌کنم؛
ولی حالا دیگه مطمئنم که بهش علاقه‌مند شدی.

پس دلم رسوا شده بود؛ تنها کاری که کردم این بود که لبخند بزنم.

- من مثل یه خواهر، بهت کمک می‌کنم بهش بررسی.

و این فوق‌العاده بود.

از اون روز تا آخرین روز ترم هیچ اتفاق خاصی نیافتاد، جز بیشتر و بیشتر
شدن علاقه‌ای که تو دلم بود.

ساک پر از کتاب رو روی چمدون بزرگ گذاشتم و بعد گلدان دیفن باخیا رو با یکی از دست‌هلم بغل کردم و بعد دسته‌ی چمدون رو گرفتم و به سمت آسانسور کشیدم و:

- مطمئنی تو تعطیلاتم می‌تونی این‌همه کتاب بخونی؟

پریا که حواسش به من نبود دوباره نگاهی به اتاق انداخت و مطمئن شد چیزی رو جا نداشته و بعد در اتاق رو قفل کرد و گلدان دراسنا رو بلند کرد و درحالی که با ذوق به برگ‌های قرمزش نگاه می‌کرد به سمت آسانسور رفت. همین که خواست واردشه صدای جیغ مانند دایانا رو از پشت سرمون شنیدیم که می‌گفت:

- آسانسور رو نگه دارین.

و بدو- بدو خودش رو به ما رسوند. بعد از این که آسانسور حرکت کرد نفس‌زنان گفت:

- گل‌هات رو کجا می‌بری؟

پریا دوباره با عشق به اون دوتا گل زیبا نگاهی کرد و:

- می‌خواستم بسپارمشون به تو، ولی مطمئنم یادت میره بهشون آب بدی.

و بعد به من اشاره‌ای کرد و:

- بنیامین گفت زحمتش رو می‌کشه.

بعد از خروج از پانسیون پریا که تمام توجهش به گلدونهاش بود با احتیاط سوار شد و مراقب بود گل‌ها کج و خراب نشن. دایانا هم وانمود کرد تو جا دادن وسایل به من کمک می‌کنه اما به آرومی، طوری که پریا نشنوه با خودخوری گفت:

- هنوز بهش نگفتی؟

ولی جواب من از چهره‌ی بی‌قرارم کاملاً مشخص بود. دایانا دوباره با حرص گفت:

- پریا الان بره، پنجاه روز دیگه برمی‌گرده. می‌تونی این همه وقت دوریش رو تحمل کنی؟ حداقل شماره‌ی خط ایرانش رو ازش بگیر تا بتونی بهش زنگ بزنی.

خیلی کلافه بودم. نفس صدا داری کشیدم و:

- ببینم چی میشه.

اما نه بین راه و نه حتی توی فرودگاه هیترو نتونستم از احساسم چیزی بگم، وقتی به نزدیکی گیت پرواز و کانتر تحویل بلیط رسیدیم پریا دسته‌ی چمدون رو ازم گرفت و:

- خیلی زحمت کشیدی، ممنون. براتون یه عالمه سوغاتی میارم.

من هم با همون صدای مردانه‌ام گفتم:

- امیدوارم بهت خوش بگذره.

و بعد مکشی کردم و خواستم حرف دلم رو بزنم؛ مردد و بی‌قرار بودم. باید می‌گفتم، اما چه قدر گفتنش سخت بود. با خودم کنجار می‌رفتم. پریا متوجه‌ی این حالت شد و با کنجکاوی گفت:

- چیزی می‌خواهی بگی؟

تردید داشتم. دهنم رو باز کردم، ولی هرچه سعی کردم تمام حرف‌هایی که از قبل برایشان برنام ریزی کرده بودم تو قلبم موند. فقط گفتم:

- امیدوارم به سلامت برسی!

دایانا لب‌هاش رو به‌هم فشرد و با اخم من رو نگاه کرد؛ پریا این قدر برای پرواز و رفتن هیجان‌زده بود که متوجه نشد، فقط به هردومون لبخند زد. دایانا رو بغل کرد؛ خداحافظی کرد و رفت.

رفت تا با حسرت و ناراحتی رفتنش رو تماشا کنم.

پریا:

صدای پدرم من رو از خواب بیدار کرد:

- پریا، پریا، پاشو. وقته ناهاره.

و صدای مادرم رو شنیدم که می‌گفت:

- چی کارش داری؟ بذار بخوابه؛ هنوز خسته‌ست.

غلطی زدم و چشم‌هام رو محکم‌تر بستم. میخواستم بیشتر بخوابم، هرچی به چشمم فشار آوردم بی‌فایده بود. صدای قار و قور شکمم من رو مجبور کرد از جا بلند شم.

با همون موهای به‌هم ریخته و صورت پف کرده از اتاق بیرون رفتم؛ همین‌طور که چشم‌هام رو میمالیدم به طرف روشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. بعد به طرف آشپزخانه رفتم و روی صندلی مقابل پدر و مادرم نشستم.

پدرم برام غذا کشید و با لبخند گفت:

- چی شده که بلاخره خانوم افتخار دادن اومدن؟! فکر کردم نکنه برات تو خواب اتفاقی افتاده که بیدار نمیشی!

- وا منصور! خدا نکنه.

خرناس کنون گفتم:

- خب گشنگی بهم فشار آورد مجبور شدم بیام، وگرنه باز هم می‌خوابیدم.

مادر با لبخندی برب گفت:

- عزیزم خستگی سفر از تنت بیرون رفت؟

در حالی که قاشق رو به طرف دهنم می‌بردم گفتم:

- نه، هنوز خسته‌ام.

بابا به شوخی گفت:

- سیزده- چهارده ساعت خوابیده که خستگی سفر از تنش بیرون بیاد؛ معلوم نیست چند ساعت می‌خواد استراحت کنه که خستگی خواب از تنش بیرون بیاد.
- با خوشحالی گفتم:
- من چهل و پنج روز وقت دارم که فقط استراحت کنم.
- پدر در حالی که برای خودش آب می‌ریخت گفت:
- استراحت بی‌استراحت.
- یعنی چی؟
- یعنی این که باید چند روز دیگه به مامانت تو کارهای خونه کمک کنی.
- با ناله گفتم:
- این بی‌انصافیه! من می‌خوام از تعطیلاتم استفاده کنم؛ من فقط چهل و پنج روز دیگه تعطیلم.
- این بار مادرم گفت:
- خب من هم فقط همین یه دختر رو دارم، اسفند کسی نبود کمک کنه خونه تکونی عید رو گذاشتم برای وقتی تو اومدی.
- دست‌هام رو به کمرم زدم و:
- پس عروس آوردی که چی؟!
- این بار بابا جوابم رو داد و:
- آهای. خواهر شوهر بازی در نیار که عروسم رو فراری میدی!

بعد مامان ادامه داد:

- در ضمن، عروسم نمیتونه حالا- حالاها کمکم کنه. آخه... .

منظورش رو گرفتم و فوری از جام بلند شدم و:

- آخ جون! یعنی دارین می گین که قراره من عمه بشم؟! وای خیلی خوشحالم کردین.

بابا همون طور که قاشقش رو پر می کرد گفت:

- خیلی خوشحال نشو، تا عمه شدنت خیلی مونده، یاسمین جدیداً رفته بینیش رو عمل کرده و فعلاً باید استراحت کنه.
با ناراحتی گفتم:

- وای نه، فکر کردم قراره عمه بشم.

بابا به شوخی گفت:

- حالا فعلاً وردست مامانت بشو، عمه شدن پیشکش!

و از همین ابتدا تعطیلات برام زهر شد.

عصر همون روز یاسمین برای دیدنم اومد؛ با خوشحالی رفتم طرفش که بغلش کنم. ولی اون خودش رو عقب کشید و:

- وای مواظب باش؛ آتل بینیم رو تازه باز کردم.

خندیدم و:

- خیل خب قرتی خانوم. مواظبم!

بعد با ذوق گفت:

- وای! چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

سرم رو تگون دادم و:

- من هم همین‌طور. پویا کجاست؟

در حالی که روی صندلی می‌نشست گفت:

- باز فرستادنش مأموریت.

با ناراحتی گفتم:

- حیف شد، خیلی دلم برات تنگ شده بود. از بس ندیدمش دیگه

قیافه‌اش داره از یادم میره.

اون هم آهی کشید و:

- من هم مثل تو. خودم هم به زور می‌بینمش. میاد یه دوش می‌گیره،

یه‌ذره می‌خوابه، بعد هم میره بیرون دنبال کارهای شخصی یا اداری و

دوباره وسایلاش رو جمع میکنه که بره.

دیدم از دوری پویا خیلی ناراحته، خواستم بحث رو عوض کنم. به خاطر

همین گفتم:

- نگفتی، کی عمل کردی؟

- چند روز پیش.

با خنده گفتم:

- امیدوارم دفعه‌ی بعدی که میری بیمارستان واسه بچه باشه.

یکهو دیدم یاسمین از جاش بلند شد و با جیغ گفت:

- وای نه! حداقل پنج- شیش سال دیگه.

اخم کردم و:

- چه خبره؟ من می‌خوام تا آخر تابستون خبر بارداریت رو بشنوم.

یاسمین خندید و:

- خواهر شوهر حتی از نوع فرنگ رفته‌اش هم هنوز خواهر شوهره.

خندیدم و:

- هیچ خبری به اندازه‌ی عمه شدن خوشحالم نمی‌کنه!

- اصلاً فکرش هم نکن، فعلاً زوده. راستی اون جا شاهزاده سوار بر اسب

سفید پیدا کردی؟!

- من رفتم واسه درس خوندن نرفتم که شوهر پیدا کنم!

یاسمین لبخند مرموزانه‌ای زد و:

- خب هر دو تا کار هم می‌تونن بکنن؛ در ضمن من شماره‌ی دایانا رو پیدا

کردم و می‌خوام گزارش ریز به ریز کارهات رو ازش بگیرم. می‌دونم که تو

چیزی رو بروز نمیدی.

خندیدم و:

- دایانا هم جون میده برای خاله‌زنک بازی.

- چه بهتر!

از فردای اون روز کارهای سخت شروع شد، چندین روز رو صرف پاک کردن شیشه کردیم.

- وای ماما این جا انگار یه قصر شیشه‌ایه، از بس در و پنجره شیشه‌ای داریم گاهی وقت‌ها حس میکنم مصالح خونمون از شیشه‌ست.

روزهای بعد با شستن پتو و ملافه و روبالشتی گذروندیم، سخت‌ترین قسمت کار مربوط به شستن فرش‌ها بود و شستن سرامیک‌های کف آشپزخونه و بقیه جاهای خانه.

یکی از روزهای تابستون موبایلم رو برداشتم تا پیام‌رسان‌ها رو چک کنم و همین که صفحه‌ی اپ به روز شد اولین پستی که دیدم عکس بنیامین بود که یه پیراهن مردانه‌ی آبی رنگ پوشیده بود، مثل همیشه خوشتیپ شده بود. در حالی که نشسته بود و به لنز دوربین خیره شده بود و سرش رو به دستش تکیه داده بود و انگشت‌هایش رو لای اون موهای قهوه‌ای رنگ کرده بود که حالا کمی بلندتر از همیشه شده بود. چهره‌اش بی‌حوصله و گرفته و بداخلاق به نظر می‌اومد. زیر عکسش نوشته بود:

- وقتی تو نیستی نه هست‌های ما چنان که بایدند و نه باید‌ها.

مثل همیشه آخر حرفم و حرف آخرم را با بغض می‌خورم.

عمری ست لبخندهای لاغر خود را در دل ذخیره می‌کنیم، باشد برای روز مبادا.

اما در صفحه‌های تقویم روزی به اسم روز مبادا نیست.
آن روز هرچه باشد،

روزی شبیه دیروز روزی شبیه فردا.

روزی درست شبیه همین روزهای ماست.

اما چه کسی می‌داند؟ شاید امروز هم روز مبادا باشد.

وقتی تو نیستی نه هست‌های ما چنان که بایدند و نه بایدها
هر روز بی تو روز مباداست.

(قیصر امین پور)

تعجب کردم، این اولین باری بود که بنیامین پست عاشقانه می‌داشت،
حتی از فارسی بودن پست هم تعجب کردم.

چند روز بعد که دوباره پیام‌رسان‌ها رو باز کردم عکس دیگه‌ای از بنیامین
دیدم. این بار روپوش آزمایشگاه داروسازی رو پوشیده بود. بازم گرفته و
دمغ به نظر می‌رسید. زیر اون عکس نوشته بود:

- اگر زنی را نیافتی که با رفتنش نابود شوی همه‌ی زندگیت را باخته‌ای.
این را منی می‌گویم،

که روزهایم را زنی برده‌ست جایی دور.
پیچیده دور گیسوانش.

آویخته بر گردن!

سنباق کرده روی سینه،

یا ریخته پای گلدان‌هایش.

باقی راهم گذاشته توی کمد.

برای روز مبادا.

(رضا ولی زاده)

بازم تعجب کردم، هم از متن و هم از عکس.

زیر پستش نوشتم:

- سلام هم کلاسی.

انگار بنیامین اون لحظه آنلاین بود چون فوراً جواب داد:

- سلام دختر سانتی منتال.

از جوابی که گرفتم خندیدم. دوباره نوشتم:

- کیه این دختر خوشبخت؟

- یه خرده فکر کنی، می‌شناسیش.

کمی فکر کردم، اما به نتیجه‌ای نرسیدم. بنابراین نوشتم:

- هروقت اومدم بهم نشونش بده.

ولی بنیامین جوابی نداد. دل‌خور شدم با خودم فکر کردم:

- یعنی دلش نمی‌خواد به من نشونش بده؟ باشه اگه این جوریه من هم

اصراری ندارم.

و دیگه در این مورد حرفی نزدیم.

در یه چشم به هم زدن تعطیلات به پایان رسید.

در حالی که چمدونم رو روی سنگفرش های ترمینال سه می کشیدم از فرودگاه هیترو خارج شدم. به نظر ساعت یک یا دو نیمه شب بود، همون طور که چمدون رو می کشیدم و جلو می رفتم توی کیف دستیم دنبال اویستر کارت گشتم. اما نتونستم اون کارت رو پیدا کنم، بنابراین از حرکت واستادم و کیف رو کاملاً باز کردم و با دقت تمام کیف رو بررسی کردم ولی نبود. بدون اون کارت نمی تونستم از اتوبوس یا مترو فرودگاه استفاده کنم.

اجباراً به سمت تاکسی هایی با آرم مشکی رفتم. ولی وقتی کرایه رو شنیدم برق از سرم پرید. صدای مرد جوانی رو از پشت سرم شنیدم که می گفت:

- می تونم کمک تون کنم؟

به سمت صدا برگشتم یه جوان بلند قد و چهار شانه روبه روی خودم دیدم؛ بینی کوچک و لب های گردش اون رو جذاب کرده بود. موهای بلوندی داشت که روی شونه اش ریخته بود لباس های مارک داری به تن داشت و ادکلن بسیار خوش بو و گران قیمتی به لباس هاش زده بود. اون مرد جوان رو چندین بار توی کالج سلطنتی دیده بودم. دوباره تکرار کرد:

- کمکی ازم برمیاد؟

با شرمندگی گفتم:

- اویستر کارتم رو گم کردم فکر کنم تو چمدون باشه؛ وسط وسایل ها.

مرد جوان با متانتی شبیه اشراف زاده ها به یه ماشین اشاره کرد و:

- اون ماشین رو می بینی؟ اومدن دنبال من، اگه دوست داشته باشی

می تونی با من بیای.

غرور و متانتی که اون مرد جوان توی صدا و چهره داشت من رو قانع کرد

که نیت بدی نداره؛ پس با لبخند موافقت رو اعلام کردم. آن مرد جوان

شمرده- شمرده گفت:

- من دیمن لارنس هستم!

- از آشنایتون خوشبختم دیمن، من هم پریا یزدان پناه هستم، فکر

می کنم توی دانشکده علوم پایه چند بار دیدمت.

هر دو باهم به سمت اون ماشین رفتیم. یه راننده با لباس رسمی و فیگور

یک نظامی کنار ماشین ایستاده بود و همین که دیمن رو از دور دید به

سمتش رفت و تعظیم کوتاهی کرد و:

- وقت تون به خیر آقای لارنس.

و چمدون رو از دستش گرفت و در رو براش باز کرد. با تعجب اون دو نفر

و نگاه کردم و با خودم گفتم:

- مگه اون کیه؟

دیمن به من اشاره‌ای کرد و:

- به این خانم هم کمک کن.

و بعد کنار در ایستاد تا اول من سوار شوم، تشکر کردم و چمدونم رو به اون راننده دادم و روی صندلی نشستم. ماشین راننده یک بوگاتی مدل بالا بود!

وقتی راننده سوار شد پرسید:

- به خیابون "می‌فر" می‌رید؟

- آره، اول من رو برسون. بعد هم این خانوم رو به آدرسی که میگه برسون.

در طول راه از لابه‌لای صحبت دیمن و راننده‌اش متوجه شدم که دیمن از یک سفر تفریحی از آسیای شرقی برمی‌گرده.

وقتی به اون خونه‌ی ویلایی رسیدیم، تعجبم چند برابر شد. اون جا یک عمارت تمام عیار بود بسیار بزرگ و زیبا.

با درخت‌های بزرگ و سرسبز، آلاچیق زیبا. یک راه ماشین رو عریض و چراغ‌هایی عسلی رنگ و حباب‌هایی بسیار شفاف و زیبا و گلای رنگارنگ و کمیاب که بین باغچه‌ها خودنمایی می‌کرد، از دیدن ویلایی به این زیبایی سیر نمی‌شدم.

بعد از این که من هم به پانسیون رسیدم مستقیم به سمت رخت خواب رفتم و فوراً خوابیدم؛ روز بعد ساعت ده صبح از خواب بیدار شدم و به

اولین چیزی که فکر کردم کلاس اون روز بود و بعد به این فکر کردم که ناهار اون روز سلف رو رزرو نکردم. پس زود دست به کار شدم و با موادی که از خونه آورده بودم برای خودم تدارک نهار دیدم، اما غذام دیر آماده شد و اگه وقتم رو صرف غذا خوردن می کردم از اتوبوس دانشگاه جا می موندم و دیر به کلاس می رسیدم. بنابراین ناهارم رو داغ- داغ داخل ظرفی ریختم و با عجله لباس پوشیدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم، روی صندلی اتوبوس نشسته بود که موبایلم به صدا در اومد.

- سلام دایانا. چه طوری؟

- سلام عزیزم. کجایی؟

- من دارم میام کالج.

- من و بیل داریم می ریم سلف، بیا اون جا بینمت.

- باشه، شماره میزت رو برام بفرست تا راحت پیدات کنم.

- باشه.

وقتی از اتوبوس پیاده شدم مستقیم به سمت سلف سرویس رفتم و از دور بیل و دایانا رو روی میز شماره ی چهل دیدم که کنار هم نشستن و مشغول غذا خوردن بودن که من هم مقابل شون نشستم و حال شون رو پرسیدم. دایانا با خوشحالی گفت:

- پریا یه خبر داغ واست دارم!

و دست چپش رو بالا آورد و حلقه اش رو بهم نشون داد. با ذوق گفتم:

- وای خدای من! جدی می‌گین؟ شما دوتا نامزد کردین؟

بیل با عشق دایانا رو نگاه کرد و:

- نمی‌خواستم این جواهر رو از دست بدم.

یکمهِو چیزی به ذهنم اومد و خواستم حرفی بزنم، که دایانا با ایما و اشاره من رو ساکت کرد و بعد به فارسی گفت:

- اگه چند ماه پیش به این نتیجه رسیده بود، لازم نبود اون همه پول خرج کنم واسه یه آدم معتاد.

بیل با اخم گفت:

- فارسی ممنوع.

بعد بنیامین رو از دور دیدم. دایانا پیش دستی کرد و:

- ما به اون هم زنگ زدیم تا بیاد و جمعمون جمع شه!

غذام رو بیرون آوردم و یک قاشق ازش خوردم. بنیامین هم با سینی غذا به سمت میز اومد و کنارم نشست، برخلاف عکس‌هایی که توی تابستان ازش دیده بودم سرحال به نظر می‌اومد.

با همه احوال پرس‌ی کرد و از همه بیشتر با من. بعد نگاهی به غذام کرد و:

- به- به. چه دمپخت گوجه‌ی قرمزی، به نظر خیلی خوش‌مزه میاد.

قاشق چنگالم رو از دستم بیرون آورد و غذاش رو با غذای من عوض کرد، بعد یک قاشق از اون رو به سمت دهانش برد و در حالی که غذا رو

می‌جوید چشمش رو بست و سرش رو به نشونه‌ی تحسین تگون داد. من
که هنوز از تعجب بیرون نیومده بودم گفتم:
- قاشقم دهنی بود.

بنیامین غذا رو قورت داد و:

- دهنیش خوش‌مزه‌تره.

دایانا زد زیر خنده و در گوش بیل پچ-پچ کرد و بعد هردوشون
خندیدن. بنیامین هم سرش رو بلند کرد و اون‌ها رو نگاه کرد می‌دونست
باهم چی گفتن، اون هم خندید.

و همین که من اخم کردم مجبور شدن خنده‌شون رو کنترل کنن.

وقتی همگی غدامون رو تمام کردیم از داخل کیفم چند تا بسته آجیل
شور و شیرین و چند تا ظرف شیرینی گز و باقلوا و سوهان بیرون آوردم
و مقابل اون سه نفر گذاشتم. بیل بعد از تست کردن تمام سوغاتی‌ها
رضایتش رو با لبخندی که زده بود اعلام کرد.

اما بنیامین ابروهایش رو بالا انداخته بود و با نارضایتی ساختگی من رو از
گوشه‌ی چشم نگاه کرد و با شیطنت گفت:

- مرسی به خاطر سوغاتی‌ها. ولی دستمزد نگه‌داری از گل‌ها ت چی
میشه؟

خندیدم و:

- باشه، هرچی بخوای قبوله.

بنیامین با همون حالتی که به چهره داشت گفت:
- هر چی؟

دایانا با لبخند مصنوعی در حالی که دندون‌هاش رو به هم چفت کرده بود گفت:

- چند بار بهت بگم، این جمله رو نگو، حرف خوبی نیست.

به جلو خم شدم و دستم رو جوری گرفتم که بنیامین نتونه لب‌خوانی کنه و به آرومی گفتم:

- خیلی ذهنت خرابه!

اما بنیامین متوجه شد و خندید.

دایانا سر ذوق اومد و:

- چه عجب بلاخره خنده رو لب‌ت دیدیم!

و بعد رو به من کرد و:

- نبودی ببینی، این چند وقت حتی یه بارم ندیدیم بخنده. کل تابستون

مجبور بودیم قیافه‌ی اخموش رو تحمل کنیم، خدا رو شکر که اومدی و

خنده رو لبش آوردی.

نگاهی گذرا به بغل دستیم کردم، حرف دایانا چه قدر عجیب بود.

خندیدن یا نخندیدن اون مرد جوان چه ارتباطی به خودم داشت؟

صدای بنیامین من رو از فکر بیرون آورد:

- نگفتی، قبول میکنی یا نه؟

با توجه به شناختی که از هم کلاسیم داشتم قبول کردم، هرچند که
یه خرده نگران بودم. بنیامین با همون صدای محکم همیشگی اش گفت:
- خب برام کلم پلو درست کن.

دایانا که تا اون لحظه با دقت و کنجکاوی ما دو نفر رو زیر نظر گرفته بود
با خوشحالی گفت:

- اگه ما دوتا رو دعوت نکنی، دیگه دوستم نیستی.
خندیدم و:

- ولی من از تمام مواد کلم پلو فقط برنجش رو دارم.
بنیامین دست هاش رو به هم مالید و:

- بقیش با من، می دونم از کجا بگیرم. امشب برات میارم فردا شب
دعوتمون کن.

همین طور هم شد؛ ما چهار نفر شب بعد توی آلاچیق پانسیون نشسته
بودیم و از بین ما فقط بیل بود که با اکراه غذا می خورد، انگار طعم این
غذا رو نپسندیده بود.

غذای دایانا که تمام شد قاشق و چنگالش رو مثل عقربه های ساعت به
حالت شش و سی دقیقه داخل بشقاب گذاشت و:

- ممنون، عالی بود. راستی یادم رفت بپرسم ساعت چند رسیدی لندن؟
من که تازه یادم اومده بود با هیجان خاصی شروع به صحبت کردم و:

- نصف شب رسیدیم، یکی از بچه‌های کالج من رو رسوند، وای خیلی مؤدب و با شخصیت بود.

بنیامین یکه خورد، نفهمیدم چرا. دوباره شروع کردم:

- اسمش رو هم بهم گفت. عه، فکر کنم، دیمن لارنس بود.

بیل که تو اون لحظه در حال قورت دادن آب بود به سرفه افتاد و در اثر سرفه رنگ پوستش به ارغوانی دراومد، البته من که تمام توجهم به سرفه‌های بیل بود بنیامین رو ندیدم که در اثر عصبانیت به همون رنگ در اومده. بیل بعد از این که آرام شد گفت:

- گفתי با کی اومدی؟! دیمنون جونیور لارنس؟ پسر دیمن لارنس معروف؟ به اون میگی با شخصیت؟

- مگه می‌شناسینش؟

بنیامین با طعنه گفت:

- مگه کسیم هست که شناستش؟

متوجه شدم که اون دونفر نظر خوبی به دیمن ندارن بنابراین گفتم:

- به نظر من که یه انسان شریف و محترم بود.

بنیامین عصبانی‌تر شد و پوزخندی زد و با صدایی که به فریاد شباهت داشت گفت:

- شریف و محترم؟ هیچ می‌دونی که پدرش یه آب‌زیره‌کاه نامرده و مادرش ...

خواست چیزی بگه اما پشیمون شد و نفس صداداری کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشه. بعد ادامه داد:

- سیب هم دورتر از درختش نمی‌افته، پس این قدر سنگش رو به سینه نزن.

سعی کردم آروم باشم و:

- درست نیست کسی رو به خاطر خانواده‌اش قضاوت کنی!

و بعد سعی کردم تعریفم رو از سر بگیرم:

- وای دایانا، باید خونس رو می‌دید. مثل یه قصر بود، ماشین راننده‌اش آخرین مدل، وای مثل یه اشراف‌زاده بود وضعش.

بنیامین لیوان آبی رو که تو دستش بود روی میز کوبید و همین باعث شد آب روی میز بپاشه:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم دختر پول پرستی باشی، از فردا تو هم مثل بقیه دخترهای کالج بیافت دنبالش و منتظر باش بهت پیشنهاد بده تا شاید یه شب ببرت همون قصری که حسرتش رو می‌خوری!

و بعد سرش رو چرخوند و جهت مخالف من رو نگاه کرد و با صدای آرومی گفت:

- متأسفم برای خودم که این قدر دیر شناختمت.

بنیامین منتظر بود من رفتاری مثل سال قبل از خودم نشون بدم، بدخلقی کنم و حرف‌های سنگین و زخم‌دار بزنم و مثل باروت منفجرشم،

اما اون لحظه من بهت زده و گیج شدم. از توهینی که شنیده بودم به هم ریختم، ناراحت شدم.

بنیامین نمی‌دونست دردی که آدم رو به سکوت وادار کنه بسیار سنگین‌تر از دردی که آدم رو به فریاد وادار می‌کنه.

سکوت سنگینی فضا رو پر کرده بود، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. بعد از چند ثانیه از جا بلند شدم و در حالی که مستقیم به صورت بنیامین نگاه می‌کردم، با لحنی آرومی گفتم:

- اگه این جوری من رو شناختی حرفی ندارم، ممنون که مواظب گل‌هام بودی. شبت بخیر!

و هردو گلدون رو بلند کردم و در میون حیرت اون سه نفر به سرعت به طرف پانسیون رفتم.

اون شب من اون قدر از توهینی که شنیده بودم خودخوری کردم و حرص خوردم که، دیرتر از همیشه به خواب رفتم. و صبح با این که کلاس نداشتم زودتر از همیشه و با سردرد بیدار شدم و نتونستم بازم بخوابم، ظهر از راه خوابگاه مستقیم به سمت سلف رفتم تا نهارم رو بخورم؛ ظرف غذام رو گرفتم و دنبال یه صندلی خالی می‌گشتم که چشمم به بیل افتاد که با هفت-هشت پسر دیگه پشت میز نشسته بودن و گرم شوخی و خنده بودن.

به سمتش رفتم و عصر بخیر گفتم و به آرامی جوری که صدام به زور شنیده می‌شد گفتم:

- میشه یه لحظه بیای اون سمت؟ کارت دارم.

بیل با شرمندگی و خنده گفت:

- دلم می‌خواد پیام، ولی بچه‌ها کفشم رو انداختن اون سمت!

و به نقطه‌ای دور اشاره کرد.

دوست‌های بیل همچنان مشغول تعریف و خنده بودن، با خودم فکر کردم:

- حال خوشتون رو یک میلیون پوند خریدارم.

چون اون لحظه بیشتر از هر وقت دیگه‌ای دلگیر و غمگین بودم.

چاره‌ای نبود باید حرفم رو همون جا جلوی همه می‌زدم؛ پس به آرومی گفتم:

- در مورد دیمن هست، کجا می‌تونم پیداش کنم؟ یا حداقل بهم بگو

چی می‌خونه؟ تا برم و پیداش کنم.

حالت قیافه‌ی بیل به طرز محسوسی تغییر کرد، انگار از چیزی که شنیده

بود خوشنود نشد، بعد به کسی نگاه کرد که کنارش نشسته بود، رد

نگاهش و دنبال کردم و به بنیامین رسیدم که دندون‌هایش رو بهم فشرده

بود و از خشم قرمز شده بود، یه لحظه نگاهم روش قفل شد، از دیدنش

یکه‌ای خوردم، ولی سعی کردم آرام باشم و دوباره به بیل نگاه کردم و منتظر جوابش شدم.

نگاه بیل بین من و بنیامین در نوسان بود، سعی کردم به خودم مسلط شوم و دوباره بگویم:

- گفتمی که می‌شناسی‌اش، بهم بگو کجا می‌تونم پیدااش کنم، کار واجبی باهاش دارم.

بیل ناخواسته حرفم رو تکرار کرد و با بهت گفت:
- کار واجب؟

این کلمه رو جوری ادا کرد که حس کردم قراره یه جنایت رو انجام بدم، یا کاری که قراره بکنم پر از ننگه.

و دوباره به بنیامین نگاه کردم، اون از عصبانیت با چهار انگشتش روی میز ضرب می‌زد، بیل آرام چیزی به بنیامین گفت و بعد رو به من کرد و گفت:

- ببین این پسر هم کلاسی منه، بعد از ناهار یک کلاس داریم... کلاس شماره دویست و شیش توی دانشکده علوم پایه، فکر کنم راحت بتونی پیدااش کنی.
بنیامین

پریا تشکر کرد و رفت ولی متوجه نشد من خشمم رو، روی لیوان کاغذی یه بار مصرفی که تو دستم بود خالی کردم، و با این که له شده

بود و گوشه‌هاش تو دستم فرو می‌رفت اما بازم اون‌رو محکم‌تر فشار می‌دادم.

بعد از این که غذا تمام شد و از سلف بیرون اومدم به سمت کلاس رفتم. دم در ورودی دانش‌کده پریا رو دیدم که منتظر ایستاده و قدم رو میره و تمام کسایی رو که به اون سمت می‌اومدن با دقت بررسی می‌کنه. حتماً منتظر دیمن بود!

احساس کردم از عصبانیت رگ گیج‌گاهم بیرون زده و نبضم تند-تند می‌زنه، صورتم از عصبانیت سرخ شده بود.

همون لحظه نگاه‌مون باهم گره خورد، نگاهم رو ازش جدا کردم و با قدم‌های بلند مسیرم رو طی کردم و به سمت کلاس دویست و دو رفتم. دو سه دقیقه بعد صدای پریا رو از دور شنیدم که اول کمی نامفهوم بود و بعد که نزدیک‌تر اومد واضح‌تر شد.

- بذار شماره رو تو گوشیم سیو کنم.

کنار در کلاس که رسیدن اون‌رو دیدم که کنار دیمن ایستاده و شماره‌ای رو که دیمن می‌گفت سیو می‌کرد.

دیمن لبخندی زد و به گرمی گفت:

- بعدا می‌بینمت پریا.

و رفت؛ احساس کردم هیچ وقت به اندازه ی اون لحظه عصبانی نبودم، تمام بدنم گر گرفته بود؛ از خودم متنفر شدم که این همه وقت به هم کلاسیم علاقه مند بودم.

و همین کافی بود تا تمام عشقی که تو دلم بود از بین بره!

پریا

اون روز یکی از روزهای خسته کننده و مه الود لندن بود، در حال خارج شدن از ساختمون کالج بودم که دیمن رو دیدم.

- روز به خیر دیمن!

- روز به خیر پریا!

دیمن با متانت و غرور، شبیه یه اشراف زاده صحبت می کرد.
خواستم ازت تشکر کنم، بابت اون پول ها... .

دیمن لبخند کم رنگی زد و گفت:

- بازم کاری داشتی بهم بگو.

و بعد دستش رو دراز کرد تا باهام دست بده؛ نمی دونستم چی کار کنم
بنابراین خودمو کمی عقب کشیدم و گفتم:

- دیمن...عه... معذرت می خوام.

بعد کمی من - من کردم و گفتم:

- اه... من باید برم... بازم ممنون.

نمی‌دونستم چه توضیحی بدم، بنابراین ترجیح دادم چیزی نگم و ازش جدا شم، دیمن علت واقعی این کارم رو نمی‌دونست، براش خیلی عجیب بود که چرا باهاش دست نداده بودم و انقد ناگهانی ازش جدا شدم، من این‌رو می‌دونستم که همیشه این دخترها پیش قدم می‌شدن و به هر دری می‌زدن تا توجه دیمن رو جلب کنند. و هر وقت دیمن از دختری خوشش اومده بود با یه اشاره اون دختر درخواست دوستی‌شو قبول می‌کرد، ولی از این‌که من این‌قدر بی‌تفاوت بودم تعجب کرد، با این‌که دیمن بهم چراغ سبز نشون داده بود، حتی یک ذره اشتیاق برای این رابطه نشون ندادم.

از طرف دیگه اوضاع بین من و بنیامین در روزهای بعد هیچ تغییری نکرد حتی رفتار ما روز به روز سرد تر و منزجر کننده ترم شد، به ندرت پیش می‌اومد که باهم صحبت کنیم و اگر مجبور به صحبت می‌شدیم ترجیح می‌دادیم کوتاه و رسمی و به زبون انگلیسی صحبت کنیم. اون شب من به سمت پانسیون برگشتم و یک راست به سمت اتاق دایانا رفتم و در زدم و وارد شدم و بعد مقابلش نشستم. و در حالی که سرم رو بین دست‌هام گرفته بود با ناراحتی گفتم:

- خیلی خسته‌ام، دلم می‌خواد برگردم خونه، دیگه تحمل اون پسر رو ندارم، از اون شبی که اسم دیمن رو آوردم شمشیرش رو برام از رو بسته، یه جووری نگام می‌کنه که نفسم بند میاد؛ مگه دیمن بدبخت چی کار کرده که این‌قدر ازش بدش میاد؟"

دایانا کمی خندید و گفت:

- می‌خوای دلش‌رو بهت بگم؟

- خب بگو؟

- خب اون‌ها در درجه اول از بابای این پسر بدشون میاد و بعد هم از خودش.

- مگه دیمن و باباش چی کار کردن؟

- دیمن لارنس بزرگ یه نماینده‌ی مجلسه که خیلی آب زیره کاهه و البته پولدار؛ این قدر که کل لندن رو می‌تونه با پول تو جیبی‌اش بخره و بفروشه.

با تعجب گفتم:

- این همه پول رو از کجا آورده؟

دایانا در حالی که اتاقش و مرتب می‌کرد گفت:

- زر نباریده از بالا به سرش، یا خودش دزد بوده یا پدرش، در کل آدم نامردیه، تا جایی که یادم میاد همیشه بیل و بنیامین از دیمن لارنس پدر بد می‌گفتن و به خاطر باباه نسبت به دیمن جونیور هم نظر خوبی نداشتن؛ البته این هم بگم دیمن به خاطر تیپ و قیافه و از همه مهم‌تر پول ددی جون خیلی مورد توجه دخترهای کالجه و دیمن هم نامردی نمی‌کنه و تند- تند دوس دختر عوض می‌کنه؛ چند شب پیش که تو از دیمن تعریف کردی بنیامین به سیم آخر زد!

با ناراحتی گفتم:

- من؟ خب همه که عقایدشون مثل هم نیست، چرا این قدر عصبانی شد؟

دایانا کمی مکث کرد و گفت:

- چون بهت علاقه منده، حسودی اش شده دیگه."

با صدای بغض داری گفتم:

- این دیگه چه مدل علاقه‌ایه؟

دایانا یه ظرف میوه جلوم گذاشت، اما من ناراحت تر از اون بودم که چیزی از گلوم پایین بره، بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و بدون این که حتی شام بخورم با گریه خوابیدم، در عرض این سه هفته‌ای که به انگلستان برگشته بودم تحمل شرایط از هر وقت دیگه‌ای سخت تر شده بود.

صبح که از خواب بیدار شدم احساس کوفتگی و گلو درد بدی کردم کمی که گذشت تب هم به سراغم اومد، یک خرده مایعات گرم خوردم و با این که احساس بیماری می کردم اما لباس پوشیدم و به سمت کالج رفتم؛ جلوی در وردی دانش کده دایانا به سمتم اومد و:

- به نظر حالت خوب نمیاد.

همین طور که به سمت کلاس میرفتیم دستم رو گرفت و گفت:

- وای چه قدر بدنت داغه!

آب دهانم رو قورت دادم از احساس گلو درد قیافه‌ام در هم رفت، جلوی در کلاس وایسادم و با اون صدای گرفته‌ام گفتم: "عصر میرم دکتر."
صدای دیمن رو از پشت سرمون شنیدیم که می‌گفت:

- روز به خیر پریا.

و بعد با دقت منو نگاه کرد و گفت:

- مثل این که ناخوشی!

و بعد دستش رو جلو آورد و خواست روی پیشونی‌ام بگذاره ولی من خودم رو عقب کشیدم، دیمن جا خورد، خیلی بهش برخورد اما خودش رو نباخت و گفت:

- زود خوب شو، می‌خوام با خودم ببرمت یه مهمونی!

بی‌حال تر از اون بودم که چیزی بگم و همین باعث شد دیمن بیشتر جا بخوره. چون تا اون لحظه از هیچ دختری کم محلی ندیده بود، سعی کرد بازم بی‌اعتنا باشه، پس با همون متانت و غرور همیشگی گفت:
- بعداً می‌بینمت.

و دور شد؛ دایانا هم با مهربانی گفت:

- اگه حالت بهتر نشد خبرم کن تا ببرمت دکتر.

و خداحافظی کرد و رفت؛ منم وارد کلاس شدم.

بنیامین

من تمام این صحبت ها رو شنیدم باز هم عصبانی تر از قبل شدم و خودخوری کردم، پریا دقیقاً به طرفم اومد و از لای جزوه‌هاش چند برگ 4A تایپ شده بیرون آورد سمتم گرفت و گفت:

- کار من تمام شد!

اون چند برگ مربوط به پروژه ی درس پروفیسور لایت بود که ما دو نفر و بدون رضایت قلبی هم گروه کرده بود.

با سردی و تنفر یک لحظه نگاهش کردم سریع نگاهم رو چرخوندم و بعد برگه ها رو ازش گرفتم.

پریا خواست دور شه ولی همون لحظه پروفیسور لایت وارد کلاس شد، اجباراً همون جا کنارم نشست، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم‌های بیمارانش رو به زور باز نگه داشته بود.

اون روزها در عین حال دوتا حس متفاوت نسبت به پریا داشتم؛ یک حس خوب و کشش زیاد... جوری که وقتی نبود سردر گم و کلافه بودم. دلم میخواست زمان متوقف شه و هیچ کس و هیچ چیزی نباشه جز اون؛ هر وقت می‌دیدمش احساسم به جوش می‌اومد.

اما در عین حال ازش ناراحت و عصبانی بودم، یه عالمه حرف تو دلم بود و می‌خواستم سرش فریاد بکشم، می‌خواستم خودم رو تخلیه کنم.

اون لحظه واقعاً عصبانی بودم، قرمز شده بودم، رگ گیج‌گاهم بیرون زده بود و نبض می‌زد، با این که تند- تند نفس می‌کشیدم ولی باز احساس تنگی نفس می‌کردم.

دستم رو مشت کرده بودم و روی زانوم می کوبیدم؛ آهسته اما با طعنه و نفرت گفتم:

- بهت تبریک میگم بالاخره یه بلیط از دیمن گرفتی!

اون دختر کمی سرشو چرخوند و چشم بیمار و خسته اش به قیافه ی سرد و بداخلاق و پر از نفرت من افتاد، آهی کشید و بعد سرش رو روی دسته ی صندلی گذاشت.

اون لحظه با این که عصبانی بودم اما از حرفی که زده بودم احساس رضایت نکردم، با دیدن عکس العمل پریا بهم ریختم، ناراحت شدم؛ اون نگاه غمگین بیمار دلم رو لرزوند.

چند ثانیه بعد پریا سرشو بلند کرد و یه دستمال از کیفش بیرون آورد، از گوشه ی چشم نگاهش کردم و دیدم صورتش خیسه؛ دنیا رو سرم خراب شد؛ یهو انگار همه ی غمای دنیا رو دلم نشست.

برای خودمم عجیب بود که چرا از ناراحتی پریا ناراحت شدم؛ خواستم بلند شم و بغلش کنم ولی نتونستم.

انتظار داشتم اون دختر جار و جنجال به پا کنه، فریاد بزنه، از خودش دفاع کنه؛ یا مثل گذشته حرف های نیش دار و سنگین بزنه... اما پریا تنها کاری که کرده بود اه کشیدن بود و چقدر همین کار ساده روح و روانم رو بهم ریخت؛ دهانم رو باز کردم و خواستم بگم:

- پریا باهام حرف بزن؛ بگو چی تو دلت؟ بهم بگو اشتباه می کنم؛ قانعم کن!

اما هیچ صدایی از گلوم بیرون نیومد؛ با این که به خود قبولونده بود که
دیگه به پریا علاقه مند نیستم؛ اما ته قلبم هنوز اون دختری دوست
داشتم؛ دوباره خواستم بگم:

- بلند شو ببرمت دکتر.

اما باز نتونستم حرفی بزنم.

فقط در سکوت به دختری زل زدم که اگرچه از دستش عصبانی بودم اما
همه ی روح و روانم رو هم درگیر خودش کرده بود.

لباسم رو عوض کردم و بعد سوییچم رو از جا کلیدی برداشتم و از در
آزمایشگاه بیرون اومدم و همین طور که به سمت پارکینگ میرفتم با
خودم فکر کردم:

- تمام تابستون حوصله هیچ چیزی و هیچ کسی رو نداشتم و انقد انتظار
کشیدم تا تعطیلات تمام شه و اون برگرده... از شروع دانشگاه به این ور
هم مدام عصبی و بداخلاق بودم و همش با این و اون دعوا می کنم و همه
ی اینا به خاطر یه دختره... یه دختر!

چند ثانیه مکث کردم و بعد گفتم:

- لعنت به من که انقد تو رو دوس داشتم!

تو همین فکر بودم که موبایل م زنگ خورد؛ شماره بیل بود ولی وقتی
 جواب دادم دایانا صحبت می کرد، بعد از سلام و احوال پرسى گفت:
 - بیل بهم گفته الان باید کارت تمام شده باشه؛ می شه یه زحمت بکشی
 و بری پیش پریا و مواظبش باشی؟ من برام کار پیش اومده!
 با شنیدن اسم اون دختر قرمز شدم و گفتم:
 - اشتباه گرفتی! باید به دیمن زنگ بزنی!
 و خواستم تلفن رو قطع کنم که دایانا با عصبانیت گفت:
 - چت شده؟ چرا بی خود همه چی رو خراب کردی؟ اینی که داریم
 درموردش حرف می زنیم پریاس! دختری که دوشش داشتی، چی عوض
 شده که ازش دل کندی؟
 منم با کج خلقی گفتم:
 - اینی که عوض شده پریاس، دیر فهمیدم چقد پول پرسته!
 دایانا با صدایی که بیشتر به فریاد شبیه بود گفت:
 - چرند نگو بنیامین! مگه کسیم هست که همچین خونه ای ببینه و
 چشمش رو نگیره؟ هر کی بگه نه شعار داده.
 قبول داشتم، در حالی که در ماشین و باز می کردم با پوزخند گفتم:
 - کاش فقط اون خونه بود... دیمن.

خواستم چیزی بگم اما بقیه حرفم و خوردم، حوصله‌ی کش دادن این بحث رو نداشتم می‌خواستم خداحافظی کنم که دایانا منظورم رو متوجه شد:

- می‌دونم فکر می‌کنی پریا بهش علاقه منده... ولی اشتباه می‌کنی!

- اگه بهش علاقه‌مند نیست چرا شماره‌شو ازش گرفت؟

- اشتباه می‌کنی پریا شماره‌شو نگرفته!

ابروهام رو بهم گره زدم و گفتم:

- خودم دیدم که شماره‌شو گرفت؛ فردای همون شبی که بحث‌مون شد؛

اول اومد از بیل پرسید که دیمن رو کجا می‌تونه پیدا کنه، بعدهم دیمن

رو پیدا کرد و شماره‌شو ازش گرفت.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم، بنظر می‌اومد که دایانا تعجب

کرده، چون چند ثانیه ساکت شد، کمی فکر کرد و یهو جرقه‌ای به

ذهنش خورد و گفت:

- ببین شبی که پریا از فرودگاه با دیمن برگشته پول دستی با خودش از

تهران آورده بوده که تو ماشین راننده جا می‌ذاره؛ پریام از دیمن شماره‌ی

راننده رو می‌گیره که باهاش یه جا قرار بذاره و پولش رو پس بگیره.

و بعد یه خرده مکث کرد و:

- ببین پریا اصلا از دیمن خوشش نمیاد؛ اون رو فقط به چشم یه هم

دانشگاهی می‌بینه؛ اگه دیدی اون شب تعریفی هم از خودش و خونه‌ش

و ماشینش کرد به این معنی نیست که حسرت داشتنش رو می خوره؛ تو بی خود همه چی رو خراب کردی.
آهی کشیدم و با ناامیدی گفتم:

- ولی پریا این چند وقت با من خیلی سرد رفتار می کنه؛ ازم فاصله می گیره؛ وقتی پرفسور لایت می خواست مارو هم گروه کنه همه ی تلاشش رو کرد که با من نباشه؛ جوری کم محلی می کنه که مطمئن می شم شاید دیمن رو دوست داره.

دایانا با لحنی که سعی می کرد من رو قانع کنه گفت:

- سرد رفتار می کنه چون تو باهاش تند رفتار می کنی؛ پریا می گه تا می بینیش جوری نگاهش می کنی که نفسش بند میاد؛ می گه همش با نفرت نگاهش می کنی و بهش طعنه می زنی، در ضمن پریا به من گفت وقتی پرفسور لایت شما رو هم گروه کرده تو هم همچین استقبال نکردی.
دوباره آهی کشیدم و گفتم:

- درسته؛ چون ناراحت بودم از دستش؛ ولی وقتی دیدم انقد اصرار داره که با من هم گروه نباشه بهم برخورد، من توقع داشتم قانعم کنه، ثابت کنه که اشتباه می کنم؛ تو می دونی تابستون چی کشیدم، چقد انتظار کشیدم، هر ثانیه اش برام قد یک قرن گذشت، هیچی خوشحالم نمی کرد، روزشماری کردم تا پریا برگرده، وقتی برگشت رو ابرا بودم، انگار دنیا رو بهم داده بودن، ولی اون همون اول جوری از دیمن حرف زد که دیوونه شدم."

دایانا که سعی می‌کرد من رو آرام کنه گفت:

- می‌دونم، خودم از همه چی خبر دارم، بخاطر همین هم بهت می‌گم که اشتباه میکنی؛ اگه پریا کس دیگه ای رو دوست داشت من رک و پوست کنده بهت می‌گفتم که وقتت رپ تلف نکنی، ولی مطمئن باش اون هیشکی رو دوس نداره، فقط کافیه مثل قبل باشی، همه چی درست می‌شه، کافیه به من اعتماد کنی.
این حرف ها منو دل گرم می‌کرد.

تو همین فکر بودم که دایانا مجددا گفت:

- میشه لطفا بری پیشش؟ حالش خوب نیست، منم کار واجب داشتم و مجبور شدم برم بیرون، چند ساعته تنهانش گذاشتم دو ساعت دیگم وقت قرصشه!

- عه...خب...شاید دوس نداشته باشه که من برم بالا سرش... می‌دونی که چقد حساسه روی این چیزا."

- اه! بس کن! بنیامین، چه اشکالی داره؟ بین اگه مجبور نبودم که به تو زنگ نمی‌زدم!

تقریبا مطمئن بودم که دایانا هیچ کار واجبی نداره و می‌خواد چند ساعت ما دوتا رو باهم تنها بذاره تا سنگامون رو باهم وا بکنیم و قرص و کار واجب شو بهونه کرده تا ما رو باهم آشتی بده.
طوفانی تو دلم به پا شد.

چندین ثانیه فکر کردم و با خودم کلنجار رفتم.

و بعد تصمیمم رو گرفتم.

باید می‌رفتم.

به اولین دور برگردون که رسیدم مسیرم رو به سمت خیابان شافتسبوری تغییر دادم، با سرعت پیش می‌رفتم بین راه یه ظرف سوپ داغ و آب پرتقال طبیعی و چند مدل میوه گرفتم. وقتی به اتاق پریا رسیدم در زدم اما جوابی نگرفتم دوباره در زدم. دوباره...

و دوباره...

باز هم جوابی نگرفتم!

شماره ی پریا رو گرفتم صدای زنگ موبایل شو از پشت در شنیدم؛ بازم جوابی نگرفتم؛ نگران شدم؛ به ناچاره دستگیره‌ی در رو چرخوندم و درو باز کردم و آهسته- آهسته قدم برداشتم.

چراغ رو روشن کردم، آروم- آروم به سمت تختی رفتم که پریا روی اون به خوابی عمیق فرو رفته بود؛ کنار تخت نشستم؛ مشخص بود پریا تب و لرز گرفته، این رو از کلاهی که تا روی ابرو و پتوی که تا زیر بینی‌ش کشیده بود فهمیدم، تمام توجهم به اون صورت بیمار بود که از هر وقت دیگه‌ای معصوم‌تر شده بود، بدون لحظه‌ای پلک زدن نگاهش می‌کردم، همه جا آروم بود و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای نفس‌های آرام اون دختر بود، قلبم به تپش افتاد، با تمام وجود پریا رو می‌خواستم؛ حس کردم بیشتر از هر وقت دیگه‌ای دوستش دارم.

چطور فکر کرده بودم که می‌تونم فراموشش کنم؟ تو همین فکر بودم که موبایلم زنگ خورد، دایانا بود که می‌خواست زمان قرصو یادآوری کنه، با صدای زنگ موبایل، پریا یه خرده روی تخت جابه‌جا شد، ولی هنوز تو خوابی عمیق بود؛ پریا رو صدا زدم، شاید چند ده بار... و هربار عاشقانه‌تر و چقد تلفظ این اسم رو دوست داشتم.

بالاخره پلک اون دختر از هم باز شد، اول کمی گیج بود و بعد که متوجه من شد تعجب کرد، کمی اطرافش رو نگاه کرد، فکر می‌کرد شاید روی تخت بیمارستانه و من به ملاقاتش اومدم.

اما نه روی تخت خودش خوابیده بود؛ دهانش تلخ بود و هنوزم احساس کوفتگی می‌کرد؛ با صدایی گرفته و بیمار گفت:

- تو این‌جا چی کار می‌کنی

به‌جای جواب کاسه‌ی سوپ رو به سمت پریا گرفتم:

- بیا یکم سوپ داغ بخور، بعدش باید داروتو بخوری.

پریا با ناراحتی سرش رو به سمت دیگه‌ای چرخوند و گفت:

- نمی‌خوام؛ چرا اومدی این‌جا؟

با لحنی که اصلا به چند روز قبل شبیه نبود گفتم:

- چون اگه نمی‌اومدم تلف می‌شدی!

پریا تازه متوجه شد که جلوی من خوابیده، خجالت زده شد و به آرومی نشست و گفت:

- ترجیح می‌دادم تلف می‌شدم ولی تو خواب وارد حریم خصوصی من نمی‌شدی!

از فکر این که جلوی من خوابیده باشه احساس خجالت و گناه می‌کرد، با صدایی گرم و گیرا و مهربان گفتم:

- تو منو انسان ببین، چرا جنسیت منو می‌بینی؟

و بعد دستمو به سمت پیشونی اون دختر اوردم، اما پریا سرش رو از دسترس دور کرد و با بغض گفت:

- خب می‌ذاشتی بمیرم، تو که ازم متنفری... مردن و زنده بودنم نباید برات مهم باشه!

و بعد پتو رو روی سرش کشید، از روی صندلی بلند شدم و کنار اون دختر روی تخت نشستم، پریا متوجه این موضوع شد و کمی خودشو عقب کشید حالا کاملاً به دیوار چسبیده بود؛ پتو رو گرفتم و آرام از روی پریا کشیدم، اون دختر انقدر بی‌حال بود که نتونست با دستش اون رو روی سرش نگه داره و پتو کنار رفت؛ چشم خیس اون دختر رو که دیدم آتشی به جونم افتاد؛ دیدن اون دو تا چشم مهربون در حال گریه چقدر سخت بود، کلافه شدم؛ ناخواسته و بی‌اختیار دستمو جلو بردم تا اون اشکا رو پاک کنم، پریا بازم سرش و چرخوند تا دستم به صورتش نخوره؛ اعصابم بهم ریخت.

بلند شدم و دور اتاق رو بی‌هدف طی کردم، تا چشمم به گریه‌های آن دختر نیافته، از دست خودم عصبانی بودم.

- برو بیرون، نمی‌خوام ببینمت.

این رو پریا با همون صدای بغض‌دارش گفت، جلو اومدم و کنار پریا روی تخت نشستم و به چشم هاش زل زدم.

پریا از این فاصله‌ی کم معذب شد؛ خجالت کشید و سرش رو پایین انداخت و خودش رو جمع کرد.

متوجه این موضوع شدم، دلم غنچ رفت، همیشه از سرخ شدن و خجالت کشیدن اون دختر لذت می‌بردم و از دیدنش سیر نمی‌شدم، اما بهتر دیدم که از جام بلند شم، صندلی رو کمی عقب‌تر از تخت بردم و روی اون نشستم و بعد کاسه‌ی سوپ رو دوباره سمت پریا گرفتم:

- زود بخور تا یخ نکرده!

اما پریا هنوز دل‌خور بود و قصد نداشت کاسه‌ی سوپ رو ازم بگیره، تهدید کنون گفتم: "

- اگه خودت نخوری میام چونه‌ت رو می‌گیرم و قاشق - قاشق دهنتم می‌ذارم!

تعلل پریا رو که دیدم از جا بلند شدم، پریا یکه‌ای خورد؛ می‌ترسید تهدیدمو عملی کنم، اما من به سمت دیگه‌ای رفتم، پریا سرشو بالا نیاورد، اما از گوشه‌ی چشم منو نگاه میکرد بینه چی کار می‌خوام بکنم، چیزو پشت سرم پنهان کردم و به سمتش رفتم کنار تخت ایستادم و بعد یک دسته گل بزرگ از رز سفید لب صورتی مقابلش گرفتم و:

- تقدیم به یه خانم قهرووی بداخلاق!

پریا با دیدن گل هایی به اون زیبایی همه چیز رو فراموش کرد، زیبایی و تازگی گلا اون رو شگفت زده کرد، بی اختیار دستش رو جلو برد و دسته گل رو گرفت، واقعا بی نظیر بودن، چشم هاشو بست و گل ها رو بو کرد، با این که حس بویای اش رو از دست داده بود اما اون گل های زیبا حس و حالش رو عوض کرد، بی اختیار لبخند زد، دوباره روی صندلی نشستم و گفتم:

- چقد دلم برای خنده هات تنگ شده بود!

و به آهستگی، جوری که خودمم هم به زور می شنیدم گفتم:

- فدای دل مهربونت شم که انقد زود همه چی رو فراموش می کنی.

و بعد برای چندمین بار کاسه سوپ رو به سمت پریا گرفتم و گفتم: "

- حالا که اشتهای شدی سوپت رو بخور.

و این بار پریا کاسه رو گرفت و به آرامی شروع به خوردن کرد؛ من که

می خواستم پریا رو به حرف بیاورم با لحنی زیرکانه به دیوار نگاه کردم

جوری که انگار مخاطبم همون دیواره:

- این دو روز چه درسای مهمی داشتیم، و چقدم پیش رفتیم!

همین جمله کافی بود تا پریا به حرف بیاد، سراسیمه و نگران گفت:

- وای راست می گی؟! حالا چی کار کنم؟ خیلی عقب موندم.

با اطمینان خاصی گفتم:

- نگران نباش! خودم یادت می دم."

و پریا کمی آرام شد چون به توانایم اعتماد کامل داشت، چند دقیقه بعد کاسه‌ی سوپو که حالا به نیمه رسیده بود روی میز گذاشت و گفت: " - ممنون بنیامین... زحمت کشیدی.

بعد کمی فکر کرد گفت:

- نمی‌دونم من حس چشایی‌ام رو از دست دادم؟ یا این سوپ انقد بی‌مزه هست؟

کاسه‌ی سوپ رو از روی میز برداشتم و با همون قاشق کمی از سوپ رو چشیدم تا ببینم طعم سوپ چطور بوده.

پریا سراسیمه و نگران گفت:

- وای نخور! تو هم سرما می‌خوریا!

با لحن مهربانی گفتم:

- هرچه از دوست رسد نکوست!

پریا

چند روز بعد از این که من و بنیامین باهم آشتی کردیم با دایانا وارد یکی از کافه‌های کالج شدیم و یه راست به سمت اولین میز خالی رفتیم و صندلیو عقب کشیدیم و نشستیم بعد سفارش دو فنجان آیس تی دادیم. من در حال بازی با گوشیم بودم دایانا هم منو زیر نظر داشت.

بی‌مقدمه و با صدایی آرام رو بهم گفت:

- چی شد بالاخره آشتی کردین؟

- من از اولش هم باهاش قهر نبودم؛ بنیامین بی خود و بی جهت دعوا راه انداخت.

- بی خود و بی جهت نبود؛ عصبانی شد چون حرفایی که زدی ناراحتش کرد."

با دهن کجی اداشو درآورد.

- بالاخره باور کنی یا نکنی اون بخاطر اون حرفا از دستت دلخور بود. دستامو به کمرم زدم و گفتم:

- دایانا تو دیگه چرا طرف اون رو می گیری؟ من هیچ حرف بدی نزد؛ فقط از خونه و ماشینش تعریف کردم و گفتم که پسر خوش برخوردی بوده... همین!

- خب همینا واسش خیلی سنگین بوده. بهت توصیه می کنم دیگه هیچ وقت از دیمن تعریف نکنی یا طرفداریش رو نکنی."

- نمی دونستم انقد حسوده و مثل بچه هاست؛ قرار نیست که همیشه همه مثل پروانه دورش بچرخن و از اون تعریف کنن. شونه هاشو بالا انداخت و گفت:

- حالا بگو نظرت درمورد بنیامین چیه؟"

همین طور که با گوشیم ور می رفتم گفتم:

- نظرم اینه که خیلی حسوده و پاش بیافته بداخلاق تر از خودش عکس شناسنامه!

دایانا کمی خندید و گفت:

- پریا ماجرای این چند وقت رو فراموش کن؛ نظر کلیتو بگو؛ فکر کن اصلا این اتفاقا پیش نیومده بود اون وقت چه نظری درموردش داشتی؟
اول کمی جا خوردم و بعد از کمی فکر کردن گفتم:

- خب پسر بدی نیست، مودب و موقره، باهوشه، زرنگه، خوشتیپم هست ولی بخاطر رفتارای چند روز قبلش هنوز ازش دل چرکینم."

دایانا اول چپ- چپ منو نگاه کردم و بعد گفت:

- منظورم این چیزا نبود، بهش چه حسی داری؟"
خندیدم و گفتم:

- حسی که هر آدمی به یه هم کلاسی داره؛ احترام!
نا امیدانه گفت:

- شک دارم تو سینهات قلب داشته باشی؛ قلب تو از سنگه!
خندهام گرفت:

- خب دایانا خانم! شما بگو ادم به یه هم کلاسی چه حسی باید داشته باشه؟

اهی کشید و گفت:

- اون فقط یه هم کلاسی نیست، اون کسیه که دوست داره.
دوباره خندیدم و:

- بس کن دایانا کمتر سفسطه کن!

و با خنده فنجان ایس تی رو به سمت دهان بردم.

یکی از روزهای مه آلود لندن بود و من بعد از تمام شدن کلاس به سمت میز شماره 73 سلف رفتم، چون با دایانا قرار داشتم، سر میز که نشستم، فوراً گفتم:

- پس ویلیام کجاست؟

به جایی اشاره کرد و گفت:

- اونجاست، پیش دوستاش.

رد انگشتش رو دنبال کردم و ویلیام رو دیدم که کنار دوستاش نشسته و گرم شوخی و خنده هست، دایانا کمی از پوره‌ی حبوبات رو با چنگال برداشت و قبل از این که به سمت دهان ببره گفت:

- خب حالا که شما دوتا دیوونه باهم آشتی کردین، می‌خوام یه جشن نامزدی ساده با حضور شماها بگیرم."

ذوق زده شدم و گفتم:

- عزیزم خیلی برات خوشحالم ولی نیک چی می‌شه؟
فوراً گفتم:

- هیس... اسم نیک رو هیچ وقت نیار! فعلاً که هیچی، ولی اگه خواستم با بیل ازدواج کنم از نیک طلاق می‌گیرم.

چند دقیقه در سکوت گذشت و بعد دهانم رو با دستمال تمیز کردم و گفتم:

- حلقه تو بده از نزدیک ببینم.

حلقه رو مقابلم گرفت و گفت:

- حلقه ام از مادر بزرگ خدایامرز بیل ساخته شده.

پقی زدم زیر خنده:

- چی می گی دایانا؛ حالت خوشه؟

دایانا هم کمی خندید و گفت:

- جدی می گم، این جا خیلی ها وصیت می کنند بعد از مرگشون

جسدشون سوزونده بشه و یه سری شرکت ها هستن که از کربن اجساد

سوخته الماس درست می کنند.

باز هم خندیدم، انقدر که اشک از چشم هام جاری شد؛ دایانا با خنده

گفت:

- معلوم نیست اون الماس از کدوم قسمت بدن مادر بزرگ ویل ساخته

شده.

- دایانا یه سوال، تو ویل رو دوس داری؟

- ای؛ تقریبا!

و وقتی تعجبم رو دید ادامه داد:

- می‌دونی چیه؟ یاد گرفتم هیچوقت عاشق نشم؛ چون تو رابطه عاشقانه
اونی که عاشق‌تره کمترین کنترل رو و روی رابطه داره، مطیع‌تره، به نظر
من عاشقی یه شرط‌بندیِ مسخره‌س؛ حتی خطرناک‌تر از اون، عاشق که
می‌شی دلت رو گرو می‌ذاری و سرش شرط می‌بندی و اگه دلت رو
ببازی، اونم به کسی که لیاقتش رو نداره، زندگی و آینده‌ات رو بد
باختی!

فقط کسی که شرط‌بندی رو تجربه کرده، فرق باختن و بد باختن رو
می‌فهمه.

دایانا درست می‌گفت عاشقی یه بازی خطرناکه!

تصمیم گرفتیم یه جشن کوچک تو پانسیون بگیریم پس، از ظهر روز
شنبه من و دایانا مشغول به کار شدیم، اول پرده‌ها رو شستیم و بعد
شیشه‌ها رو تمیز کردیم و بعد کف زمین رو شستیم.
وقتی مشغول درست کردن دسر بودیم ویلیام خبر داد که دونفر از
دوستاش رو هم دعوت کرده؛ ما تصمیم گرفتیم که جشن رو توی الاچیق
بیرون پانسیون برگزار کنیم چون اتاق‌های پانسیون خیلی کوچک بود
و ظرفیت شش نفر رو نداشت، و آخر شب چند ده تا بادکنک رو باد
کردیم وقتی کارمون تمام شد ساعت یک شب بود خسته و بی‌حال به
سمت تخت‌خوابمون رفتیم، صبح روز بعد من یه لباس گل‌بهی رنگ

پوشیدم، ساعت یازده بود که به دایانا کمک کردم تا دسر ها و بادکنک ها رو به ال‌چیک ببره؛ بنیامین یه لباس توسی روشن پوشیده بود و گرم صحبت با ویل بود، وقتی که باهم روبه رو شدیم به ما سلام کرد بعد چندین ثانیه در سکوت من رو نگاه کرد و بعد بحثش رو با ویل ادامه داد؛ چند دقیقه که گذشت دو جوان به سمت مون اومدن، اسم یکی از اونا هانتر بود یک جوان خوش استایل و جذاب که در نگاه اول حدس زدیم تیپیک یه هنرپیشه رو داره. و دومی یک جوان نسبتا چاق با صورت گرد و گوشتالو و موی قرمز بود که قیافه‌ی بانمک و مهربانی داشت که اسمش رالف بود و یه کوله پشتی با خودش آورده بود، به نظر می‌اومد پر از وسیله هست.

با آمدن این دو نفر جو آرام جمع تغییر کرد و سر و صدا و شوخی و خنده اون چهارتا دوست قدیمی یه لحظه هم قطع نشد، من متوجه شدم که اون چهار نفر لا به لای صحبت‌هاشون مدام به کوله پشتی اشاره می‌کنن و می‌خندن و آخرای مهمونی علت این کارشون رو فهمیدم، کیک خامه رو روی میز شطرنجی گذاشتم و مهمان‌ها هم هدیه هاشون رو بیرون آوردن.

اول من برای دادن هدیه‌اش پیش قدم شدم، یه پاکت پول و یه گردنبند زیبا که روی اون حرف D & V حک شده بود، بعد رالف یک ست ساعت زنانه و مردانه هدیه داد و هانتر بلیط یه تور دونفره پاریس هدیه داد و بنیامین دوتا پاکت پول به سمتشون گرفت؛ دایانا که اصلا

صبر نداشت فوراً در پاکت خودش رو باز کرد و با دیدن مبلغ کارت هدیه لباس لوله شد و گفت :

- وای بنیامین! این خیلی زیاده!

این و دوتا هدیه در نظر بگیر، یکی ش نامزدی تون و دومی هم کمک‌های که بهم کردی.

و یه چشمک بهش زد، من منظورشو متوجه نشدم؛ دایانا با ذوق خاصی گفت:

-ذولی کارمو که هنوز تمام نکردم.

- اشکال نداره تا همین جام کارت عالی بوده.

خیلی دوس داشتم بدونم اونا درمورد چی صحبت می‌کنن؛ به خودم

گفتم یادم باشه سر فرصت از دایانا بپرسم منظورش چی بوده؟

من سرگرم روشن کردن شمع‌هایی شدم که رالف و هانتر مدام خاموش می‌کردن متوجه بقیه‌ی این گفت و گو نشدم؛ آخرین باری که هانتر شمع روی کیک‌رو خاموش کرد با شیطنت خاصی گفت:

- خب... اگه گفتین حالا وقت چیه؟

در عرض دو- سه ثانیه نگاه اجمالی به چهره‌ی اون چهار دوست قدیمی

انداختم و تو همون نگاه کوتاه متوجه شدم که قیافه‌ی بیل به طرز

مضحکی تو هم رفت، رالف که کنار بیل نشسته بود حالت دفاعی به

خودش گرفت و کمی به سمت مخالف بیل مایل شد، و بنیامین، بیل رو

که قصد فرار داشت محکم گرفت و هانتر در یک چشم بهم زدن سینی

کیک رو بلند کرد و به صورت بیل کوبید و قبل از اینکه سینی کیک از صورتش جدا شه اونو برداشت و مابقی کیک رو به سر و گردن و موهای بیل مالید.

در همین حین رالف از داخل کوله پشتی چند تا تخم مرغ بیرون آورد و اونا رو دونه دونه روی سر بیل شکوند و با دست اونو پخش کرد؛ ویل سعی می کرد کیک ها رو از صورتش پاک کنه، بنیامین هم از قافله عقب نمود، اول از داخل کوله پشتی یه اسپری برف شادی بیرون آورد و مستقیم به سمت سر و صورت بیل نشونه گرفت و بعد یه شیشه نوشیدنی از داخل کوله پشتی بیرون آورد و روی سر و صورت دوستش خالی کرد بیل پشت سر هم غافل گیر می شد و قدرت عکس العمل نداشت، فقط کلمات نامفهومی می گفت که میون سر و صدا و خنده ی دوستاش قابل تشخیص نبود، من و دایانا هم از خنده روده بر شده بودیم، بعد از این که بیل کمی صورتش رو پاک کرد و چشم هاش باز شد مجبورش کردن دایره المعارفی رو که رالف با خودش آورده روی سر بذاره و برقسه و هربار که دایره المعارف از سرش می افتاد اون رو بلند میکردن و به شونه و کتف و دست و پاش می کوبیدن، و دوباره مجبورش میکردن برقسه، چند دقیقه بعد که بیل رو به حال خودش رها کردن دایره المعارف تکه- تکه شده بود.

بیل انقدر کثیف شده بود که مجبور شد از حمام دایانا استفاده کنه،
وقتی که به جمع برگشت در حالی که موهای سشوار کشیده اش رو با
دست حالت میداد با لحن تهدید آمیزی به آرومی گفت:
- بنجامین یه برنامه‌ای برات دارم که فکرشم نمی‌کنی، نامزدی خودتم
دور نیست!"

بنیامین از شنیدن این جمله چیزی نگفت و فقط ذوق کرد و رفت تا میز
ناهارو بچینه، منم یواشکی به حرفاشون گوش می‌دادم، حالا مطمئن
شدم که پای یه دختر درمیونه، جوری وانمود کردم که انگار سرگرم تمیز
کردن اون اطراف هستم و اصلا متوجه اونا نیستم اما گوشامو تیز کردم تا
بقیه حرفاشون رو بشنوم؛ بنیامین هم در حال چیدن میز نهار بود.
هانتر خیلی تعجب کرد و رو به ویل گفت:

- واقعا بنجامین به یه دختر علاقه‌مند شده؟
-اره.

-اون دختر کیه؟

اون لحظه از خدا خواستم قدرت شنوایم رو ده برابر کنه؛ اما اگه ده برابرم
بود فایده نداشت چون ویل خیلی اروم در گوش دوستش پچ-پچ کرد و
بعد گفت:

- ولی هنوز بهش پیشنهاد نداده!

رالف با صدای آرومی به شوخی گفت:

- خب اگه بهش پیشنهاد نداده، بذار من برم اول شانسم رو امتحان کنم.
و با اعتماد به نفس خاصی به خودش اشاره کرد و:

- شاید اون دختره من رو ترجیح بده!

هنوز حرفش تمام نشده بود که بیل یه تکه از همون دایره المعارف پاره-
پاره شده رو تو فرق سر دوستش کوبید و گفت: "اصلا فکرشم نکن،
بنجامین خیلی روش حساسه!"

خیلی دوست داشتم بدونم اون دختر کیه؟ و چه خصوصیتی داره که
بنیامین انقد عاشقش شده؟ آخرین جمله‌ای که شنیدم چند بار تو ذهنم
تکرار شد:

- بنجامین خیلی روش حساسه!

با خودم گفتم:

- باید دختر فوق العاده‌ای باشه که بنیامین رو عاشق خودش کرده!

یکی از روزهای سرد و مه آلود لندن بود و من در حال قدم زدن تو
محوطه‌ی کالج سلطنتی بودم و جزو هام رو مرور میکردم دیمن به سمتم
اومد من که متوجه نزدیک شدن دیمن نبودم محکم بهش برخورد کردم،
شاید دیمن از عمد راهشو کج نکرد. یه خرده تعادل بهم ریخت

می خواستم زمین بخورم که دیمن سریع هردو بازوی منو گرفت؛ دوست نداشتم اون رو ببینم با خودم گفتم:

- کاش فقط پنج دقیقه دیرتر رسیده بودم و چشمم بهش نمی خورد.
در همین لحظه بنیامین که به اون سمت می اومد از دور ما دو نفر رو تو این حالت دید.

می خواستم خودم رو از اون جدا کنم که دیمن منو محکم تر گرفت:
- نمی دونم چی داری که برام جذابه، با این که زیبایی ولی تک نیستی، بهتر از تو زیاد داشتم... شاید همین بی تفاوتیت هست که چشم من رو گرفته!

می خواستم خودم رو آزاد کنم که دیمن هر دو دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

بنیامین که شاهد تمام این ماجرا بود بیشتر از قبل ناراحت و عصبانی شد.

- پریا، چرا انقد دوست داری خودت رو بگیری؟
یه خرده مکث کرد و بعد ادامه داد:

- اشکال نداره، اتفاقا منم از این بازی خوشم میاد.

بعد من رو ول کرد و ازم جدا شد و رفت. بنیامین که از دور شاهد این ماجرا بود به سمتم اومد؛ با افسوس سر تکون داد و با عصبانیت و لحن تمسخر آمیزی گفت:

- مبارک باشه!

من که هنوز از بهت بیرون نیومده بودم، خجالت زده شدم و با شرم گفتم:

- بنیامین اون جووری که تو فکر می کنی نیست.

بنیامین از عصبانیت نفس بلند و صداداری کشید و گفت :

- من که فکر خاصی نکردم، فقط تو عشقت رو تو بغل هم دیدم؛ الانم اومدم بهت تبریک بگم، حتما چند روز دیگم خبر هم خونه شدنتون تو کالج پخش می شه؛ پس من اولین نفری هستم که بهت تبریک گفتم. از خجالت سرخ شدم و نتونستم چیزی بگم؛ بنیامین هم با دل خوری من رو تماشا کرد.

- بنیامین من دلیلی نمی بینم که برات توضیح بدم، ولی می گم که خیالت راحت شه.

نذاشت حرفمو تمام کنم پوزخندی زد و گفت:

- خوشم میاد که خوب بلدی جانماز آب بکشی؛ پیش ما خودت ریه قدیسه نشون می دی، وقتیم به خلوت می روی ان کار دیگه می کنی، هیشکی رو مثل تو ندیدم!

و قبل از این که وقتی برای دفاع از خودم داشته باشم از اون جا دور شد.

(زاهدان کین جلوه بر محراب منبر می کنند

چون به خلوت می روند ان کار دیگه می کنند)

دایانا در حالی که گوشت صدف راه- راه رو به سمت دهانش می‌برد با خنده به من نگاه کرد.

- اعصابم از این بهم ریخت که حتی به من اجازه نداد حرف بزنم، ولی خودش هرچی دلش خواست گفت؛ خیلی ناراحت شدم اون لحظه، هنوز حرفای اول ترم رو فراموش نکرده بودم که بازم شروع کرد. دایانا انقدر خندید که به سرفه افتاد؛ بعد در حالی که سعی می‌کرد خنده اش رو متوقف کنه گفت:

- وای چقد بنیامین غیرتی شده.

منم عصبانیت رمو با مشت زدن به بالشتم خالی کردم و گفتم:
- نه عزیزم! اون فقط حد و مرزش رو نمی‌شناسه و مرزهای فضولی و بی‌ادبی رو کیلومترها جا به جا کرده؛ اون فقط بلده تو زندگی خصوصی بقیه سرک بکشه.

دایانا دوباره یه تکه از گوشت صدف شور رو جوید و گفت:

- زندگی بقیه نه؛ فقط یه نفر که دوستش داره، به هر حال باور کنی یا نکنی بنیامین بهت علاقه‌منده و چون تو رو توی بغل دیمن دیده باید خیلی ناراحت باشه.

اما من این حرف رو قبول نداشتم.

- راستی پریا امشب شب یلداس، موافقی یه دورهمی داشته باشیم؟
من که هنوز ناراحت بودم به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم و گفتم:

- اره حتما، اتفاقا خیلی حوصلم سر رفته.

- می‌تونم گوشیت رو یه لحظه بردارم؟

با سر جواب مثبت دادم و در حالی که از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم گفتم:

- به کی می‌خوای زنگ بزنی؟

- بنیامین!

همین یک کلمه کافی بود تا من رو به کلی عصبانی کنه، گفتم:

- اصلا حوصله ی دیدنش رو ندارم، حق نداری بهش زنگ بزنی.

اما دایانا در حال شماره گرفتن بود، به سمت دوستم برگشتم و خواستم گوشی رو از دستش بگیرم، ولی دیگه دیر شده بود، بنیامین روی خط بود:

- سلام بنیامین، چطوری؟ من دایانا هستم.

...

- می‌خواستم بهت بگم موافقی امشب یلدا رو باهم باشیم؟

...

- اها... جدی می‌گی؟

- خب برای من و پریا هم دوتا صندلی رزرو کن؛ ممنون می‌بینمت.

- ممنون دایانا خانم که انقد به نظرم اهمیت می‌دی!

این رو من گفتم در حالی که چپ- چپ دوستم رو نگاه می‌کردم.

- نگران نباش قرار نیست اون بیاد پیشمون، گفت هرسال با باباش می‌ره

یه رستوران ایرانی (رستوران حافظ) که شب یلدا هم خیلی شلوغ می‌شه.

با دل‌خوری گفتم:

- خودت تنها برو، من چشم دیدن اون پسره رو ندارم.

- نگران نباش اونعجا انقد شلوغه که نمی‌بینیش.

در حالی که پشتم رو به دایانا می‌کردم گفتم:

- ولی من نمیام! خودت تنها برو.

و این مخالفت‌های من و اصرارهای دایانا تا چند دقیقه قبل خروج از

پانسیون ادامه داشت و بالاخره با اکراه راضی شدم. و هر دو باهم پانسیون

رو ترک کردیم. رستوران حافظ پنج کیلومتر خارج از لندن و به سمت

جاده‌ی هرفورد بود. پس باید زود حرکت می‌کردیم تا به موقع به اون‌جا

برسیم.

فضای اونجا بسیار زیبا بود و چیدمان زیبای اون باعث می‌شد کسی

احساس نکنه که اون‌جا بخشی از انگلستان هست، با این‌که ساعات

ابتدایی شب بود، اما کاملاً شلوغ بود هنوز چند قدم بیشتر برنداشته

بودیم که صدایی ما دو نفرو غافلگیر کرد:

- صندلی شما اونجاست!

- سلام بنیامین چطوری؟

این دایانا بود که بنیامین رو به گرمی تحویل گرفت ولی من سردترین احوال پرسى ممکن رو کردم، با صدایی آهسته و در حالی که سعی می‌کردم بنیامین رو نگاه نکنم سلام کردم.

بنیامین

برخلاف چهره ام که بنظر بد خلق و بی حوصله میومد، از دیدن پریا خوشحال شده بودم ولی وقتی رفتار سرد پریا رو دیدم دماغ شدم، صبح اون روز وقتی شمارشو روی صفحه موبایل دیدم همه چیو فراموش کردم و دلگرم شدم اما حالا با این برخورد سرد پریا بیشتر مطمئن شدم که اون دختر، دیمن رو بهم ترجیح میده، پس با طعنه و گفتم:

- دوتا صندلی براتون رزور کردم، ببخشید که دیمن رو فراموش کردم. پریا لباس رو بهم فشرد و با تحکم گفت:

- سرت تو زندگی خودت باشه.

تند- تند به سمت همون صندلی رفت.

دایانا که نظاره‌گر این ماجرا بود بهتر دید که باهام صحبت کنه.

- تو که باز شروع کردی؛ به این زودی حرف هامو فراموش کردی؟

همون طور که زیر چشمی پریا رو نگاه می کردم با اون اخمای تو هم گفتم:

- به چشم هام بیشتر از حرف های تو اعتماد دارم.
- نمی دونم چرا انقد حساس شدی؟ پریا اصلا از دیمن خوشش نمیاد، اگه پریا رو دوست داری و نمی خوای از دستش بدی با این حرف هات اذیتش نکن.

با عصبانیت گفتم:

- این حرفا رو می زنی که دل من رو خوش کنی؟
- دیروز دیمن با اون کارش پریا رو ناراحت کرد؛ طعنه های تو هم حالش رو خراب تر کرده؛ من مطمئنم اون تو رو دوست داره، پس به جای این کارها حمایتش کن.

با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

- می دونم حرف هات واقعی نیست، ولی حتی همین حرف ها هم من رو آروم می کنه!

- بنیامین لطفا دوباره شروع نکن، خیلی حساس شدی؛ دفعه ی قبل هم خودت فهمیدی این ها همش سوء تفاهم بوده چرا دوباره شروع کردی؟ مطمئن باش الان هم داری اشتباه می کنی.

- ولی این بار با دفعه ی قبل فرق داره؛ من خودم اونا رو دیدم که...
بقیه ی حرفمو خوردم و گفتم:

- اصلا ولش کن!

به سمت صندلی ام رفتم.

وسطای شب پدرم دست شو روی شوئم گذاشت و گفت:

- شنیدم چندتا کشتی تو اسکله ی قناری غرق شده، مال شماست؟

سرم رو بالا آوردم و با همون صدای گرفته گفتم:

- من خوبم بابا!

پدر ابرویی بالا انداخت و گفت:

- تا معنی خوب چی باشه.

و بعد به سمتی اشاره کرد و گفت:

- اه مثل این که رسیدیم به قسمت های خوب شب یلدا؛ فال حافظ، زود

باش نیت کن!

اون لحظه به تنها چیزی که فکر می کردم پریا و اتفاقات اخیر بود.

بیت اول را که شنیدم اه کشیدم.

- زلف بر باد مده تا مدهی بربادم

ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم...

بیاد شیطنتها و حاضر جوابی ها و خنده های بانمک پریا افتادم.

- رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم

قد برافراز که ازسرو کنی آزادم

بیاد روزهایی افتادم که مشتاقانه چشم انتظار دیدن پریا بودم.

- می مخور با دگران تا نخورم خون جگر

سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

حتی فکر کردن به این که پریا با دیمن باشه برام دیوونه کننده بود.

- یار بیگانه نشو تا نبری از خویشم

غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

پریا رو بیاد آوردم که بین دستای دیمن جا خوش کرده بود؛ دوباره یادم

اومد، دومین شبی که پریا برگشته بود و چطور از دیمن طرفداری

میکرد.

- حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از ان روز که در بند تو ام آزادم

بیاد خودم افتاد که این چند روز هرکاری کردم تا پریا رو فراموش کنم

اما نتونستم.

مردی که کتاب حافظ رو تو دستش گرفته بود لبخندی به پهنای

صورتش زد و گفت:

- به به! عجب غزلی اومد! یه غزل عاشقانه، می دونید که غزل های عاشقانه

از اتفاقای خوب خبر می دن؛ هر نیتی که داشتید چه مادی چه معنوی،

مطمئن باشین رخدادهای خوب در انتظار تونه؛ فقط یه چیزی که به

وضوح در این غزل می شه دید اینه که ممکنه زیادی حساس شده باشید؛

بهتره کمتر حرص بخورید و نگران چیزی نباشید، چون اوضاع به وفق
مرادتون می‌شه

همین غزل کافی بود تا منو کمی سرحال کنه.
پریا

دایانا دستش رو دور گردنم انداخت و گفت:

- چرا انقد تو فکری عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- به خاطر این دوتا دیوونه.

- پریا انقد خودتو اذیت نکن؛ ببین دیمن بی‌چاره فکر می‌کنه داری براش

ناز می‌کنی و باید خاص‌تر بهت محبت کنه تا باهاش دوست شی؛ حالا

درسته که همیشه یک دو جین دوست دختر داره ولی این چیزا برای

پسری مثل اون که همه چی تمامه عجیب نیست؛ این که میاد و بغلت

می‌کنه فقط برای اینکه ازت خوشش اومده، و این چیزا این‌جا یه چیز

عادیه، بنیامین هم زیادی دوست داره و روت حساسه؛ بهتره با هر

دوتاشون صحبت کنی؛ به بنیامین بگو ماجرا چی بوده؛ به دیمن هم بگو

اهل دوستی نیستی؛ چون اون پسر مغروریه و زیاد تو این موضعی که

الان باهات هست نمی‌مونه!

- ولی من فکر نمی‌کنم اسم کارای بنیامین دوس داشتن باشه! اصلا

نمی‌خوام با دیمن حرف بزنم؛ حوصلش رو ندارم!

دایانا ظرف میوه رو به سمتم گرفت:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند؛ شام درست و حسابی که نخوردی؛ حداقل یه کم میوه بخور.

صبح روز بعد خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره تونستم از رخت خواب گرم و نرم بیرون بیام؛ با چشمای نیمه باز لباس پوشیدم به زور صبحانه خوردم، و به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم. وقتی که روی صندلی نشسته بودم در حال چرت زدن بودم بعد از پیاده شدن از اتوبوس هم سلانه سلانه راه می‌رفتم و پاهام روی زمین می‌کشیدم در همین حال بودم که دستی روی شونه‌م نشست و همین کافی بود تا بترسم و به کلی هوشیار شدم برگشتم و دیم رو دیدم، دست دیم رو از شونه‌م انداختم و با اوقات تلخی گفتم:

- برو پی کارت، حوصله ندارم!

لبخند روی لب دیم خشک شد، برخلاف همیشه از رفتار سردم ناراحت شد و:

- نمی‌دونم چرا انقدر به من کم محلی می‌کنی، فکر کردی کی هستی که خودت رو برام می‌گیری؟ من بهتر از تو زیاد داشتم و دارم...
نداشتم حرفش تمام شه:

- پس برو باهامونا!

و به سرعت دور شدم دیم هم پشت سرم به راه افتاد و با قدم‌های تند خودشو بهم رسوند دیم با فاصله ی بسیار کوتاهی بعد از من وارد

کلاس تاریخ انگلستان شد؛ معلوم نبود که اون هم واقعا این درس رو باهمین استاد برداشته یا فقط با هدف خاصی دنبالم اومده بود.

من که به دنبال جایی برای نشستن بودم زیر چشمی دیمن رو زیر نظر گرفتم و مطمئن شدم که اون پسر ی سمج قصد دور شدن ازم نداره؛ یه لحظه چشمم به بنیامین افتاد که سمت راست کلاس نشسته بود؛ به سمتش رفتم و به صندلی که مابین بنیامین و دیوار بود اشاره کردم که تو اون لحظه وسایل بنیامین روش بود.

- می شه من این جا بشینم؟

و قبل از این که جوابی بشنوم، کیف بنیامین رو از روی صندلی برداشتم و بین بنیامین و دیوار نشستم و بعد کیف و به دست اون مرد جوان دادم؛ بنیامین که فکر می کرد ما دوتا در طول راه باهم بودیم، با حرص گفت:

- چیه؟ انگار مثل چند روز قبل نیستین! نکنه اتفاقی بینتون افتاده؟

من تو اون لحظه فقط یه چیز برام مهم بود اونم این که از دیمن دور باشم، بنابراین سعی کردم نسبت به طعنه های بنیامین بی تفاوت باشم:

- بنیامین بی انصاف نباش! لطفا بذار برات توضیح بدم!

بنیامین

پوزخندی زدم و گفتم:

- توضیحاتت رو حضوری دیدم؛ بغل های عاشقانه تون رو!

و دندان قروچه کردم، اون دختر سرخ شد و سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد؛ اون رو با دقت نگاه کردم که سرش رو پایین انداخته بود و لبش رو می‌گزید و بعد چشمم به دست پریا افتاد.

ناخن‌هاش رو تو دستش فرو کرده بود و فشار می‌داد، ناراحتی و سکوت پریا رو که دیدم درونم غوغایی بپا شد؛ از حرفی که زدم پشیمون شدم احساس کردم شاید عجولانه قضاوت کردم.

ولی دوباره بیاد اون لحظه افتادم. وقتی که پریا بین دست‌های دیمن جا خوش کرده بود؛ نتونستم عصبانیت رو کنترل کنم، گفتم:

- من می‌رم که عشقت بیاد کنارت بشینه!

و خواستم از جام بلند شم که پریا عصبانی شد و گفت:

- فکر نکن بعد از اون همه طعنه‌ای که بارم کردی از دستت ناراحت

نیستم و برام مهم نبوده؛ نه اتفاقا خیلی از تهمت هات ناراحت شدم؛ ولی

اومدم این‌جا کنار تو نشستم چون تو رو با شرف و وجدان دیدم، اومدم

اینجا تا حداقل دو ساعت از دست اذیتای دیمن دور باشم؛ ولی فکر

میکنم بهتره برم تا اینهمه تهمت و نیش و کنایه نشنوم!"

جزوه و بقیه وسایلشو داخل کیفاش گذاشت می‌خواست از اون‌جا بره.

پریا نمی‌دونست اون جمله‌ای که در حال عصبانیت گفته بود چقدر برام

دل‌نشین بود و چقد منو نسبت به خودش عاشق‌تر کرده بود.

- تو رو با شرف و وجدان دیدم!

این جمله تو ذهنم چندین بار تکرار شد؛ از حرفی که زده بودم پشیمون شدم؛ بنابراین کیف پریا رو محکم گرفتم و اجازه ندادم اون رو از روی میز بلند کنه و با همون صدای محکم و مردانه گفتم:

- بشین!

اما کار از کار گذشته بود پریا ناراحت‌تر از اون بود که بشینه جلو اومدم و روی لبه‌ی صندلی‌ام نشستم تا راه رو ببندم.

با یه صدای دورگه و لحن دستوری ادامه دادم:

- گفتم بشین!

و تمام تلاشم رو کردم که جو رو آروم کنم و دل پریا رو به دست بیارم و ازش عذرخواهی کنم:

- حق با توعه، من زود قضاوت کردم!

و هرچه سعی کردم کلمه‌ی ببخشید از دهانم خارج نشد و بهتر از این نتونستم عذرخواهی کنم؛ پریا چند ثانیه ایستاد و وقتی دید قصد عقب رفتن ندارم اجباراً سر جاش نشست و همین من رو خیلی خوشحال کرد و تا وقتی که استاد وارد کلاس نشد و درس رو شروع نکرد به پشتی صندلی تکیه ندادم؛ و دو ساعت از روزم رو کنار دختری گذروندم که هزاران بار بیشتر از قبل دوشش داشتم!

اون روز صبح خیلی زودتر از روزهای قبل از خواب بیدار شدم؛ با عجله صبحانه‌ی مختصری خوردم و به سمت کمد لباس‌هام رفتم یه ژاکت یخی رنگ و یک شلوار تیره از کمد بیرون آوردم و پوشیدم و خودمو تو

آینه و رانداز کردم. کمی فکر کردم؛ لباس ها رو از تنم بیرون آوردم، بعد
یه پیراهن زرشکی رنگ و یه کت ضخیم مشکی رنگ پوشیدم، دوباره نیم
نگاهی به آینه کردم و سریع لباس ها رو از تنم بیرون آوردم بعد به
سمت یه هودی ضخیم سبز رنگ و شلوار یشمی رفتم و اون رو تنم کردم
و به تصویر خودم تو لینه لبخند زدم.

- بالاخره لباس مورد نظرت رو پیدا کردی؟

یه خرده جا خوردم، به سمت صدای پدرم برگشتم و گفتم:

- شما این جایی؟ فکر میکردم رفتین قدم بزنین.

پدر در حالی که به سمتم می‌اومد گفت:

- اره رفتم یه خرده قدم زدم و برگشتم.

- تمام مدتی که داشتم لباس انتخاب می‌کردم من رو نگاه می‌کردین؟

پدر با لبخند سرش رو تکون داد و گفت:

- وقتی می‌بینم یه مرد جوون این جور وسواس نشون می‌ده. واسه لباس

پوشیدن، می‌گم به احتمال زیاد پای یه دختر در میونه!

و بعد با خوشحالی بغلم کرد و گفت:

- بالاخره دختر مورد علاقت رو پیدا کردی؟

سعی کردم حاشا کنم و گفتم:

- شاید یه قرار کاری یا یه سمینار مهم داشته باشم!

پدر که معلوم بود قانع نشده بود سرش رو تکون داد و گفت:

اینم ممکنه، ولی احتمالش کمه، در ضمن من پسر رو خوب می‌شناسم.
بعد در حالی که مستقیم به چشم‌هام خیره شده بود با کنجکاوی گفت:
- بهم بگو من کی می‌تونم عروس آینده‌ام رو ببینم؟

در حالی که سعی می‌کردم خوشحالی‌م رو مخفی کنم گفتم:
- بابا برای این که عروس صداش کنی هنوز خیلی زوده؛ یه کم بهم وقت
بده.

- پس اعتراف می‌کنی که بالاخره یکی رو پیدا کردی که تو دلت بره.
این بار دیگه نتونستم چیزو پنهان کنم سرم رو پایین انداختم و با دستم
مدل موهام رو بهم ریختم و تغییر دادم تا بابا متوجه لبخند روی لبم نشه
ولی متوجه شد و گفت:

- چند روز پیش که از منچستر اومدم پشت خیلی بی‌حوصله و ناراحت
بودی و مدام خودخوری می‌کردی، این هم مربوط به همون دختر می‌شه؟
بعد از به یاد آوردن ماجراهای چند روز پیش احساس شرمندگی کردم و
سرم رو رو خاروندم:

- اره، یه سوتفاهم پیش اومده بود؛ نهایتاً فهمیدم اشتباه کردم.
- خب پسر! باید بری، داره دیرت می‌شه؛ راستی این لباس خیلی بهت
میاد؛ چشمتو گیرا کرده!

رفتار اون روز و روزای بعد پریا با چیزی که من توقع داشتم زمین تا
آسمون فرق داشت؛ انتظار داشتم پریا باهام احساس نزدیکی بیشتری

کنه و از هر فرصتی برای نزدیک شدن و صحبت باهام استفاده کنه اما پریا به جز سلام و احوال پرسی مختصر، چیز دیگه ای برای گفتن با من نداشت.

و تمام مدت ازم دور بود حتی وقتی به صندلی کناری‌ام اشاره کردم و گفتم:

- پریا بیا این‌جا بشین؛ این صندلی خالیه!

این جواب رو شنیدم:

- نه ممنون، می‌خوام ردیف اول بشینم حواسم کمتر پرت می‌شه.

یا وقتی که کلاس تعطیل شد به سمتش رفتم و گفتم:

- فردا چندتا درس سخت داریم و اتوبوسای دانشگاه دیر می‌رسن،

می‌خوای برسونمت خونه؟

این‌رو شنیدم:

- نه ممنون؛ یکی از کتاب‌ها رو با خودم آوردم، تو اتوبوس مرور می‌کنم.

یا زمانی که به پریا پیشنهاد دادم:

- می‌خوای امشب پیام پیش‌ت باهم درس‌ها رو مرور کنیم و رفع اشکال

کنیم؟

باز هم جواب منفی شنیدم.

- انگار دیگه دلش نمی‌خواد پیشم بیاد!

این رو با ناراحتی زمزمه کردم، اما اشتباه می کردم در روز بعد چندین بار پیش اومد که پریا با عجله به سمتم اومد و بی مقدمه شروع به صحبت کرد و هراسون اطرافش رو نگاه کرد و چند لحظه بعد سر و کله ی دیمن پیدا میشد و با دیدن من اخم می کرد و مسیرش رو تغییر می داد. پریا

از دو سه روز قبل از کریسمس همه جا رنگ و بوی دیگه ای داشت؛ درخت های کاج طبیعی و مصنوعی با زر ورق، حباب، مجسمه های شکلاتی، سکه و مجسمه فرشته تزئین شده بودند.

خیابان هایی که مخصوص خرید بودن با چراغ های کریسمس می درخشید و مراکز خرید سرشار از مردمی بود که برای کریسمس خرید می کردند و هدیه سال نو می خریدند و کلیساها بخاطر شمع ها نورانی شده بود. همه چیز زیبا و دل پذیر بود.

بیل تصمیم گرفته بود شب کریسمس رو با دوستاش بگذرونه پس من و دایانا وقت کافی داشتیم که باهم خوش بگذرونیم.

ساعت شش بود و هردو در حال حاضر شدن بودیم و می خواستیم برای شام کریسمس که بوقلمون کبابی بود به یه رستوران خوب بریم و بعد از اون برای دیدن جشن کریسمس به هاید پارک برویم که موبایلم زنگ خورد، بنیامین بود:

- می شه یه لحظه بیای بیرون؟ من تو الاچیق وایستادم.

به سرعت یه پالتوی صورتی و کلاهی به همین رنگ پوشیدم و پایین رفتم، بنیامین یه کاپشن بادی تیره پوشیده بود و یک بسته بزرگ هم تو دستش بود؛ من رو که دید از روی صندلی بلند شد و ایستاد و چند ثانیه نگاهم کرد:

- عصر بخیر.

- عصر توام بخیر.

- می‌دونی که ما این جا یه رسمایی داریم، اومدم هدیه‌اتو بهت بدم و برم. و بعد بسته رو بهم داد، با شرمندگی بسته رو گرفتم و گفتم:

- ولی من هیچ هدیه‌ای برات نگرفتم.

- بهترین هدیه‌ای که می‌تونی به من بدی لبخندته!

خندیدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم.

- خب بازش کن، می‌خوام بدونم ازش خوشت میاد یا نه؟

با دقت چسب‌های دور کادو رو باز کردم و یه پالتوی بادی سبز رنگ دیدم لبخند زدم و گفتم:

- این خیلی قشنگه! ممنونم ازت.

بنامین خم شد و از زیر میز یه گلدان گل بیرون آورد، یه گل با برگ‌های قرمز فوق العاده زیبا، که مثل اون رو زیاد توی گل‌خانه‌های تهران دیده بودم.

- اسمش گل کریسمسه؛ ما این گل رو تو جشن کریسمس به اونایی که دوستشون داریم هدیه می‌دیم.

- چه جالب! نمی‌دونستم، ولی ما به این گل می‌گیم گل بنت قنسول!

- داستانش خیلی قشنگه میخوای برات تعریف کنم؟

- آره حتما بگو.

- یه خواهر و برادر فقیر شب کریسمس هیچ پولی نداشتن که برای حضرت عیسی هدیه بخرن، بین راه یه دسته علف هرز می‌کنند و می‌رن کلیسا و معتقد بودن چون هدیه‌شون سرشار از عشقه پس خیلی با ارزشه، یهو بین اون همه گل گرون قیمتی که بقیه آورده بودن علفا تبدیل به یه دسته گل زیبا به رنگ قرمز آتشی می‌شن.

- نمی‌دونستم همچین داستان قشنگی داره.

بنیامین از جا بلند شد و گفت:

- خب من باید برم، قراره کریسمس رو جلوی برج بیگ بن با مامانم جشن بگیرم.

منم از جا بلند شدم تا هم کلاسی.م رو تا کنار ماشین بدرقه کنم و دیدم یک گیاه کریسمس دیگه داخل ماشین جا خوش کرده.

شش روز از تعطیلات کریسمس گذشته بود، دایانا در حالی که جزوه‌ام رو از دستم بیرون می‌آورد گفت:

- پریا بس کن دیگه چقد درس می‌خونی؟ خسته نشدی؟

بعد می‌خواست جزوه رو به طرف دیگه پرت کنه که سریع جزوه رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- توروخدا کاری به جزوه‌هام نداشته باش، اتفاقاً خودمم فکر می‌کنم به یه تفریح کوچولو احتیاج دارم!

دایانا با خوشحالی گفت:

- عالی‌ه! بین ویلیام و چندتا از بچه‌های دیگه دانشکده قرار گذاشتن همگی باهم بریم محله‌ی سوهو، خیلی جای جالبیه.

- باشه پس منم سریع حاضر می‌شم.

اما سریع حاضر شدن من فقط یه شوخی بود نیم ساعت بعد دایانا که کلافه شده بود پاهاش رو، روی زمین کوبید و می‌گفت:

- پریا تو رو خدا فقط یه چیزی بپوش بریم، تو که هنوز جزوه‌ات دسته‌ای! در حالی که چشمم به صفحه‌ی جزوه بود پالتو و کلاه و شالم رو پوشیدم و آماده‌ی رفتن شدم

محله‌ی سوهو واقعا زیبا بود؛ از همه جای این محله صدای موسیقی و خنده می‌آمد و مردمی که این‌جا قدم می‌زدند، خیلی سرخوش بودند.

سوهو بخاطر تئاترها، فروشگاه‌ها، قهوه‌خانه‌ها و باشگاه‌ها و... مشهور بود؛ محله‌ای که حتی یک لحظه هم ساکت نمی‌شد.

ساختمان‌ها و مغازه‌های جذاب و خوش نقش و نگارش و نورپردازی‌های زیبا من رو به وجد آورده بود.

اول از همه من و دایانا و بیل برای دیدن مغازه‌های شیرینی فروشی به خیابان (اولد کومپتون) رفتیم اون مغازه‌ها واقعا جالب و بی نظیر بودن؛ اون جا شیرینی‌هایی خوردیم که نظیرش رو هیچ جای لندن ندیدم. بعد اون جا یه دسته از هم دانشگاهی‌هامون رو دیدیم. یهو چشمم به دیمن افتاد که کنار دختر بسیار زیبایی ایستاده بود؛ دایانا اروم در گوشم گفت:

- پس این همون دختره هست. ویل می‌گفت دیمن یه بازیگر زیبای بریتانیایی رو تور کرده، شنیدم ریشه‌ی این دختر می‌رسه به خاندان سلطنتی!

وقتی نگرانی من رو دید دستشو دور گردنم انداخت و گفت:
- عزیزم نگران نباش، تا وقتی این دختره پیشش هست کاری بهت نداره. بعد همگی به سمت یکی از باشگاه‌هایی که همون اطراف بود رفتیم؛ ویلیام که حسابی سر کیف اومده بود از جاش بلند شد تا برای آوازخوانی داوطلب شه؛ دیمن هم همون اطراف نشسته بود و با دوست بازیگرش سرگرم بود؛ منم با خودم فکر کردم:

- وقتی این‌قد تند- تند دوست عوض می‌کنه چطور توقع داره من پیشنهادش رو قبول کنم؟

کمی که اونجا نشستم حوصله‌ام سر رفت تصمیم گرفتم از باشگاه خارج بشم؛ دایانا هم انقدر مشغول بود که متوجه بیرون رفتنم نشد؛ آروم آروم بین خیابان‌های زیبای سوهو حرکت می‌کردم و مغازه‌ها رو نگاه می‌کردم؛ خیلی خوشحال بودم چون بعد از این همه وقت به خودم استراحت دادم. اون شب برام یه شب هیجان انگیز بود همین‌طور که قدم می‌زدم کم-کم به قسمت‌هایی رسیدم که خلوت‌تر بود.

غرق توی افکارم بودم که یهو دستی از غیب رسید و من رو کشون-کشون به سمت کوچه‌ای برد که تاریک و خلوت بود؛ از ترس نفسم بند اومده بود قدرت هیچ عکس‌العملی رو نداشتم.

نمی‌دونستم اونی که بهم حمله کرده کیه؟ یا چه نیتی داره؟ همه جور فکری به سرم اومد.

- بالاخره گیت آوردم، نمی‌دونی چقد خوشحال شدم که به این سمت اومدی!

من اون صدا رو می‌شناختم.

صدای دیمن بود که بی‌نهایت خشن و عصبانی به نظر می‌رسید. لحظه‌ی بدی بود باید تمام تلاشم رو می‌کردم تا از دست دیمن فرار کنم. پام رو از زمین بلند کردم و به ساق پای دیمن که پشت سرم بود ضربه زدم و همین باعث شد دست دیمن شل بشه و پا به فرار بذارم. ولی تلاشم بی‌فایده بود دیمن جستی زد و من رو گرفت و پشتم رو به دیوار چسبوند.

حالا رو در روی هم بودیم؛ ترسیده بودم؛ نمی‌دونستم باید چی کار کنم
حتی قدرت جیغ زدن هم نداشتم؛ باید تمام تلاشم رو می‌کردم؛ به
زحمت دستم رو بالا آوردم و ناخن هام رو با تمام توان روی پیشونی
دیمن کشیدم.

اون مرد جوان از درد فریاد زد فرصت رو مناسب دیدم خواستم فرار کنم
یه قدم هم برداشتم ولی دیمن من رو برگردوند و محکم به دیوار کوبید؛
از این ضربه سر و کمرم به شدت درد گرفت، دیمن غرید:

- با بنیامینم همین قدر وحشی هستی؟

به نظر می‌اومد تو حالت عادی نیست؛ از بوی دهنش این رو فهمیدم،
صورت اون مرد جوان خون‌ریزی کرده بود اما سعی می‌کرد بی‌اعتنا
باشه.

- چرا آداب معاشرت بلد نیستی؟ با من دست بده.

بعد دست‌های من رو تو دست گرفت و انقدر فشار داد که حس کردم
استخوان‌های دستم له شدن.

از درد جیغ کشیدم اون یکی دستم رو بلند کردم و ناخن‌هام رو روی
گونه‌ی دیمن کشیدم و همین اون رو به شدت عصبانی کرد. دستش رو
مشت کرد و به لبام کوبید؛ احساس کردم لبم پاره شده دیمن با
عصبانیت فریاد کشید:

- چته لعنتی؟

دوباره دستشو بلند کرد و سیلی محکمی بهم زد و جای انگشت‌هاش روی صورتم موند؛ داد کشید:

- چرا انقد وحشی هستی؟ من که کاری باهات نداشتم، فقط می‌خواستم بدونم چرا انقد بهم کم محلی می‌کنی؟

بازم سعی کردم خودم رو نجات بدم ولی تلاشم بی‌فایده بود؛ دیمن من رو محکم‌تر گرفت؛ تمام قدرتم رو تو پاهام جمع کردم، و به ساق پای اون مرد جوان لگد زدم، ولی اون لگد نجات دهنده نبود، برعکس اون مرد جوون رو بیشتر از قبل عصبانی کرد.

این بار این دیمن بود که تمام قدرت‌ش رو تو دستش جمع کرد و یه سیلی بهم زد. انقدر محکم که من رو به زمین انداخت؛ هرچند با حالی که من داشتم زمین خوردنم چندان عجیب نبود؛ دیمن پاشو بلند کرد و چندین ضربه‌ی پیایی به مچ و ساق پام زد.

بعد از این که خسته شد در حالی که قهقهه‌های عصبی‌اش کل کوچه رو پر کرده بود من رو در همون حال رها کرد و رفت.

دردی جان‌کاه تو پاهام حس می‌کردم، قدرت بلند شدن نداشتم حتی قدرت حرف زدن و کمک خواستن هم نداشتم، تو همون حال افتاده بودم، هوا سرد بود تمام بدنم یخ کرده بود و می‌لرزید؛ باید یه کاری می‌کردم؛ اما چی کار؟

بعد از چند دقیقه در همون حال که درد می‌کشیدم کورمال - کورمال تو کیفم گشتم. به زحمت زیاد گوشیم رو بیرون آوردم و شماره‌ی دایانا رو

گرفتم اما دایانا گوشه‌ی دیگه‌ای از این محله مشغول به خوش گذرونی بود.

تا اون موقع از هیچ تاکسی آنلاینی استفاده نکرده بودم بنابراین راه استفاده از اون رو هم بلد نبودم.

فقط یه نفر دیگه می‌موند، کسی که همیشه بهش اعتماد داشتم، کسی که همیشه به کمکم اومده بود.

خیلی درد داشتم ولی چاره‌ای جز تحملم نبود، شماره گرفتم چند بوق خورد و بعد اون صدای گرم مخملی رو شنیدم:

- جانم پریا!

چه صدای امیدوار کننده ای داشت

به سختی گفتم:

- بنیامین!

همین یک کلمه کافی بود تا بنیامین نگران شه:

- چی شده عزیزم؟ چرا صدات می‌لرزه؟ چه اتفاقی افتاده؟

چه صدای آرامش بخشی داشت چقد این کلمات من رو آروم می‌کرد.

- بیا پیشم... حالم بده...

بنیامین وحشت زده گفت:

- کجایی؟ پریا بهم بگو!

لحظه به لحظه بی‌حال تر می‌شدم گفتم:

- سوهو.

- پریا سوهو خیلی بزرگه! باید دقیق بهم بگی کجایی؟ تو کدوم خیابون؟
اما جوابی ازم نشنید، دوباه گفت:

- لوکیشنت رو برام بفرست؛ من تو خیابون ریجنت هستم؛ فاصله‌ام تا
سوهو زیاد نیست، زود میام پیشت.

با اینپکه درد من رو بی‌طاقت کرده بود، اما باید این کار رو می‌کردم؛ تنها
راه نجاتم بود.

نمی‌دونم چه مدت طول کشید تا بنیامین به اون‌جا برسه. هرچه که بود
برام به اندازه‌ی یه عمر گذشت؛ سرمو به دیوار تکیه دادم؛ از درد بین
خواب و بیداری بودم نور چراغ ماشین به صورتم افتاد و از خواب بیدارم
کرد.

بنیامین پیاده شده و به طرفم اومد؛ خواست کنارم بنشینه؛ ترسیدم فکر
کردم یه غریبه‌س... می‌خواستم خودم رو روی زمین به عقب بکشم،
بنیامین متوجه شد و با همون صدای گرم و مهربونش گفت:
- منم، اومدم کمکت کنم.

و بعد نور گوشی رو روی صورتش انداخت تا اون رو بهتر ببینم.
نور ماشین اون قسمت از کوچه رو روشن‌تر از قبل کرده بود؛ جلوتر
اومد و دقیق‌تر منو نگاه کرد نگاهش روی صورتم ثابت موند؛ روی لب
شکافتم و خونی که جاری شده بود؛ جای انگشت‌های دیمن هنوز روی
صورتم باقی مونده بود.

بنیامین شوکه شد و گفت:

- چه بلایی سرت اومد؟

هزار جور سوال ذهنش رو مشغول کرده بود من هم در شرایطی نبودم که توضیح بدم.

- بلند شو تا بریم از این جا.

خواستم بلند شم ولی نتونستم، دوباره درد امونم رو برید:

- اخ! پام!

و همین باعث شد تمام توجه بنیامین به پام جلب شه:

- پات چی شده عزیزم؟

و خواست پاهام رو لمس کنه اما مطمئن بود از این کار ناراحت می‌شم پس با مهربانی گفت:

- باید بذاری پاهات رو نگاه کنم، من فوریت‌های پزشکی رو گذروندم.

سرم رو تکون دادم تا کارشو بکنه؛ به آرامی شلوارمو کمی بالا زد.

مچ پام ورم کرده بود و کبود شده بود از درد به خود پیچیدم؛ حس کردم از دیدنم تو اون وضعیت ناراحت شده، بعدها بهم گفت اون لحظه قلبم هزار بار پاره- پاره شد.

- بذار کمکت کنم باید سوار ماشین شی.

اما من قبول نکردم می‌خواستم از روی زمین بلند شم اما نتونستم
بنیامین که این وضع رو که دید رفت ماشینو جلو آورد و دقیقا جوری
پارک کرد که من تا صندلی فاصله‌ی کمی داشتم باشم.
در رو باز کرد و دوباره گفت:

- پریا باید بذاری بهت کمک کنم، تنها نمی‌تونی سوار بشی!
اما من بازم قبول نکردم با دست هام در ماشینو گرفتم و به زور بلند شدم
و روی صندلی نشستم.

بنیامین درو بست و سریع به راه افتاد، به اولین سوپر مارکتی که رسید
ماشین رو نگه‌داشت، پیاده شد و بعد چند ثانیه با عجله برگشت گفت:
- بیا این ابمیوه رو بخور؛ فشارت افتاده.

و بعد یه دست‌مال به دستم داد و با همون صدای محکم و مردانه‌اش
گفت:

- صورتت رو تمیز کن؛ باید ببرمت بیمارستان.

ظهر روز بعد دایانا که تازه از خواب بیدار شده بود در حالی که سرشو
می‌مالید تا سر دردش رو تسکین بده به سمت اتاقم اومد و تقه‌ای به در
زد و دست‌گیره درو چرخوند و با این که هنوز گیج بود اما با دیدن مردی
که پشت به در اتاق روی صندلی کنار تخت نشسته بود کاملا هوشیار شد
و چشم‌هاش باز کرد.

اون مرد سرش رو به طرف در چرخوند دایانا اونو شناخت.

- تو این جا چی کار می کنی بنیامین؟

بنیامین بی مقدمه و با عصبانیت گفت:

- اومدم کم کاری های تو رو جبران می کنم که دوستت رو می بری

محله های بدنام لندن و به امون خدا ولش می کنی!

و بعد با عصبانیت یه قاشق پر از کمپوت به سمت دهانم آورد؛ من که
حالم به لطف مسکن خیلی بهتر از قبل شده بود خندیدم؛ نمی دونستم
چطور باید اون قاشق پر رو تو دهانم جا بدم، قاشق و از دست بنیامین
گرفتم و گفتم:

- ممنون بنیامین... خودم می تونم بخورم.

و نصف قاشق رو تو ظرف خالی کردم و بعد به سمت دهانم بردم.

دایانا جلوتر اومد و با دیدن گونه ی من که کبود شده بود و لبم که
شکافته بود تعجب کرد، بعد چشمش به پاهام افتاد؛ یکی از پاهامو تا
کمی بالاتر از مچ گچ گرفته بودن و مچ اون یکی پام رو باند کشی بسته
بودن؛ با تعجب گفت:

- چه اتفاقی افتاده پریا؟ این چه سر و وضعیه؟ چرا صورتت کبوده؟ چرا
پاتو گچ گرفتی؟ از جنگ برگشتی؟!

بنیامین با عصبانیت گفت:

- کبودی های ساق پاش رو ندیدی هنوز!

بخاطر ضربه های دیمن استخوان های یکی از پاهام ترک خورده بود و اون یکی ضربه ی جدی ندیده بود، اما دکتر سفارش کرده بود چند روز اونو با باند ببندم.

من اصلا قصد تعریف کردن ماجراهای شب قبل رو نداشتم؛ نمی خواستم بنیامین رو وارد این ماجرا کنم؛ دوست نداشتم اتفاق بدی برای بنیامین بیافته، بنابراین سعی کردم همه چیز رو عادی جلوه بدم گفتم:

- گفتم که! یه دیوونه یهو ریخت سرم و منو زد!

داستانی که تعریف کرده بودم، اصلا قابل باور نبود. حتی برای خودم! ولی مجبور بودم حقیقت رو پنهان کنم، شب قبل وقتی حالم یه کم بهتر شده بود و بنیامین سین جیمم می کرد تا از ماجرا سر در بیاره این داستان رو براش تعریف کرده بودم و حالا چاره ای جز پافشاری روی این داستان عجیب و غریب نداشتم.

بنیامین که هنوز عصبانی بود از روی تختم بلند شد و در حالی که طول اتاق رو قدم می زد گفت:

- می دونم، این رو هزار بار ازت شنیدم، ولی خب چرا یکی باید همچین کاری کنه؛ گفتی قصد دزدی هم که نداشته.

به سمت دیگه ای نگاه کردم تا چشمام دروغم رو فاش نکنه گفتم:

- نمی دونم، تو حال خودش نبود دیگه.

اما دایانا و بنیامین جوری نگاهم کردند که مشخص بود دروغم رو باور نکردن.

بنیامین که هنوز آرام نشده بود با بدخلقی گفت:

- هر وقت حوصله‌ت سر رفت به خودم بگو تا ببرمت بیرون.

و بعد در حالی که به دایانا اشاره می‌کرد که هنوز سرش رو می‌مالید ادامه داد:

- دیگه‌ام با این دوست خل و چلت بیرون نرو!

بعد اخم کرد و با ترش رویی گفت:

- هنوز نمی‌دونه کجاها باید ببرت، کجاها نه.

دایانا دستش رو به کمر زد و گفت:

- من که جای بدی نبردمش! اگه کنارمون نشسته بود که اتفاقی براش نمی‌افتاد.

و بعد در حالی که مشکوکانه منو نگاه می‌کرد گفت:

- پریا من مطمئنم یه چیزی رو داری از ما مخفی می‌کنی، بگو ببینم کی بهت حمله کرده؟

سعی کردم عادی رفتار کنم گفتم:

- من از کجا بشناسمش؟

دایانا با لحنی که شبیه بازپرس‌ها بود گفت:

- خوشم میاد که دروغ‌گوی خوبی نیستی.

بنیامین جلوتر اومد و دوباره روی صندلی کنار تختم نشست و به دقت منو نگاه کرد دایانا مجدداً گفت:

- فکر کنم می‌دونم دیشب با کی درگیر شدی.

بنیامین بی‌صبرانه به دایانا نگاه کرد و منتظر موند دایانا ادامه بده:

- اواخر شب دیمن رو دیدیم که داشت صورت خونی‌ش رو می‌شست.

می‌خواستم حاشا کنم اما نتونستم؛ دایانا همه چیز رو فاش کرده بود.

نگاه بنیامین بین دایانا و من در نوسان بود؛ دست پاچه شدم؛ فکر نمی‌کردم دایانا در این باره چیزی بدونه، بهتر دیدم که بحث رو عوض کنم پس با لبخند ساخته‌گی گفتم:

- اه... راستی... هزینه‌های بیمارستان چند شد؟

اما بنیامین در عوض این‌که به من جواب بده رو به دایانا کرد و پرسید:

- مگه دیشب دیمن هم باهاتون بود؟

دایانا در حالی که متفکرانه سعی میکرد قضایا رو بهم ربط بده گفت:

- اره خیلی از بچه‌های کالج بودن، دیمن هم با اون دوست بازیگرش اومده بود، یادم نیست کی بیرون رفت یا کی برگشت ولی اواخر شب با صورت خونی دیدمش، هرکی اون‌جا بود ازش می‌پرسید صورتت چی شده، بخاطر همینم توجه من جلب شد."

بعد رو به من کرد و:

- حالا راستشو بهمون بگو!

بنیامین و دایانا بدون این‌که حتی پلک بزنن بهم خیره شده بودند، امکان پنهان کاری وجود نداشت؛ هرچند گفتن حقیقت هم چندان آسون نبود؛

نباید بنیامین رو وارد این قضیه می‌کردم، اگه بنیامین تصمیم عجولانه‌ای می‌گرفت و خودش رو تو دردسر می‌انداخت و از عذاب وجدان خلاص نمی‌شدم، ولی دیر یا زود بنیامین همه چیز رو می‌فهمید؛ پس بهتر بود ماجرا رو از زبون خودم می‌شنید، به ناچار همه‌ی ماجرا رو تعریف کردم؛ هرچه جلوتر می‌رفتم بنیامین عصبانی‌تر می‌شد وقتی که صحبت‌هام تمام شد بنیامین مثل یه ببر زخمی فریاد کشید:

- چرا همون موقع قضیه رو بهم نگفتی تا برم و حسابش رو برسم؟ الانم دیر نشده، می‌رم در خونه‌ش و تلافی می‌کنم.

و از جاش بلند شد که بره، گوشه‌ی لباسش رو گرفتم اون مرد جوان هم دقیقا همون لحظه یه قدم بلند به جلو برداشت؛ هرچند پیراهن از دستم بیرون اومد ولی با اون حرکت، روی تخت جابه‌جا شدم و به پاهام فشار اومد، بی‌اختیار گفتم:

- اخ!

بنیامین با همون سرعتی که رفته بود برگشت و با دستپاچگی گفت:
- چی شد؟

در حالی که سعی می‌کردم درد رو تحمل کنم به خودم مسلط شدم و:
- بنیامین خواهش می‌کنم نرو... خودت رو وارد این قضایا نکن، هر چی ازم بخواهی قبول می‌کنم ولی تو این ماجرا دخالت نکن، دیمن کسی نیست که بشه باهاش در افتاد؛ نمی‌خوام برات اتفاق بدی بیافته!

نمی‌دونم چرا ولی احساس کردم بنیامین از شنیدن این حرف خوشحال شد و دلش غنچ رفت... چند ثانیه با لبخند در سکوت من رو نگاه کرد و ولی بعد به یک‌باره عصبانی‌تر از قبل شد و ابروهاش رو بهم گره زد، می‌خواست دوباره بره؛ باید کاری می‌کردم؛ باید هرطور شده نگه‌اش می‌داشتم، در حالی که سعی می‌کردم رفتار دیمن رو توجیه کنم گفتم:

- بین تقصیر خودم بود که این اتفاق افتاد!

دایانا که تا اون لحظه ساکت بود با حرکت سر حرف‌رو تایید کرد و گفت:

- خانوم - خانوما چقد بهت گفتم یه بار بشین منطقی با این پسره حرف بزن و قانع‌ش کن؛ باید بهش می‌گفتی چه خط قرمزایی داری؛ یادته بهت گفتم این پسره مغروره و تحمل بی‌احترامی و کم توجهی رو نداره، در حالی که همه براش سر و دست می‌شکنن تو با اون کارات جلو همه کوچیک‌ش کردی؛ اون که نمی‌دونه مسلمونا چه عقیده‌ای دارن.

دایانا درست می‌گفت؛ این اواخر نه تنها از دیدن دیمن فراری بودم بلکه چند باری هم بهش بی‌احترامی کرده بودم، اگرچه حرف‌های دایانا رو قبول داشتم اما با لحن حق به جانبی گفتم:

- دایانا خانم، وقتی یهویی بی‌هوا می‌اومد بغلم می‌کرد یا دستش رو دور گردنم می‌نداخت، باید چی کار می‌کردم؟

_خب همین که هیچ توضیح ندادی براش سو تفاهم پیش اومده!

بنیامین با شنیدن این مکالمه بیشتر از قبل مطمئن شد که درمورد من و دیمن اشتباه می‌کرده، دوباره رو به بنیامین کردم که از خشم سرخ شده بود:

- اگه با دیمن در بیافتی و اتفاقی برات بیافته نمی‌دونم چی کار کنم؛ خواهش می‌کنم حتی یه کلمه هم باهاش حرف نزن!
کمی از عصبانیت بنیامین کم شد و لبخند زد و عاشقانه بهم نگاه کرد. دایانا سعی کرد خنده‌اش رو کنترل کنه، گلوش رو صاف کرد تا نشون بده ما دوتا تنها نیستیم و گفت:

- اگه مزاحمتون هستم تنهاتون بذارم؟
دست پاچه شدم و گفتم:

- نه... نه... اصلا!

بعد کمی دستم و مالش دادم و گفتم:

- نامرد انقد دستم رو محکم فشار داد که فکر کردم استخون‌هام شکستن!
دایانا حسابی خندید و گفت:

- پریا تو هم دیمن رو نابود کردی؛ اونا ناخن یا خنجر؟"
بنیامین تهدید کنون گفت:

- دوتا راه بیشتر نداری یا ازش شکایت کنی یا این که می‌رم در خونه‌ش و حساب شو می‌رسم.

حرف دایانا رو نشنیده گرفتم و:

- بنیامین من اصلا قصد شکایت ندارم؛ تو هم حق نداری بدون اجازه‌ی من کاری کنی.

بنیامین عصبانی شد و فریاد کشید:

- چرا انقد از این پسره می‌ترسی؟ مگه کیه؛ چی کار می‌تونه بکنه؛ ببین چه به روزت آورده؟

سعی کردم آروم باشم تا بنیامین هم آروم شه گفتم:

- ممنون که انقد به فکرمی، ولی من می‌دونم دست‌مون به هیچ‌جا بند نیست؛ باباش صدتا مثل مارو تو پول خفه می‌کنه، اگه الان بگه شبه مردم پرده‌هاشون رو می‌کشن و می‌خوان، فکر کردی شکایت‌مون به جایی می‌رسه؟

در همین حین چند ضربه‌ی آهسته به در خورد بنیامین که هنوز بدخلق بود به سمت در رفت و در رو باز کرد یه مرد تقریباً پنجاه ساله قد بلند و چهار شانه و هیکلی جلوی در ایستاده بود.

مدل ایستادنش به افراد نظامی شبیه بود، یه سبد گل بزرگ تو دستش بود اجازه گرفت و وارد شد و بعد گل رو روی میز تحریر گذاشت در میون حیرت ما سه نفر به سمتم اومد و روز بخیر گفت و بعد از جیب داخلی کتش یه پاکت بیرون آورد و اون رو مقابلم گرفت و گفت:

- این چک رو آقای دیمن لارنس برای شما فرستادن و براتون آرزوی سلامتی کردن و امیدوار بودن ماجرا همین‌جا ختم شه و به فکر شکایت نباشین؛ وگرنه ایشون ناراحت میشن!

دایانا پیش دستی کرد و پاکت رو از دست مرد گرفت.

همه چیز مشخص شد، دیمن علاقه ای به جار و جنجال نداشت تصمیم داشت مسائل رو بی سرو صدا حل کنه، انگار از سوژه شدن تو دانشگاه و روزنامه ها و اخبار نگران بود، اتفاقا منم سکوت رو ترجیح می دادم، مطمئن بودم که این اتفاق می تونه سر و صدای زیادی به پا کنه، اما شک نداشتم که در افتادن با یه خانواده ثروتمند سیاسی نه تنها فایده ای نداره؛ بلکه به ضررم هم تمام می شه خارجی بودنم هم مزید بر علت بود. اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم مبلغ چک بود، فقط نگران بودم؛ می ترسیدم بنیامین کار عجولانه ای کنه و اتفاق بدی براش بیافته، نیم نگاهی بهش انداختم و دیدم از عصبانیت کاملا سرخ شده و زیر لب بد و بی راه می گه، مثل یه بمب زنده بود که هر لحظه ممکن بود منفجر شه دستش رو مشت کرده بود و محکم فشار می داد؛ به آرومی گفتم:

- بنیامین ازت خواهش کردم؛ آروم باش.

بعد رو به اون مرد کردم و گفتم:

- به آقای لارنس اطمینان بدین هیچ حرکتی از من نمی بینن؛ به شرطی که دیگه اصلا به من نزدیک نشه و گرنه پرونده رو به جریان می ندازم!

مرد سرش رو به نشانه ی تایید تکون داد تعظیم کوتاهی کرد و از اتاق خارج شد، دایانا که تا اون لحظه ساکت بود و کنجکاویش رو مهار کرده بود طاقت نیاورد و در پاکت رو باز کرد و بعد لبخند زد و سرش رو به نشونه ی تحسین تکون داد مبلغ چک اونو تحت تاثیر قرار داده بود.

بنیامین ابروهایش رو بهمم گره زد و با عصبانیت از جا بلند شد اول سبد گل رو برداشت و اون رو از پنجره بیرون انداخت و بعد بدون این که حرفی بزنه با عجله از اتاق خارج شد، پله ها رو دوتا یکی طی کرد، سوار ماشین شد و به سرعت دور شد.

تعطیلات دوازده روزه کم- کم به پایان رسید و اولین روز شروع دانشگاه بود وقتی که در حال حاضر شدن بودم موبایلم زنگ خورد جواب دادم و با خوشحالی گفتم:

- سلام بنیامین، صبحت بخیر!

بنیامین بی حوصله تر از اون بود که من رو گرم تحویل بگیره، با همون بدخلقی چند روز پیشش گفت:

- من دم در پانسیون هستم هر وقت حاضر شدی بیا پایین!

مثل اینکه هنوزم از اتفاقات اخیر ناراحت و عصبانی بود، لباس گرممو پوشیدم؛ عصامو برداشتم و همین که از اتاق خارج شدم دایانا رو دیدم:

- سلام دایانا، بنیامین دم دره؛ بیا باهم بریم کالج!

دایانا از این که قرار نبود تا ایستگاه اتوبوس بره خوشحال شد، در طول مسیر هم چرت زد، بنیامینم مثل چند روز پیش اخم کرده بود و انقد خط اخم بین ابروهایش عمیق شده بود که حس کردم این چند روز حتی یه بارم اخماشو باز نکرده، بین راه یه کلمه هم حرف نزد و تمام طول راه یه سکوت سنگین و کش دار و حوصله سر بر حاکم بود.

بعد از رسیدن به کالج به سمت دانشکده علوم پایه رفتیم، اول از همه به فکر آسانسور افتادیم ولی همین که نگاهی به آسانسور انداختیم کاملاً ناامید شدیم.

آسانسور اون روز در حال تعمیر بود و چند تا کارگر در حال سرویس کردن اون بودن. با ناراحتی گفتم: "بخت چون وارو بود از قضا فالوده دندان بشکند

آخه اینم شانسه که من دارم؟"

دایانا آروم و با شیطنت در گوشم گفت:

- شانس تو اگه شانس بود، دست خر واسه خودش درخت بود.

و خندید؛ منم با اخم و ناراحتی اون رو تماشا کردم:

- نه خیر، دوستم کنارم واستاده، اون کمکم می کنه برم روی پله برقی وایسم.

دایانا موزیانه گفت:

- اصلاً فکرشم نکن.

و بعد به بنیامین اشاره کرد و:

- هم کلاسیت مثل شاخ شمشاد واستاده، چرا من کمکت کنم، از اون کمک بگیر.

بنیامین از فکر این که در حال کمک به منه، ذوق کرد و اون قیافه‌ی اخمو و بداخلاق ناگهان شکفت.

دایانا با دیدن قیافه ی بنیامین، حسابی خندید و:

- نگاهش کن، چقد خوشحال شد؛ قشنگ مشخصه از خداشه که کمکت کنه.

بنیامین با صدای بلند خندید. در طول این دو سال، این اولین باری بود که می دیدم این جووری می خنده.

درحالی که از خجالت مثل لبو شده بودم، با صدای جیغ مانندی گفتم:
- چی گفتی؟

و اخم کردم و می خواستم سرش جیغ بزنم که دایانا پیش دستی کرد و:
- چته حالا؟ مگه چی میشه؟! بذار این بیچاره هم یه فیض ببره، این همه وقته چشمش دنبالتنه.

بنیامین این بار با صدای بلندتری خندید؛ دایانا هم که انگار از خنده ی اون مرد جوون سر ذوق اومده بود، آروم طوری که من نشنوم، در گوش بنیامین گفت:

- حرف دلت رو زدم مگه نه؟! "

ولی من متوجه شدم و بنیامین رو نگاه کردم و دیدم که با لبخند سرش رو تکون میده.

از خجالت سرخ شده بودم و می خواستم هر جور شده خراب کاری دایانا رو جمع کنم، بنابراین گفتم:

- خجالت بکش دایانا، این حرف‌ها چیه؟! این وصله‌ها به بنیامین نمی‌چسبه، اون یه مرد با ادب و با شرفه.

- کمتر چرند بگو پریا، این‌هایی کع میگی چه ربطی به هم دارن؟ جوون مردم دل داره، احساس داره، آدم آهنی که نیست؛ دیگه چقد خودش رو کنترل کنه؟

و بعدم رو کرد به بنیامین و دید بازم داره می‌خنده و:

- مگه دروغ میگم؟

بعد چند ثانیه مکث کرد و:

- ای جان، چه ذوقی هم کرده!

بعد منو نیشگون گرفت و:

- برای چی انقدر پسر مردم رو اذیت می‌کنی؟! انقده لجبازی می‌کنی، چی گیرت میاد؟"

خیلی عصبانی شدم و حرص خوردم. برخلاف من که دلم می‌خواست

زمین دهن باز کنه و منو بلعه، بنیامین بیشتر از هر زمان دیگه‌ای،

ذوق‌زده بود و با اشتیاق من رو نگاه می‌کرد. شاید بعد از ماجرای که در

سوهو پیش اومده بود، این اولین باری بود که می‌خندید و مشتاقانه

چهره‌ی خجالت‌زده‌ی من رو نگاه می‌کرد.

دایانا خواست از من جدا شه که بنیامین اون رو صدا کرد و:

- میشه لطفا به دوستت کمک کنی؟

دایانا ناامیدانه گفت:

- یعنی نمی‌خواهی به حرکت بزنی؟!

احساس کردم که بنیامین تا اون لحظه برای هیچ چیز و هیچ کاری تا این حد مشتاق نبوده، با این حال، پا روی قلبش گذاشت و:
- نه!

دایانا اخمی کرد و:

- چقدر شما دو تا بی‌بخارین.

و بعد با حالت تهدیدآمیز رو به من کرد و:

- فقط به خاطر گل روی بنیامین!

و بهم کمک کرد تا روی پله‌ی اول بیاستم و خودش سمت چپ پله برقی ایستاد، وقتی با اخم و نج-نج بقیه افرادی که اون جا بودند روبه‌رو شد، تازه متوجه شد چه اشتباهی کرده. انگلیسی‌ها همیشه سمت چپ پله برقی رو برای کسایی که عجله دارن و می‌خوان روی پله‌ها راه برن تا زودتر برسن، خالی می‌ذارن.

خودش رو بهم چسبوند که سمت راست بودم و این بهترین فرصت برای من بود تا حرصم رو با نیشگون گرفتن از اون دختر شیطان کم کنم. روزهای بعد به سرعت طی شدن؛ وقتی درد پای راستم از بین رفت، باند کشی رو باز کردم، این‌طوری راه رفتن برام ساده‌تر می‌شد. با وجود آب و هوای لندن که همیشه بارانی بود، نگهداری از گچ پا سخت می‌شد ولی از

آن جایی که بنیامین از همه نظر مراقبم بود، این موضوع کمی راحت تر می شد.

بنیامین هر روزی که کلاس مشترک داشتیم، دنبالم می آمد و منو هم سوار ماشین می کرد و هروقت که روزهای مونده تا باز کردن گچ پام رو می شمردم، ناراحتی رو تو نگاهش حس می کردم، برام عجیب بود و علتش رو متوجه نمی شدم. همون روزها بود که در یه اقدام ناگهانی، قراردادش رو با آپارتمانش فسخ کرد و سوئیتی در نزدیکی پانسیون اجاره کرد که باعث می شد فاصله اش تا محل کارش بیشتر شه. همه از این موضوع تعجب کرده بودند؛ وقتیم که ازش علت کارش رو می پرسیدیم، چیزی نمی گفت و بحث رو عوض می کرد. فکر میکنم فقط دایانا علتش رو می دونست، چون مرموزانه می خندید.

بالاخره اون سه هفته طولانی و کش دار گذشت؛ آخرین کلاس که تمام شد، عصا زنون از در کلاس خارج شدم و به سمت محوطه ی کالج رفتم. از دور دایانا و بیل رو دیدم که مشغول صحبت بودند. از جایی به بعد گفتگوهایشون به بحث تبدیل شد و بعد از چند ثانیه، دایانا که انگار دیگه علاقه ای به شنیدن حرف های ویل نداشت، هندزفری اش رو به گوشش زد و با دقت تمام به موسیقی گوش داد، انگار که بیل اصلا وجود نداره. چند ثانیه بعد بیل که عصبانی بود از جاش بلند شد و رفت. جلو اومدم و کنار دایانا نشستم و ضربه ای آهسته به بازوش زدم تا توجهش رو جلب کنم، بعد با تعجب گفتم:

- ویلیام رفت!

دایانا درحالی که هندزفریش رو بیرون می‌آورد، با بی‌تفاوتی شونه‌هاش رو بالا انداخت و:

- خدا رفتگان شما رو هم پیامرزه!

تو اون لحظه نمی‌دونستم بخندم یا تعجب کنم:

- حالا چی شده بود؟

دایانا درحالی که می‌خندید، گفت:

- بحتمون شده بود، می‌خواست نازش رو بکشم. اومدم بهش بگم منت

نمی‌کشم، بودی خوش نبودی خوش‌تر... ولی معادل انگلیسیش یادم

نیومد؛ منم هندزفریم زو زدم به گوشم!"

دایانا کاملاً خونسرد و آرام بود؛ مشخص بود که نسبت به رفتن بیل،

کاملاً بی‌تفاوته. بهم خیره شد و:

- کارم داشتی عزیزم؟

- میشه باهام بیای گج پام رو باز کنم؟

دایانا قدری فکر کرد و بعد نگاهش به پشت سرم افتاد، با خوشحالی

گفت:

- فرشته‌ی نجات اومد.

و رو به بنیامین گفت:

- میشه دوست منو ببری به کارهای برسه؟

بنیامین با همون صدای مردونه‌اش گفت:

- اتفاقا برای همین اومدم؛ پریا انقدر با عجله از کلاس بیرون اومد که وقت نکردم بهش بگم!

من که کاملا درمونده شده بودم، آهسته به دوستم گفتم:

- مثلاً تو دوست منی، من نمی‌خوام انقدر به بنیامین زحمت بدم؛ زشته خب.

دایانا درحالی که سعی می‌کرد موقر باشه، گفت:

- عزیزم پاشو برو دیگه، آقای بنجامین پارسایی منتظرتون هستن؛ دور از ادبه که منتظرشون بذاری!"

و بعد درحالی که لبخند می‌زد، ادامه داد:

- خب دیگه، با خدا حافظیت منو خوشحال کن.

مشخص بود دایانا برای اون روز یه برنامه داره و اصلاً قصد به‌هم زدن اون برنامه رو نداره.

اجباراً از جام بلند شدم و پشت سر بنیامین رفتم و سوار ماشینش شدم. بنیامین بی‌مقدمه گفت:

- چند روز پیش از دوستم جیکوب برات وقت گرفتم ولی یادم رفت بهت بگم.

محل کار جیکوب دقیقاً همون بیمارستانی بود که بنیامین توی اون مشغول به کار بود. هردو دوشادوش هم به سمت مطب جیکوب رفتیم.

دقیقا همون لحظه ای که بنیامین به سمت منشی رفت تا نوبت رو چک کنه، جیکوب از مطب بیرون اومد و با خوشحالی به سمت ما دو نفر اومد. اون دو مرد جوان یه کم با هم خوش و بش کردند و:

- مگه اینکه به خاطر نامزدت به دیدن من بیای بنجامین!

دهانم رو باز کرد و خواستم بگم که نامزد نیستیم، اما خنده‌ی بنیامین جیکوب رو مطمئن تر کرد. همین که جیکوب به سمت منشی چرخید تا چیزی رو بهش بگه، با اخم گفتم:

- چرا بهش گفتمی ما نامزدیم؟

و با عصام محکم به ساق پای بنیامین یه ضربه زدم.

- آخ، من که چیزی بهش نگفتم.

- ولی خندیدی، اونم مطمئن شد.

و دوباره یه ضربه زدم.

- آخ، پریا نزن. من که حرفی، آخ...

بعد از ضربه‌ی سوم، بنیامین با شیطنت بچگانه گفت:

- حالا که این جوریه کاری می‌کنم که باور کنه واقعا نامزدیم.

خواستم ضربه‌ی چهارم رو هم بزنم که جیکوب به سمت ما دو نفر

برگشت و عصای من تو هوامعلق موند.

- بنجامین، نامزدت باید یه مدت منتظر بمونه تا نوبتش شه.

بنیامین هم نقشه‌اش رو پیاده کرد و درحالی که عاشقانه منو نگاه می‌کرد، گفت:

- خب، بذار قبل رفتن ببوسمت و برم.

جلو اومد و اگرچه که اصلا قصد این کار رو نداشت، اما من وحشت زده به قدم به عقب رفتم. جیکوب لبخند زنان گفت:

- هیچ دختری تاحالا پیدا نشده بود که بنجامین رو عاشق خودش کنه. همه به شوخی می‌گفتن بنجامین ترک دنیا کرده، حتما شما رو خیلی دوست داره.

بنیامین سری تگون داد و:

- آره، به هیشکی تا حالا همچین حسی نداشتم؛ پریا همه‌ی زندگیم شده.

و بعد به سمتم اومد و:

- بذار کمکت کنم بشینی عشقم.

از ترس اینکه بنیامین منو لمس کنه، سریع روی صندلی نشستم و:

- ممنون، نشستم.

بنیامین هم چشمکی بهم زد و رفت.

بعد از رفتن اون دو مرد جوان به محل کارشون، تمام مدتی که منتظر نشسته بودم، به حرف‌های بنیامین فکر کردم و با خودم گفتم:

- چقدر قشنگ نقش یه آدم عاشق رو بازی می‌کنه، چه بازیگر خوبیه!

اما واقعا همین‌طور بود؟ یا بنیامین از این فرصت استفاده کرده بود و حرف‌های دلش رو بهم زده بود؟

"تا حالا نسبت به هیشکی همچین حسی نداشتم؛ پریا همه‌ی زندگیم شده."

اگر دایانا اونجا بود، حتما می‌گفت: "حرف‌های بنیامین واقعیت داره." با خودم کلنجار رفتم؛ نمی‌خواستم قبول کنم. نه این واقعیت نداره؛ اگه هم واقعی بود، من قصد نداشتم خودم رو وارد یه ماجرای احساسی دیگه کنم. یه بار درگیر شدم و بخاطرش تاوان بزرگی دادم؛ شهر و خانواده و دانشگاهم رو ول کردم و وارد یه دنیای دیگه شدم. حالا که با لندن آشنا شده بودم، حالا که به زندگی تو لندن عادت کرده بودم، قصد نداشتم دوباره خودم رو به دردسر بیاندازم و ریسک یه رابطه‌ی عاشقانه رو بپذیرم.

زمان زیادی گذشت تا بالاخره گچ پام رو باز کردن و عکس برداری رو انجام دادن؛ ساعت کاری بنیامین هم تمام شده بود. راه رفتن برام هنوزم سخت بود، پس بازم از اون عصا کمک گرفتم. آروم-آروم راه می‌رفتم هردو باهم به سمت ماشین رفتیم وقتی که سوار شدیم ساعت هفت و ده دقیقه بود، مردم انگلیس معمولا بین ساعت شیش تا هشت شب شام می‌خوردن، بنابراین بنیامین گفت:

- می‌خوام ببرمت یه جای دنج شام بخوریم.

من که از کمک‌های بنیامین حسابی شرمنده بودم، گفتم:

- نه، لطفا منو برسون پانسیون، تا حالام خیلی بهت زحمت دادم.
بنیامین از گوشه چشم نگاهی بهم کرد و:

- ولی یادمه بهم گفتی اگه کاری به کار دیم نداشتی باشم، هرچی ازت
بخوام قبول می کنی.

درمونده بودم؛ دوس نداشتم بیشتر از این بهش زحمت بدم. بنیامین کنار
خیابان توقف کرد و کاملاً به سمتم چرخید، تمام نگاهش رو به نیم رخم
ریخت؛ من که از این نوع نگاه خجالت زده شده بودم، سعی کردم به
سمت بنیامین نچرخم. بعد از چند ثانیه ی طولانی، به سمتش برگشتم و
دیدم جهت نگاهش حتی ذره ای تغییر نکرده. احساس کردم زیر گرمای
اون دو چشم نافذ، در حال ذوب شدنم؛ نگاهش انرژی خاصی داشت که با
همیشه تفاوت داشت. سرم رو پایین انداختم و:

- خواهش می کنم این جور ی نگاهم نکن، معذب میشم.

بنیامین دوباره به همون حالت اولیه نشست و درحالی که دستش رو لای
موهایش فرو می برد، گفت:

- آخه وقتی خجالت می کشی و قرمز میشی، خیلی بامزه میشی؛
نمی تونم نگاهت نکنم.

بعد ادامه داد:

- منتظر جوابتم، اگه قبول نکنی، ممکنه بعداً یه خواسته ی سخت تر ازت
داشته باشم ها.

بازم از خجالت سرخ شدم، اما بنیامین دیگه قصد نداشت جهت نگاهش رو تغییر بده. همون طور که خیابون رو تماشا می کرد، منتظر جوابم شد. می خواستم درخواستش رو رد کنم ولی نمی تونستم. تو نگاه و لحن بنیامین جادویی بود که کسی نمیتونست باهاش مخالفت کنه؛ هر چقدر که سعی کردم کلمه‌ی نه از دهانم خارج نشد.

در همین حین، چیزی به ذهنم رسید و از این فکر خوشحال شدم:

- خب، به شرطی که جواب سوالم رو بدی.

بنیامین بازم مسیر نگاهش رو ثابت نگه داشت و با سر موافقتش رو اعلام کرد.

با اعتماد به نفس خاصی گفتم:

- بهم بگو معادل اسم دوستت جیکوب به فارسی چی میشه؟

بنیامین بدون لحظه‌ای تردید، گفت:

- سوال از این ساده تر نداشتی؟ خب معلومه، یعقوب.

بعد خریدارانه نیم نگاهی بهم کرد و:

- حالا افتخار میدین امشب رو با من شام بخورین؟

چاره‌ای نبود؛ من شرط رو باخته بودم، باید قبول می کردم.

جواب مثبتم رو که شنید، به سمت شرق لندن به راه افتاد و به طرف یه رستوران توی پارک ویکتوریا رفت.

بعد از شام، وقتی که از رستوران خارج شدیم، بنیامین به یه پل که همون اطراف بود، اشاره کرد و محتاطانه گفت:

- فکر می‌کنی می‌تونی تا روی اون پل راه بیای؟

سرم رو تکون دادم و به سمت اون پل زیبا رفتیم که روی یه رودخانه پر آب، جای گرفته بود. هوا سرد بود و من زیپ پالتوم رو تا بالا کشیدم و دست‌هام رو به‌هم مالیدم تا گرم شه، اما بنیامین انگار سرمای هوا رو حس نمی‌کرد. کت چرمش رو بیرون آورد و فقط یه پیراهن مردونه به تن داشت.

دستش رو تو جیبش فرو کرد و یه جعبه‌ی مخملی سبز رنگ بیرون آورد و به سمتم گرفت:

- تولدت مبارک!

ذوق زده شدم:

- وای، تولد منو از کجا می‌دونستی؟ کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم که چرا هیشکی بهم تبریک نگفته.

بعد جعبه رو گرفتم و در اون رو باز کردم؛ یک گردن آویز طلا بود. اون رو بیرون آوردم و مقابل چشم‌هام گرفتم، با دقت اون رو نگاه کردم. یه سیمرغ بود؛ ظریف و زیبا که دمش به سمت پایین، هردو بالش باز و در بالاترین حالت ممکن و سرش رو به آسمان بود. روی چشمش یه نگین سبز رنگ کوچک جا گرفته بود؛ واقعا زیبا بود.

بنیامین ارغام و شمرده شروع به صحبت کرد:

- می‌خواستم هدیه‌ی تولدت خاص باشه و شبیه خودت باشه؛ بخاطر
همینم این رو سفارش دادم!
نفسم بند اومد:

- بنیامین، سیمرغ نماد...
نذاشت حرفم تمام شه:

- می‌دونم سیمرغ پاک و مقدسه، دانا و فرزانه و دست نیافتنی، دقیقا
مثل تو!

هنگ کردم؛ نمی‌تونستم چیزی بگم، فقط بنیامین رو نگاه کردم، اما
بنیامین تو حال و هوای دیگه‌ای بود. نگاهش به رودخونه بود؛ بعد از دو
سه دقیقه سکوت، بهم نگاه کرد و با لحنی آرام و عاشقانه گفت:
- یادم آمد که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم...

پر گشودیم در آن خلوت دلخواسته گشتیم...
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم...

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت...
من همه محو تماشای نگاهت...

آسمان صاف و شب آرام...

بخت خندان و زمان رام...

خوشه ماه فرو ریخته در آب...

شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب...

شب و صحرا گل و سنگ همه دل داده به آواز شباهنگ... "

شگفت زده شدم؛ یعنی بنیامین اون شعر رو بخاطر من خونده بود؟ دوباره زمان زیادی سکوت بینمون حاکم شد. اون اطراف خلوت بود و تنها چیزی که دیده می شد، خفاش هایی بود که بال می زدند و این طرف و اون طرف پرواز می کردند و صدایی به جز صدای آواز جیرجیرک ها، قور- قور قورباغه ها و شرشر آب، شنیده نمی شد. آسمون شب برخلاف همیشه صاف و پر ستاره بود و مهتاب فضای اون جا رو روشن کرده بود. بنیامینم چیزی نمی گفت و فقط منو نگاه می کرد. نگاهش پر از حرف بود، پر از احساس، نگاهش از آتیش سوزاننده تر بود؛ انقدر که تا مغز استخونم فرو می رفت و من رو می سوزوند و خاکستر می کرد. حس می کردم مسخ اون نگاه شدم. نه می تونستم حرفی بزنم و نه تکون بخورم؛ مثل یه مجسمه ی سنگی سر جام وایساده بود. یه قدم بلند به سمتم برداشت؛ حس کردم میخواد بیاد بغلم کنه، خشکم زده بود، ترسیدم. خواست قدم بعدی رو برداره، اما فهمید ترسیدم، منصرف شد. چند ثانیه ایستاد و همون طوری منو نگاه کرد، بعد برگشت و به سمت پل رفت و با هر دوتا دستش، نرده ی پل رو گرفت و به جلو خم شد، به پل تکیه داد، بعد چند دقیقه گفت:

- بهتره که بریم.

منم از خدام بود که زودتر از اون جا بریم.

تو راه برگشت، سکوت سنگینی فضای ماشین رو پر کرده بود که منو معذب می کرد. خواستم فضا رو عوض کنم، سکوت رو شکستم و من-من کنون گفتم:

- تو همیشه منو شرمنده می کنی ولی من که نمی تونم از این کادوهای گرون قیمت برات بگیرم.

بنیامین اخمی کرد و:

- فکر می کنی می دارم برام ولخرجی کنی؟ پول هایی که خانوادت برات می فرستن رو باید خرج خودت کنی.

تحت تاثیر این تواضع قرار گرفتم و گفتم:

- دولت ایران برام هزینه ی تحصیلی می فرسته.

- می دونم ولی لندن شهر پر خرجیه و کالج امریالم، جز دانشگاه های پر هزینه ی اروپاس. شوخی که نیست، کالج سلطنتیه!

لبخندی زدم و:

- ممنون از درک بالات، حالا بهم بگو روز تولد تو کی هست؟

بنیامین مرموزانه گفت:

- معماس، اگه خودت پیدا کنی هرچی ازم بخوای بهت میدم، فقط یه راهنمایی می کنم؛ تولدم روزیه که شماها دوشش دارین ولی تاریخچه ی سنگینی داره.

چه معمای سختی! مطمئن بودم که با این راهنمایی به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. بهترین فکری که به ذهنم رسید، این بود از ویلیام تقلب بگیرم ولی این کار اصلاً جوان‌مردانه نبود.

بنیامین ادامه داد:

- پارسالم دوس داشتم هدیه تولدت رو بهت بدم ولی روزش رو نمی‌دونستم.

بنیامین نمی‌دونست که پارسال هم ناخواسته بهم کادو داده بود؛ با نجات دادنم از دست اون دو نفر، بهترین کادو رو بهم داده بود.

روزهای سرد و برفی زمستونی به سرعت طی شدن و جای خودشون رو به روزهای زیبا و باشکوه بهاری دادن؛ اگرچه که بهار در بریتانیا به اندازه‌ی بهار در تهران زیبا نبود، اما من از بازگشت دوباره‌ی پرنده‌های مهاجر، آب شدن یخ‌ها و برف‌ها و درخت‌هایی که آماده‌ی شکفتن و سبز شدن بودن، لذت می‌بردم.

ارتباط بین من و بنیامین هر روز صمیمانه‌تر از قبل می‌شد. از اون جایی که بنیامین، اکثر کلاس‌ها رو غیر حضوری دنبال می‌کرد، رد و بدل کردن جزوه‌ها بهانه‌ای برای دیدار می‌شد. اگرچه که زمان این دیدارها خیلی کوتاه بود، اما همین پنج، شش دقیقه هم باعث خوشحالی بنیامین می‌شد و اکثر این ملاقات‌های کوتاه، توی همون الاچیک کوچک روبه‌روی پانسیون بود.

سی‌ام مارس بود و من قصد داشتم از تعطیلات آخر هفته استفاده کنم و به دیدن یکی از آشنایان خانوادگیم توی ولز (کادایوف) برم. از قبل بلیط قطار رزرو کردم. آخرین کلاس هفته که تمام شد، به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم؛ بین راه به این نتیجه رسیدم که اول یه سر به بنیامین بزنم و جزوه‌ها رو بهش تحویل بدم و بعد برای رفتن آماده شم. به آپارتمان بنیامین که رسیدم، زنگ زدم. صدای بنیامین رو از پشت آیفون شنیدم:

- سلام پریا، میشه لطفا بیای بالا؟

بالا رفتم. پشت در سوپیت که رسیدم، در زدم؛ فوراً در باز شد. یه مرد میانسال پشت در بود که قد بلند، موهای جوگندمی، آرواره‌ای محکم و خوش‌تراش و همچنین چشم‌های درشتی داشت؛ به سرعت فهمیدم که اون مرد پدر بنیامینه. اون دو نفر بی‌نهایت به هم شبیه بودن؛ به جز رنگ موها و چشم‌های بنیامین که به مادرش رفته بود. اون مرد میانسال به گرمی لبخندی زد و:

- سلام دخترم از دیدنت خوشحالم!

منم با متانت خاصی سلام کردم و:

- منم از دیدنتون خوشحالم!

و بعد جزوه‌ها رو به سمت اون مرد گرفتم و:

- میشه لطفا این‌ها رو بدین به پسرتون؟

همین لحظه بنیامین دم در حاضر شد. هنوز لباس رسمیش رو بیرون نیاورده بود؛ مثل اینکه تازه از محل کارش برگشته بود. خوش و بش کوتاهی باهاش کردم و خواستم خداحافظی کنم که بنیامین گفت:

- پریا، اگه اشکالی نداره بمون.

- نه ممنون، باید برم پانسیون.

آقای پارسایی با لحن مودب و محترمی گفت:

- دوست داشتم امشب رو با ما شام می خوردین.

این جمله رو با لحنی گفت که نتونستم درخواستش رو رد کنم و

اون وقت بود که فهمیدم جاذبه و جادوی کلام بنیامین، به پدرش رفته.

آقای پارسایی دوباره گفت:

- بنجامین از شما زیاد برام گفته.

یه خرده ترسیدم و نگران شدم؛ می ترسیدم که بنیامین درمورد تصادف و

ماجرای آدامس، هم چیزی گفته باشه. با نگرانی گفتم:

- چیز بدی که نگفته؟!

آقای پارسایی کمی تعجب کرد و بعد: - نه، چطور مگه؟!

نفسم رو که از ترس حبس کرده بودم، بیرون دادم و با خیالی راحت و

کمی شوخ طبعی، گفتم:

- خب، هرچی که گفته درست بوده، چون من آدم خیلی خوبیم.

و هر سه خندیدیم.

چند دقیقه بعد، ما سه نفر روی صندلی‌های ماشین نشسته بودیم و بین خیابان‌های لندن دور می‌زدیم.

آقای پارسایی مرد خوش مشربی بود و صحبت کردن با یه هموطن، برای هردومون لذت‌بخش بود. ما به سمت یکی از رستوران‌های که همون اطراف بود، رفتیم. پشت یه میز نشسته بودیم و در حال سفارش دادن شام بودیم که گفتم:

- آقای پارسایی، چی شد که اومدین لندن؟!

- خب، من این‌جا درس خوندم و تخصص خودم رو تو رشته‌ی مهندسی کشتی‌سازی گرفتم. وقتی برگشتم، تازه جنگ تمام شده بود. اون موقع به تخصص من بها نمی‌دادن؛ بخاطر همین مجبور شدم برگردم لندن و همین‌جا مشغول به کار شدم. چند سال بعدم با مادر بنجامین آشنا شدم و کلا همین‌جا موندگار شدم. تا قبل از اینکه بنجامین دنیا بیاد هم، تو فکر برگشت بودم، اما بعدش ترجیح دادم بنجامین از امکانات اینجا استفاده کنه تا کشوری بخاطر جنگ انقدر آسیب دیده!

اون شب من فهمیدم رابطه‌ی بین بنیامین و پدرش، خیلی گرم و صمیمیه. اون دوتا بیشتر از اینکه پدر و پسر باشن، دوتا دوست خوب بودن.

من با ذوق گفتم:

- وای چقد شما باهم رابطه‌ی خوبی دارین؛ من حسودیم شد. دلم برای بابام تنگ شد.

آقای پارسایی با مهربانی گفت:

- فکر کن منم جای پدرت هستم؛ باهام راحت باش و هر وقت کمک خواستی، روم حساب کن.

بعد یه خرده مکث کرد و:

- تو دختر شایسته‌ای هستی.

منم تشکر کردم.

بعد از شام هم سوار ماشین شدیم تا چرخی توی خیابون‌ها بزنیم. میشد از لابه‌لای صحبت‌های اون دو نفر، متوجه شد که آقای پارسایی از شلوغی و بزرگی لندن خسته شده؛ چند سالیه که توی منچستر زندگی می‌کنه و همون جا یه رستوران کوچیک داره.

اون شب انقدر بهم خوش گذشت که متوجه گذر زمان نشدم؛ وقتی به خودم اومدم که ساعت نزدیک یازده بود.

- وای من باید برم پانسیون زود بخوابم، چون فردا صبح زود یه بلیط قطار دارم.

حالت چهره‌ی بنیامین به کلی عوض شد و به سختی گفت:

- مگه جایی می‌خوای بری؟!

ماجرای دعوت آقای امینی رو برای اون‌ها تعریف کردم و حس کردم بنیامین خودش رو باخت؛ با این حال، با عجله بین خیابان‌های لندن رانندگی می‌کرد تا هرچه زودتر من رو به مقصد برسونه تا قبل از

مسافرت کمی استراحت کنم. تقریباً دو ساعت طول کشید تا اینکه به پانسیون رسیدیم. از هردوشون خداحافظی کردم و به سمت پانسیون رفتم.

وقتی که وارد خوابگاه شدم، اول به سمت اتاق دایانا رفتم تا ازش خداحافظی کنم. در زد ولی کسی درو باز نکرد؛ مثل اینکه اون شب هم قرار نبود به پانسیون برگرده.

ساعت یک بود؛ بلیطم برای هفت ساعت دیگه بود. لباس هام رو عوض کردم و تمام وسایلی رو که لازم داشتم، توی یه کوله پشتی ریختم. ساعت یک و نیم بود؛ با اینکه اتاقم تقریباً مرتب بود، اما وسواسم اجازه نداد با خیال راحت به سمت تخت خواب برم و شروع به تمیز کردن گاز و سینک و کف زمین کردم.

ساعت دو بود. خودم رو روی تخت انداختم تا استراحت کنم. ساعت دو و نیم بود. به این فکر می کردم که کاش هدیه‌ی مناسبی برای خانواده آقای امینی گرفته بودم.

ساعت سه بود. به این فکر می کردم که یه کتاب و جزوه با خودم ببرم تا بتونم درس هام رو مرور کنم.

ساعت سه و نیم بود. به این فکر می کردم درسته که آقای امینی ازم خواسته که یه هفته اون جا استراحت کنم ولی بهتره نهایتاً تا یکشنبه مهمون اون ها باشم.

ساعت چهار بود؛ هنوز خوابم نبرده بود. به این فکر میکردم که اگر نخوابم، توی ایستگاه قطار خسته میشم.

ساعت چهار و نیم بود. به این فکر می کردم که بهتره برای دایانا نامه بنویسم و خدا حافظی کنم.

ساعت پنج، احساس خواب آلودگی می کردم، اما دیگه خوابیدن جایز نبود؛ سه ساعت دیگه بلیط داشتم، باید به ایستگاه می رفتم. از جا بلند شدم و به سمت ته راهرو رفتم؛ در اتاق دایانا هنوز قفل بود. نامه ای رو که نوشته بودم، زیر در انداختم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

آقای امینی و خانواده اش خیلی مهربان و خونگرم بودن و منو به گرمی تحویل گرفتن و برام از خاطرات گذشته و آشنایی شون تعریف می کردن، همین باعث میشد که احساس غریبی نکنم. دومین شب حضورم تو اون خونه بود و من برای خواب به سمت اتاق سبحان کوچولو رفتم که حالا ما دو نفر مشترک از اون استفاده می کردیم. همون طور که روی تشک دراز می کشیدم، موبایلم رو بیرون آوردم و ایمیل ها رو چک کردم. تاریخ بالای گوشی رو که دیدم، تصمیم گرفتم برگردم، چون روز بعد دوشنبه بود و کلاس داشتم.

به سرعت یه بلیط هواپیما رزرو کردم و کلاس های روز بعد رو بهونه کردم تا خانواده ی امینی از رفتن ناگهانیم ناراحت نشن.

دوشنبه ساعت چهار صبح، توی فرودگاه بودم و کاردیف رو به مقصد لندن ترک کردم و از فرودگاه یکراست به سمت کالج امپریال رفتم؛

دقیقا به موقع به اولین کلاس صبح دوشنبه رسیدم. عصر اون روز، به بنیامین تلفن زدم؛ اون مرد جوان با خوشحالی جواب داد:

- سلام پریا، کجایی؟!

- پانسیون هستم.

- چه خوب که زود برگشتی! چه خبر؟

- چه خبری مهم‌تر از سلامتی من؟

این رو به شوخی گفتم، اما بنیامین حرفم رو تایید کرد و:

- آره واقعا، هیچی بهتر از سلامتی تو نیست.

- راستی، امروز سیزده بدره؛ کاش می‌امدی اینجا باهم باشیم، البته تقریبا دیگه داره تمام میشه، چون غروبه.

بنیامین شگفت‌زده شد، چون این اولین باری بود که من ازش می‌خواستم باهم باشیم، پس با خوشحالی گفت:

- عالیه، ساعت هشت و نیم میام در پانسیون، تا قبلش باید بیمارستان بمونم.

دقیقا راس ساعت هشت و نیم از پانسیون بیرون اومدم و همین که روی یکی از صندلی‌های آلاچیق نشستم، ماشین بنیامین رو از دور دیدم.

بنیامین از ماشین پیاده شد و چشمش به میز افتاد که با غذاها و دسرهام رنگ و روی دیگه‌ای به خود گرفته بود. از جا بلند شدم و خوش و بش کوتاهی باهاش کردم و بعد یه جعبه رو مقابلش گرفتم و:

- تولدت مبارک!

بنیامین غافلگیر شد:

- از کجا فهمیدی؟ نکنه بیل بهت تقلب رسونده؟

ژست دانای کل به خودم گرفتم و:

- دیشب داشتم ایمیل هام رو چک می کردم، یه ایمیل راجع به تبریک

سیزده بدر دیدم؛ یهو یادم اومد، البته من درمورد سیزده بدر قبلا شنیده

بود و با دیدن ایمیل دیشب، یهو یاد تاریخچه اش و... افتادم. حالا بذار

برات بگم؛ سیزده بدر روزیه که موردخای، وزیر یهودی سلسله ی

هخامنشی از خشایارشا، دستور قتل هامان -اون وزیر ایرانی- و

خانواده اش و هفتاد و هفت هزار ایرانی دیگه رو می گیره و همه رو تو

خونه هاشون می کشن. از اون موقعس که ماها روز سیزده تو خونه هامون

نمی مونیم تا یه بار دیگه شاهد کشته شدن مردم و خانواده مون نباشیم و

خونه موندن توی اون روز رو نحس می دونیم!

بنیامین سرش رو تگون داد و:

- آفرین، درسته.

به جعبه اشاره کردم و:

- خب، بازش کن!

بنیامین همین کار رو کرد و بعد یه ساعت مردونه با بند نقره ای رنگ و

صفحه ی گرد بیرون آورد، بعد نگاهی به ساعتش کرد و:

- مثل اینکه دیگه وقتشه بعد از ده سال، ساعت خودم رو با هدیه‌ای که بهم دادی عوض کنم.

بعد از صرف شام، سوار ماشین شدیم، بین خیابان های لندن دور زدیم. کنار هاید پارک ایستادیم از ماشین پیاده شدیم و مشغول قدم زدن بودیم که با لحن پیروزمندانه‌ای گفتم: - نوبتی هم باشه، نوبت وفای به عهده، یادمه بهم گفتی اگه تولدت رو حدس زدم، هرچی ازت بخوام بهم میدی.

بنیامین با حالت مطمئنی گفت:

- الانم رو حرفم هستم.

یه خرده فکر کردم و:

- خب، منم همه چیزت رو می‌خوام، سویچت، کیف پولت...

و بعد چینی به پیشانی انداختم و:

- از خیر لباس‌ها ت می‌گذرم.

بنیامین گفت:

- اگه بخوای اون‌ها رو هم تمام و کمال بهت میدم.

خودم رو به نفهمی زدم و:

- خب، من میرم دیگه.

بنیامین بی‌معطلی سوئیچ و کیف پولش رو بهم داد و منم سوار ماشین شدم. بنیامین گفت:

- پریا، وایسا من رو هم برسون.

بدون اینکه منتظر تاییدم باشه، در ماشین رو باز کرد.

- آقا کجا میای؟

- خب، دارم سوار میشم.

- شرمنده، بابام گفته در روی غریبه باز نکنم؛ با خاله خرسه دوست نشم،

یه وقت به آقا روباهه اعتماد نکنم، آقا دزده رو تو ماشینم راه ندم!

بنیامین حیرت زده گفت:

- این حرف‌ها چیه پریا؟! آقا دزده کیه؟ منو تا یه جایی برسون از اینجا تا

خونم خیلی راهه.

- نچ.

- خب، حداقل یه خرده پول بهم بده تا با تاکسی برگردم.

- نچ، من بهت اطمینان ندارم. از کجا معلوم پول منو ندزدی؟

بنیامین با درموندگی گفت:

- باور کن بهت برمی گردونم.

- نچ، من برای پول‌هام برنامه ریزی کردم.

چند قطره باران روی صورت بنیامین نشست:

- من الان راه بیافتم، معلوم نیست کی برسم خونه.

از فکرشم خندم گرفت:

- انقدر تنبل نباش، یه کم هم پیاده روی کن!

و در کمال ناباوری بنیامین، ماشین رو روشن کردم و با سرعت زیادی رفتم، یه دور کوتاه زدم و به سرعت برگشتم و دقیقا جلوی پای بنیامین توقف کردم که حالا در حال پیاده‌روی بود.

- بدو بیا سوار شو، داره بارون میاد.

اما بنیامین تصمیمش رو گرفته بود و می‌خواست تا در خونه‌اش پیاده روی کنه؛ اصرارهای منم بی فایده بود. بنیامین لجبازتر از اون بود که تصمیمش رو عوض کنه:

- همون طور که خواستی، می‌خوام تا خونم پیاده‌روی کنم.
خندیدم و:

- این طور که معلومه، تعطیلات آخر هفته خونه‌ای!

بنیامین چیزی نگفت و با همون قیافه‌ی مصممش، قدم‌های بلند برداشت. فکری به ذهنم رسید؛ از ماشین پیاده شدم و دوشادوش بنیامین شروع به راه رفتن کردم. باران هر لحظه تندتر می‌شد. هنوز چند متر بیشتر نرفته بودیم که عطسه کردم؛ عطسه‌ای که فقط به خاطر حساسیت فصلی بود.

بنیامین اولین فکری رو که به ذهنش رسید، به زبون آورد:

- الان سرما می‌خوری، بدو برو سوار شو

منم مصرانه گفتم:

- اگه نیای منم نمی‌رم.

اطمینان منو که دید، گفت:

- مثل اینکه تو از من لجبازتری.

با حالتی پیروزمندانه گفتم:

- تازه کجاش رو دیدی.

و بعد سویچ رو بهش پس دادم و:

- خودت برون، رانندگی تو لندن خیلی سخته.

چند دقیقه بعد، هردو روی صندلی‌های ماشین نشستیم و به سمت شافتسبوری، در حال حرکت بودیم که بنیامین ضبط ماشین رو روشن کرد و صدای "ستار" فضای ماشین رو پر کرد: "یه چیزی هست تو چشم‌هات که دلم عاشق شور و حالشه..."

یه چیزی هست تو نگاهت که دل اسیر من دنبالشه..."

با کنجکاوی پرسیدم:

- چرا انقدر این آهنگ رو گوش میدی؟! وقتیم که می‌رفتیم گچ پام زو باز کنم، همین آهنگ رو پخش کردی.

بنیامین سرش رو به سمتم چرخوند و با لحنی سوالی گفت:

- خودت فکر می‌کنی چرا انقدر این زو گوش میدم؟!

انگار جواب رو می‌دونستم.

دوباره صدای ستار رو شنیدم که می‌گفت: "تاج عشقت رو سرم، دل من عاشقه؛ می‌میره برات."

بقیه‌ی راه در سکوتی عاشقانه طی شد.

وقت خداحافظی، کیف پول رو روی داشبورد ماشین گذاشتم و:

- اینم از کیف شما.

- نه، این مال خودته.

- نمی‌تونم قبولش کنم، من حتی داخلشم نگاه نکردم.

- خب نگاه کن، مطمئنم وقتی ببینی نظرت عوض میشه.

- نظر لطفه ولی همین که سر قولا موندی، برام خیلی ارزش داره.

و بعد لبخندی زدم و به سمت پانسیون رفتم. بین راه سرم رو چرخوندم

ببینم چرا بنیامین حرکت نمی‌کنه و دیدم که نگاه یه عاشق، بدرقه‌ی

راهم شده.

بنیامین:

مثل مرغ پر کنده بودم؛ بی‌قرار و آشفته. یه ساعتی می‌شد که از محل

کار برگشته بودم، حتی یه لحظه هم آرام و قرار نداشتم. فکر پریا و

دوری ازش، منو بی‌قرار کرده بود. سه روز از آخرین دیدارمون گذشته بود

و هنوز اون رو ندیده بودم؛ چندین بار به سراغ موبایلم رفتم، حتی

شماره‌ی پریا رو هم گرفتم، اما فوراً پشیمون شدم و قطع کردم:

- اون الان داره درس می‌خونه، فردا یه امتحان داره، نباید مزاحمش بشم.

باز با خودم زمزمه کردم:

- پس تکلیف این دل دیوونم چی میشه؟ منو عاشق خودت کردی، حالام
انقدر بی خیالی؟

دوباره در طول سالن قدم رو رفتم؛ نمی دونستم باید چی کار کنم.
احساس دل ضعه کردم، گرسنه بودم؛ اما حوصله غذا خوردنم نداشتم.
این اواخر از زبون همه شنیده بودم:

- بنجامین جدیدا لاغر شدی، مگه به خودت نمی رسی؟

کاملا درست بود. من روزایی که پریا رو نمی دیدم، بی حوصله تر از اون
بودم که به خورد و خوراکم برسم. دوباره با خودم زمزمه کردم: - کاش
حداقل ده دقیقه می دیمت، بلکه دلم اروم شه. کاش می فهمیدی چقدر
دوست دارم!

خودم رو روی کاناپه انداختم و پاهام رو دراز کردم. تو همین فکرا بودم
که موبایلم زنگ خورد؛ حوصله جواب دادن نداشتم، اما صدای زنگ
موبایل قطع نمی شد. دستم رو دراز کردم و گوشی رو از روی میز
برداشتم و همین که اسم پریا رو روی صفحه گوشی دیدم، مثل برق
گرفته ها شدم. هیجان زده بودم؛ سعی کردم به خودم مسلط شم، بعد
جواب بدم. سلام و احوال پرسی مختصری کردم. پریا از اون طرف خط با
درموندگی گفت:

- بنیامین من بعضی از قسمت های کتاب رو خوب متوجه نمی شم؛ تو
قبلا این واحد رو گذروندی، وقت داری کمکم کنی؟

خوشحال شدم که یه بهونه واسه دیدار جور شده ولی سعی کردم
خوشحالیم رو بروز ندَم:

- عه، خب یه خرده کار شخصی دارم، واقعا ضروریه؟!
پریا ملتمسانه گفت:

- آره، تو رو خدا بیا.

- کارت چقدر طول می کشه؟!
پریا بازم با همون لحن گفت:

- قول میدم وقت زیادی ازت نگیرم، باور کن.

- خیلی خب، با اینکه کلی کار رو سرم ریخته ولی اگه خیلی ضروریه
میام.

اینبار پریا خوشحال شد و:

- راستی شام که نخوردی؟ من ماکارونی درست کردم زیاده، امیدوار
بودم بیای باهم شام بخوریم تا حداقل لطف تو یه کم جبران کنم.

خوشحال تر شدم ولی بازهم سعی کردم نشون ندَم. به شوخی گفتم:
-دایانا می گفت غذای دیشبت رو که ریختین تو سطل آشغال سر کوچه،
صبح همه ی گربه های محل مرده بودن.

پریا با حرص گفت:

- وای بنیامین، تو حرف های دایانا رو باور می کنی؟! اون یه روده ی راست
تو شکمش نیست.

مکت کرد و بعد:

- تورو خدا زود بیا دیگه!

- باشه، الان حرکت می کنم میام.

سر از پا نمی شناختم. به سرعت رانندگی کردم و خودم رو به اون پانسیون رسوندم. پریا هم همون موقع از پانسیون خارج شده بود و هردو باهم به سمت آلاچیق کوچکی رفتیم که مقابلمون بود. تپش قلبم با هر قدمی که جلوتر می رفتم، بیشتر و بیشتر می شد. پریا یه لباس آبی رنگ به تن داشت که اون رو مهربون تر از همیشه کرده بود.

اون حتی در مدتی که شام می خوردیم هم کتابش رو ول نکرد. بیشتر از اینکه غذا بخوره، سرگرم مطالعه و مرور کتاب بود. برخلاف اون، من بعد از چند روز، با اشتیهای خاصی غذا می خوردم.

- پریا واقعا خوشمزه بود، دست درد نکنه!

اون دختر سرش رو بلند کرد و با خوشحالی گفت:

- نوش جان.

و دیس رو جلوتر آورد و:

- بیا یه کم دیگه از این ته چین سیب زمینی بخور.

درحالی با دستمال دهنم رو پاک می کردم، گفتم:

- نه دیگه، حسابی سیر شدم؛ اگه یه ذره دیگه بخورم سنگین میشم،

دیگه نمی تونم کمکت کنم ها."

پریا وحشت زده گفت:

- وای نه، دیگه حق نداری چیزی بخوری.

با توجه به پیشینه‌ای که من داشتم، به راحتی و با زبان ساده‌تر، مسائل رو برای پریا توضیح می‌دادم و پریا هر لحظه خوشحال‌تر می‌شد که ازم کمک خواسته. ساعت آروم-آروم جلو می‌رفت و همون‌طور که پریا خسته‌تر می‌شد، دل من آروم‌تر. حالا که چند ساعت از شب رو اون‌جا کنار اون دختر گذرونده بودم، بی‌قراریم از بین رفته بود.

پریا:

روز بعد امتحان که تمام شد، با خوشحالی از دانشکده بیرون اومدم. امتحان رضایت بخشی بود؛ به محوطه که رسیدم از دور بنیامین و بیل و دایانا رو دیدم که کنار هم، روی یکی از نیمکت‌های محوطه نشسته بودن و چشمشون به در سالن بود. از دیدن اون‌ها کنار هم تعجب کردم، چون تقریباً مطمئن بودم که دایانا تو اون ساعت هیچ کلاسی نداره و انتظار داشتم بنیامینم تو اون ساعت محل کارش باشه. در مورد بیل هم مطمئن نبودم که کلاسی داره یا نه؟

بنیامین یه پیراهن مردانه استخوانی رنگ پوشیده بود و بیشتر از همیشه خوشتیپ شده بود. جلو رفتم و به همگی سلام کردم و بعد رو به دایانا گفتم:

- این‌جا چیکار می‌کنی؟ تقریباً مطمئنم الان هیچ کلاسی نداری!

عکس‌العمل دایانا خیلی جالب بود؛ با خوشحالی خندید و بعد درحالی‌که بنیامین رو نگاه می‌کرد، گفت:

- بهتره از ایشون بپرسی چرا اینجاایم!

نگاهم رو به سمت همکلاسیم چرخوندم و منتظر موندم حرفی بزنه. اون مرد جوان از جا بلند شد و جلوم وایساد، مستقیم به چشم‌هام خیره شد؛ چشم‌هاش برق می‌زد و چهره‌اش بیشتر از همیشه بشاش بود. مثل همیشه محکم و مطمئن به خود بود با همون صدای گرم و گیراش گفت:

- می‌خوام این کار رو به سنت خودمون انجام بدم!

در کثری از ثانیه، هزاران سوال به ذهنم اومد. نمی‌دونستم منظورش چیه و از چی حرف می‌زنه. بنیامین یه قدم جلوتر اومد و از جیب جلیقه‌اش، یه جعبه کوچیک بیرون آورد و در جعبه رو باز کرد، بعد زانو زد و مقابلم گرفت:

- پریا یزدان پناه! با من ازدواج می‌کنی؟

انقدر شوکه بود که متوجه نشدم کسایی که اون اطراف بودن، دورمون جمع شدن و برامون دست زدن. دایانا از جا بلند شده بود و فیلم می‌گرفت؛ ویلیام به پهنای صورتش لبخند می‌زد. پروفیسور لنگدان از سالن امتحانات بیرون اومده بود و درحال قدم زدن بود؛ چشمش به ما که افتاد ایستاد و از بالای پله‌ها لبخند زنان و مثل یک پدر بزرگ مهربون، این صحنه رو تماشا کرد. کبوترها بالای سرمون پرواز می‌کردن و برگ درخت‌ها از نسیم ملایمی که می‌وزید، به رقص در اومده بود. خورشید با

اون اشعه‌های طلایی رنگش، در آسمان صاف و بدون ابر، جلوه‌گری می‌کرد. گنجشک‌ها روی درختان سرسبز جیک-جیک می‌کردن و پروانه‌ها آرام-آرام بال می‌زدن.

همه چیز شیرین و دلپذیر بود!

وقتی به خودم اومدم که روی صندلی اتاقم نشسته بودم و جعبه‌ی حلقه هم روی میز تحریرم بود. اصلا یادم نمی‌ومد که چه مکالمه‌ای بین من و بنیامین رد و بدل شده، کی از کالج بیرون اومدم، یا این چند ساعت رو چطور گذروندم؛ خیلی گیج و گنگ بودم. از دو، سه ماه پیش، کم‌کم حس کردم که بنیامین بهم علاقه‌مند شده، ولی منکرش می‌شدم و برای رفتارها و حرف‌های عاشقونش، بهونه‌های الکی می‌آوردم و خودم رو گول می‌زدم، شاید بخاطر اینکه می‌ترسیدم؛ بخاطر اینکه نگران بودم یه اتفاق تلخ دوباره برام تکرار بشه. دوسال از ماجرای مهرداد گذشته بود و من هنوز آمادگی این رو نداشتم که وارد یه رابطه‌ی جدید شم؛ اونم با پسری که تو یه کشور دیگه و یه قاره‌ی دیگه به دنیا اومده بود و فرهنگش با من خیلی متفاوت بود ولی ته-ته قلبم، همیشه از بنیامین خوشم می‌اومد و اون رو بخاطر استعدادها و مردونگی و شخصیتش تحسین می‌کردم.

این اواخر وقتی باهاش بودم، متوجه گذر زمان نمی‌شدم. هر وقت می‌دیدمش خوشحال می‌شدم؛ برای تمام مشکلاتم به اولین کسی که فکر می‌کردم، بنیامین بود ولی چرا وقتی بنیامین بهم پیشنهاد ازدواج

داد، انقدر به هم ریختم و گیج شدم! من چند وقت بود که متوجه علاقه خودم به خودم شده بودم، پس چرا انقدر به هم ریختم؟! نباید انقدر جا می‌خوردم.

نمی‌دونستم باید چه تصمیمی بگیرم. نگاهی به حلقه کردم؛ یه حلقه‌ی زیبا و دلفریب بود، با یه نگین سفید رنگ ساده، اما زیبا. وسوسه شدم حلقه رو برداشتم و اون رو دستم کردم؛ کاملا اندازه بود. دقیق‌تر به اون نگاه کردم؛ فوق‌العاده زیبا و خوش تراش بود. از این نظر به سلیقه بنیامین افرین گفتم. یه لحظه خودم زو کنار اون مرد جوان تصور کردم؛ با اینکه نمی‌خواستم قبول کنم، اما تصورش هم شیرین و دلپذیر بود ولی کی به بنیامین علاقه‌مند شده بودم؟ چرا زودتر متوجه این موضوع نشدم؟ نه...

به خودم نهیب زدم. قبول داشتم که بنیامین جوان خوب و معقولیه ولی این دلیل نمی‌شد که اسیر این علاقه شم. بعد از مهرداد با خودم عهد بسته بودم که دیگه در قلبم رو به روی هیچ مردی باز نکنم ولی واقعا همین‌طور بود؟ تقریبا دو، سه ماه می‌شد که به این نتیجه رسیده بودم که بنیامین بهم علاقه منده. از حرکاتش، از حرف‌هایش، از اینکه چپ و راست به دیدنم می‌اومد از اینکه هربار یه بهونه جور می‌کرد تا بهم زنگ بزنه. هر وقت منو می‌دید، چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد.

هرچقدر که مهرداد قلبم رو پاره-پاره کرده بود، بنیامین حفره‌های قلبم رو پر کرده بود. حس می‌کردم که منم بهش علاقه‌مند شدم. شب تولدش، وقتی اون چند ساعت رو باهم گذروندیم، اصلا متوجه گذر زمان نشده بودم. این‌ها همه نشونه‌ی علاقه‌ام به بنیامین نبود؟ دوباره به احساسم نهیب زدم. حلقه رو از دستم بیرون آوردم و داخل جعبه گذاشتم، طول اتاق رو قدم رو رفتم. با خودم زمزمه کردم: - نه، من عاشقش نبودم و نیستم. از وقتی مهرداد رو شناختم از همه مردها بیزار شدم؛ دیگه احساسی برام نمونده که بخوام برای کس دیگه‌ای خرج کنم.

ولی واقعا همین‌طور بود؟ این‌ها حرف‌های دلم بود یا فقط می‌خواستم خودم زو گول بزنم؟ می‌خواستم چی رو به خودم ثابت کنم؟ اینکه محکم و مقاومم؟ می‌خواستم نشون بدم که قلبم از جنس سنگه؟ چه اشتباه بزرگی کردم.

تو دلم آشوب بود؛ تو همین فکرها بودم که یه نفر به موبایلم پیام داد. به سمت گوشی برگشتم که روی میز تحریر، کنار حلقه جا خوش کرده بود. بنیامین نوشته بود: "همه آرام گرفتند، شب از نیمه گذشت، آنچه در خواب نرفت، چشم من و یاد تو بود!"

از دیدن این پیام دلم هوری ریخت و قلبم به ضربان افتاد؛ هیجان زده شدم و احساساتم به جوش اومد. خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام

رو بستم، رفتم تو یه خلسه‌ی دلنشین. از فکر بودن کنارش، فکر داشتنش، فکر ساختن یه زندگی عاشقانه با اون و به اوج رسیدن باهاش. پس چرا قبول نمی‌کردم که منم بنیامین رو دوست دارم؟ چرا با قلب و احساسم لجبازی می‌کردم؟

یهو به خودم اومدم، بلند داد زدم:

- نه، نباید دوباره اشتباه کنم.

دوباره نشستم منفی بافی کردم تا اون حس خوب رو از خودم دور کنم. سعی کردم به بدی‌هاش فکر کنم؛ هرچی به مغزم فشار آوردم، چیزی یادم نیومد ولی این کافی نبود، نباید کوتاه می‌اومدم. بعد از مدتی فکر کردن، بالاخره تصمیمم رو گرفتم.

باید کاری می‌کردم؛ نباید یه بار دیگه تسلیم می‌شدم. باید کنترل قلبم رو به دست می‌گرفتم؛ باید تکلیف بنیامین رو روشن می‌کردم.

ساعت یک نیمه شب رو نشان می‌داد. شماره‌ی بنیامین رو گرفتم؛ فاصله‌ی شماره گرفتن تا جواب دادنش، فقط چند ثانیه کوتاه بود.

- جانم، عزیز دلم.

- جانت سلامت؛ میشه بیای اینجا، باید ببینمت.

- الان میام پیشت، پریای من.

پریای من؟!!

کمی دلخور شدم، با خودم گفتم: "اون حق نداره این جوری با من حرف بزنه، اون فقط خاستگاری کرده؛ پسره‌ی پرو، چرا انقدر خودش رو بهم نزدیک می‌کنه؟ اگه بهش رو بدم، چه‌ها که ازم نمی‌خواد. چرا حد و مرزش رو نمی‌شناسه؟!"

می‌دونستم علاقه‌ی بنیامین بهم پاک‌تر و بی‌ریاتر از این حرف‌هاست؛ در طول این دوسالی که اون زو می‌شناختم، یه حرکت ناشایست ازش ندیده بودم، پس چرا این فکرها رو تو سرم پرورش می‌دادم؟ می‌خواستم اون زو بد جلوه بدم و اون زو محکوم کنم تا راحت‌تر درهای قلبم رو به روش ببندم.

لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم؛ به سمت آسانسور رفتم و با قدم‌های تند و عصبی از در پانسیون خارج شدم. دو دل بودم و شک داشتم، اما تصمیمم رو گرفته بودم. از محوطه‌ی مقابل پانسون گذشتم و به الاچیق رسیدم.

آلاچیقی که تو اون خاطرات زیادی باهاش داشتم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم؛ ماشین بنیامین رو از ته خیابون دیدم. جلوتر که اومد، اونم منو دید و با اون لبخند کمرنگ مردونه‌ی جذابش از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد، با اشتیاق خاصی سلام کرد و مقابلم نشست. مثل همیشه انتخاب لباس‌هایش بی‌نظیر بود؛ یه پیراهن مردانه برفی پوشیده بود با جلیقه و شلوار توسی رنگ.

چند ثانیه فقط منو نگاه کرد؛ تو نگاهش حسی بود که با دیدنش دلم هوری ریخت.

- من سرا پا گوشم گل نازم.

به من من افتادم. نمیپدونستم حرفم رو چطور شروع کنم؛ بنیامین، اما انگار پر از حرف بود، پر از احساس ناب، پر از انرژی، از سکوتتم استفاده کرد و:

- چه خوب شد که گفתי پیام ببینمت، دیگه دلم داشت می‌ترکید. معلوم بود که به تپش قلب افتاده، چون یه نفس بلند و صدادار کشید. فکر می‌کنم دو کیلو وزن کم کردم تا تونستم این دوتا کلمه رو بگم: بنیامین ببین...

بنیامین وسط حرفم پرید و:

- ببین اگه نگرانیت درمورد خانوادت، خیالت راحت باشه؛ هر جا که تو انتخاب کنی برای زندگی کردن، من مشکلی ندارم و باهات میام. باز سکوت کردم؛ حرفی برای گفتن نداشتم. بنیامین سرش رو پایین انداخت و با لحنی عاشقانه گفت:

- تو تنها دختری هستی که به دلم نشست، تا حالا به هیشکی همچین حسی نداشتم. نمی‌دونم تو جواب کدوم کار خوبمی؟"
کمی مکث کرد و بعد سرش رو بالا آورد، چشم‌هاش برق می‌زد:

- مطمئنم این اتفاقی نیست، اینکه از اون سر دنیا بیای اینجا و منو درگیر خودت کنی.

چقدر سخت بود گفتنش. بنیامین از هرنظر خوب بود؛ هیچ دلیل قانع کننده‌ای برای حماقتی که می‌خواستم بکنم نداشتم ولی همه‌ی تلاشم رو کردم. چشم‌هام رو بستم و:

- باید به چیزی رو بدونی.

نتونستم حرفم رو ادامه بدم؛ بلند شدم و به سمت ستون الاچیق رفتم و به ستون تکیه دادم و سپس من من کنون گفتم:

- ببین من نمی‌خوام باهات ازدواج کنم!

بنیامین کپ کرد. تک-تک کلماتی که از دهنم خارج شد، مثل خنجر به قلبش نشست.

توقع هر چیزی رو داشت جز این جمله. چند ثانیه مبهوت موند؛ گیج شده بود. سرم رو پایین انداختم تا نبینمش. کلمات به زحمت از دهنم خارج می‌شد:

- فکر این ازدواج رو از سرت بیرون کن!

بنیامین چند ثانیه فقط منو نگاه کرد و بعد خیلی آروم زمزمه کرد:

- چقدر سرنوشتمون شبیه شعر کوچه شده!

یادم امد تو به من گفتی از این عشق حذر کن.

با صدای لرزونم گفتم:

- چند روز بگذره این علاقه یادت میره.

لحظه‌ای چند براین آب نظر کن، آب آینه‌ی عشق گذران ست

- مطمئنم چند وقت بگذره یه نفر دیگه پیدا میشه که بهش علاقه‌مند بشی.

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران ست، باش فردا که دلت با دگران ست."

- یه مدت برو مسافرت مطمئنم همه چی خیلی سریع فراموشت میشه! تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن.

بنیامین با اینکه به‌هم ریخته و پریشون بود، اما همچنان محکم و مقاوم به نظر می‌رسید. با حیرت گفت:

- فراموش کنم؟! مگه با یه نگاه بهت علاقه‌مند شدم که به این راحتی هم فراموش کنم؟

با تو گفتم حذر از عشق؟ ندانم... سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم...

- بارها اتفاق‌هایی افتاد که می‌تونست هرکسی رو دلسرد کنه ولی هیچ

تاثیری روی علاقم بهت نداشت. برخوردهات با من، روزهای اول

آشناییمون رو یادته؟! هرچند اون موقع به اندازه‌ی الان دوست نداشتم ولی هرکاری کردی من دلسرد نشدم.

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد، چون کبوتر لب بام تو نشستم، تو به من سنگ زدی من نه رمیدم نه گسستم.

- تا حالا هیشکی مثل تو منو درگیر خودش نکرده بود.

باز گفتم که تو صیادی و من آهوی دشتم؛ تا به دام تو در افتم همه جا گشتم و گشتم؛ حذر از عشق ندانم؛ سفر از پیش تو؟ هرگز نتوانم...

بنیامین از جا بلند شد و مقابلم ایستاد و بعد چند ثانیه گفت:

- تو چشم‌هام نگاه کن و بگو دوسم نداری.

هنوزم تو صدا و حالت چهره‌اش یه ذره هم ضعف و ناراحتی مشخص نبود. دهانم رو باز کردم تا چیزی بگم، اما انگار زبونم قفل شده بود، حتی نتونستم سرم رو بالا بگیرم و به چشم‌های بنیامین نگاه کنم. دوباره سعی کردم حرفم رو بزنم، اما بازم نتونستم، فقط جعبه‌ی حلقه رو از جیبم بیرون آوردم و مقابلش گرفتم.

مصمم‌تر از قبل گفت:

- تو چشم‌هام نگاه کن و حرفت رو بزن!

تعلم رو که دید، به سمتم اومد؛ نوک کفش‌هامون به هم خورد.

بنیامین با هردو دستش سرم رو و گرفت بالا آورد، باهم چشم تو چشم شدیم؛ هنوزم چشم‌های برق می‌زد و کوچکترین لرزشی تو صداش و نگاهش نبود ولی من انگار قفل شده بودم و نمی‌تونستم کوچک‌ترین حرکتی کنم.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد؛ نگاهش مثل شمشیر تیز و برنده بود و تا اعماق مغزم نفوذ می‌کرد و ذهنم رو می‌خوند.

انگار زمان ایستاده بود؛ حس می کردم مسخ اون نگاه شدم.
با یه صدای آروم و مطمئن گفت:

- دوباره بگو دوسم نداری.

هرچی سعی کردم نتونست. دوباره با اون لحن جدی و اقتدار مردونش
گفت:

- تا نگی نمیرم.

نمی تونستم، فقط نگاهش می کردم؛ نگاهش انقدر نافذ بود که منو مثل یه
مجسمه ی سنگی کرده بود و اجازه ی دروغ گفتن بهم نمی داد. نمی دونم
چه مدت گذشت، چشمم رو بستم و با زحمت زیاد گفتم:

- من... دوست... ندارم!

با هر کلمه اش روحم تحلیل رفت؛ بنیامین این رو فهمید. بعد چند ثانیه،
با اون جذبه ی همیشگی اش گفت:

- حتی اگه زبونت بهم دروغ بگن، چشمهات و نفس هات و تاپ-تاپ
قلبت بهم میگن توهم دوسم داری.

با حرکت چشم به جعبه حلقه ای که تو دستم بود اشاره کرد و بعد با
یکی از دست هاش، دستم رو گرفت و با اون یکی، دستم رو برام بست:
- این حلقه رو نگه دار پیش خودت؛ یادگاری از مردی که عاشقت بود
ولی تو عشقش رو رد کردی!

بعد به آرامی سرش رو پایین آورد و سرم رو بوسید و بعد چند ثانیه فقط نگاهم کرد، انگار می‌خواست منو به حافظه‌اش بسپره. بعد برگشت و مثل همیشه با اون قدم‌های محکم و مصمم رفت.

رفت تا با گریه رفتنش رو و تماشا کنم، اما گریه چرا؟ مگه همین رو نمی‌خواستم؟ پس چرا از رفتنش گریه گرفتم؟

با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم و با قدم‌های سست و لرزون به پانسیون برگشتم. در رو بستم و پشت به در ایستادم، بهش تکیه دادم و درحالی که آرام-آرام سر می‌خوردم و روی زمین می‌نشستم، های-های گریه کردم.

اشکی از شاخه فرو ریخت؛ مرغ شب ناله‌ی تلخی زد و بگریخت

اشک در چشم تو لرزید

ماه بر عشق تو خندید

یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نگسستم نرمیدم

رفت در ظلمت غم آن شب و شب‌های دگر هم

نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم

بی تو اما به چه حالی من از این کوچه گذشتم.

دو روز گذشته بود؛ باید خودم رو برای رفتن به کالج آماده می کردم. نگاهم به جعبه حلقه افتاد که هنوز دست نخورده روی میز جا خوش کرده بود. با دیدن حلقه ناراحت شدم؛ البته تو دو روز گذشته، انقدر خودم زو قانع کرده بودم که دیگه زیاد ناراحت نبودم، اما هنوز نمی دونستم تصمیم درستی گرفتم یا نه؛ دو دل بودم. اما نه، نباید به احساسم اعتنا می کردم؛ اسم این احساس که دوست داشتن نبود.

بنیامین بهم گفته بود:

- توهم عاشق منی، چرا میخوای خودت رو گول بزنی؟
این دو روز انقدر با خودم کلنجار رفته بودم و انقدر خودم رو قانع کرده بودم که حالا به کلی نظرم عوض شده بود. با خودم گفتم:
- نه، این غیرممکنه؛ من عاشقش نیستم.
بنیامین بهم گفته بود:

- پس اسم این احساسی که به من داری چیه؟
غرق شدم تو افکارم. بعد از یه مکث طولانی و کلی فکر کردن، با خودم گفتم:

- هر حسی به غیر از دوست داشتن.

واقعا همین طور بود یا داشتم خودم رو گول می زدم؟!

نمی‌دونستم الان اون کجاس و در حال چه کاریه؛ یه خرده نگرانش بودم. سعی کردم به افکار بی‌سر و ته‌م اعتنا نکنم. دوباره چشمم به حلقه افتاد؛ باید اون حلقه رو به صاحبش پس می‌دادم. موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی بنیامین رو گرفتم؛ خطش خاموش بود. با خودم زمزمه کردم: - چند روز که بگذره حالش خوب میشه.

تصمیم گرفتم به سمت سوئیت بنیامین که همون نزدیکی بود برم. کیفم رو برداشتم و در اتاق رو قفل کردم و از پانسیون خارج شدم. به اون سوئیت که رسیدم، هرچه زنگ زدم کسی در رو باز نکرد. با خودم گفتم: - بهتره به محل کارش زنگ بزنم.

و شماره گرفتم. اونجا هم کسی از بنیامین خبر نداشت؛ بهم گفتن که دو روزه ندیدنش.

یه خرده نگران شدم، اما سعی کردم اهمیت ندم. تصمیم گرفتم به کالج امپریال برم و اگر اونجا هم بنیامین رو ندیدم، حلقه رو به بیل بدم و اگه بیل رو هم پیدا نکردم، حلقه رو پروفیسور لنگدان بدم، چون بنیامین با لنگدان خیلی صمیمی بود و حتی بیرون از کالج هم باهم رفت و آمد داشتن.

اما اونجا هم نه بنیامین رپ دیدم و نه بیل رو. با خودم گفتم: - بهتره که ندیمش، اصلاً نبینمش بهتره، هم برای خودش هم برای من!

از محوطه‌ی زیبا و سرسبز کالج گذشتم و وارد ساختمون علوم پایه شدم، بعد به سمت اتاق اساتید رفتم. به دفتر لنگدان رسیدم در زدم، اما جوابی نشنیدم؛ دوباره در زدم، این بار پروفسور جواب داد، البته نه از توی اتاق، بلکه از پشت سرم.

- دوشیزه یزدان پناه!

به سمت صدا برگشتم و دکتر رو دیدم که بی‌قرار و آشفته بود. پروفسور ادامه داد:

- خوب شد که دیدمت.

بعد در رو باز کرد و منو به داخل راهنمایی کرد.

به نظر پریشون می‌اومد، چون یه لحظه می‌نشست بعد بلند میشد و می‌رفت سمت پنجره. یه لحظه دستش رو تو جیبش می‌کرد و بعد دستش رو روی سرش می‌کشید. هی دهنش رو باز می‌کرد که حرف بزنه ولی خشکش می‌زد و نمی‌تونست چیزی بگه. دستش رو مشت می‌کرد و به رون پاش می‌زد یا با چهار انگشتش روی میز ضرب می‌زد؛ مشخص بود که بی‌قراره و نمی‌دونه چیکار کنه.

بالاخره انقدر تلاش کرد و بی‌مقدمه گفت:

- از بنجامین خبر داری؟

چرا باید پروفسور از بنجامین حرفی بزنه؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ جواب منفی دادم. پروفسور دهانش رپ باز کرد تا چیزی بگه ولی پشیمون شد و سکوت کرد، یه سکوت دلهره‌آور.

- خبر داری که دو شب پیش بنجامین ماشینش رو به کسی داده باشه؟
این چه سوالی بود که لنگدان پرسید، چه ربطی داشت؟

در طول این دو سال من اون زو حتی یه بارم هم بدون ماشین ندیده بودم. بازم جواب منفی دادم؛ طاقت نیاوردم، قلبم به شدت میتپید گفتم:

- پروفسور! میشه بهم بگین چی شده؟

اما لنگدان به جای جواب، سوال دیگه‌ای کرد و من نگران‌تر شدم.

- آدرس یا شماره‌ای از پدر و مادرش دارین؟

تو دلم غوغا شد؛ این سوال‌ها چه معنی داشت؟

خواستم باز بپرسم چی شده ولی انگار قدرت تکون دادن زبونم زو نداشتم؛ احساس کردم زبونم فلج شده. پروفسور دهنش رو باز کرد و خواست حرفی بزنه؛ چند بار دهنش رو باز و بسته کرد، بدون اینکه صدایی از دهانش خارج شه، نمی‌تونست چیزی بگه. بعد از یه مکث طولانی از جاش بلند شد و:

- لطفا دنبال من بیا.

حس کردم قدرت کنترل پاهام زو ندارم؛ بی‌اختیار از جا بلند شدم و دنبالش رفتم.

نمی‌دونستم چه اتفاقی برای بنیامین افتاده. تازه فهمیدم خیلی بیشتر از چیزی که تصور می‌کردم بنیامین رو دوست دارم؛ تازه فهمیدم بنیامین همه‌ی زندگی‌م بوده.

«بی‌تو طوفان زده‌ی دشت جنونم، صید افتاده به خونم»

به این فکر کردم که در طول این دو روز گذشته از بنیامین هیچ خبری نداشتم. چرا بنیامین حتی یه بارم بهم تلفن نزده بود؟ چرا انقدر ساده اون علاقه رو فراموش کرده بود؟ مگه نه اینکه رسم عاشقی ناز کشیدنه؟! چه اتفاقی افتاده بود که بنیامین حتی یه بارم بهم تلفن نزده بود؟ مگه بنیامین نگفته بود:

- از تو چشم‌هات می‌خونم که تو هم عاشقمی!

پس چرا انقدر راحت همه چیز زو فراموش کرده بود؟

«تو چه سان می‌گذری غافل از احوال درونم؟!»

چرا بنیامین بعد از شنیدن جواب منفیم، انقدر سریع سوار ماشین شد و از اون کوچه رفت؟

«بی‌من از کوچه گذر کردی و رفتی»

اصلاً متوجه اتفاقات دور و برم نبودم، یعنی لنگدان منو کجا می‌برد؟ هزار جور فکر به سراغم اومد.

احساس کردم روح از بدنم جدا شده و مثل یه مرده‌ی متحرک بودم. به زحمت گفتم:

- پروفیسور... بہ من... بگین... چی... شدہ.

لنگدان با ناراحتی گفت:

- بنجامین دو شب پیش... خارج از شہر...

ولی نتونست حرفش رو تمام کنه و سرش رو پایین انداخت. یعنی دو شب پیش چه اتفاقی افتادہ بود؟ یعنی خارج از شہر چه مشکلی برای بنیامین پیش اومدہ بود؟

«بی من از شہر سفر کردی و رفتی»

گیج و منگ بودم، نمی‌دونستم چه شدہ. مطمئن بودم اتفاق بدی افتادہ: دل آشوب شدم. بہ یاد دو شب پیش افتادم کہ با گریہ رفتنش رو تماشا کردم.

«قطرہ‌ای اشک درخشید بہ چشمان سیاہم... تا خم کوچہ بہ دنبال تو لغزید نگاہم!»

در طول این دو روز، هیچ اثری از بنیامین ندیدم.

«تو ندیدی... نگہت هیچ نیافتاد بہ راہی کہ گذشتی...»

وقتی بہ اتاقم برگشتم و در رو پشت سرم بستم، احساس کردم دنیا روی سرم خراب شدہ.

«چون در خانہ بستم... دگر از پای نشستم... گویا زلزلہ آمد... گویا خانہ فرو ریخت سر من!»

صدای دایانا منو بہ خودم آورد:

- عزیزم چی شده؟ چرا رنگ به روت نمونده؟
نتونستم چیزی بگم. مات و مبهوت دوستم رو تماشا کردم؛ اصلا نفهمیدم
کی به من نزدیک شده. دایانا باز گفت:

- یه چیزی بگو پریا، چرا حرف نمی‌زنی؟ چرا انقدر اشفته‌ای؟!
«بی‌تو من در همه‌ی شهر غریبم... بی‌تو کس نشنود از این دل بشکسته
صدایی!»

به جای من پروفیسور گفت:

- شما دوستش هستین؟

دایانا سرش رو تکون داد:

- اگه کار خاصی ندارین، بهتره دنبال ما بیاین.

دایانا نگران شد:

- پروفیسور چه اتفاقی افتاده؟

پروفیسور مردد بود بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش گفت:

- بنجامین...

و نتونست ادامش رو بگه، سرش رو پایین انداخت. خواستم بپرسم چه
اتفاقی برای بنیامین افتاده؟ دهانم رو باز کردم، اما صدایی از گلویم خارج
نشد؛ زبونم مثل چوب خشک شده بود و عرق سردی روی پیشونیم
نشسته بود. حالا احساس می‌کردم بنیامین رو خیلی بیشتر از یه

همکلاسی دوست دارم؛ خدا خدا می‌کردم حال بنیامین خوب باشه ولی احساسم چیز دیگه‌ای می‌گفت.

چشمم به درخت‌های سرسبز افتاد؛ پرنده‌ها آرام و بی‌حرکت روی شاخه‌ی درخت‌ها نشسته بودن و هیچ صدا و جوش خورشی از خودشون بروز نمی‌دادن، انگار اون‌ها هم سنگینی فضا رو حس کرده بودن.

«بر نخیزد دگر از مرغک پر بسته نوایی»

سوار ماشین لنگدان که شدیم دایانا دستم رو گرفت و کمی فشار داد. یخ کرده بودم.

نمی‌دونستم کجا می‌ریم. زمان طولانی و کشدار شده بود؛ هرچه می‌رفتیم نمی‌رسیدیم. بالاخره جلوی یه بیمارستان نگه داشت، اما اینجا چرا؟

بیمارستان چه ارتباطی با بنیامین داشت؟

سردر بیمارستان رو خوندم و فهمیدم اون جا یه بیمارستان سوختگیه. سرم گیج رفت؛ دنیا جلوی چشمش تیره و تار شد. دستم رو به دیوار تکیه دادم تا نیافتم، دهانم خشک شده بود.

لنگدان از منشی بیمارستان چیزی پرسید و بعد به سمتی رفت و ما دوتا هم به دنبالش.

روبه‌روی یه اتاق ایستاد، یه نفر از اتاق بیرون اومد، تو دستش یه نایلکس بود. داخل اتاق یه نفر روی تخت خوابیده بود و یه ملافه‌ی سفید رنگ روش کشیده بودن.

پرستار جلو او آمد و رو به لنگدان گفت:

- دو شب پیش یه تصادف شدید کرده و ماشینش منفجر شده؛ بالا تنه و صورتش به شدت سوخته، سوختگی درجه سه، وقتی رسوندنش به بیمارستان تمام کرده بود!

وای، چه مرگ وحشتناکی! سرم گیج رفت. پرستار نایلکس رو کمی بالا گرفت؛ برام اهمیت نداشت که داخلش چیه، به تنها چیزی که فکر می کردم، کسی بود که روی تخت خوابیده.

پرستار یه کیف پول نیم سوخته از داخل نایلکس بیرون آورد و جلومون گرفت:

- این رو می شناسین؟

نگاهم بهش افتاد. با اینکه سوخته و سیاه شده بود، اما شناختمش؛ شبیه کیف بنیامین بود. دنیا دور سرم چرخید. بعد یه موبایل بیرون آورد، با یک نگاه شناختمش؛ موبایلی بود که همیشه تو دست بنیامین دیده بودم ولی حالا سوخته بود. چشم هام سیاهی رفت و اگه دایانا منو نگرفته بود، زمین می خوردم. دیگه طاقت نیاوردم و با قدم های لرزون به سمت اتاق رفتم. پرستار با دلسوزی گفت: - نه، نرو.

اما من اعتنا نکردم، باید می رفتم؛ باید مطمئن میشدم که بنیامین روی تخت نخوابیده ولی چرا هرچه می رفتم نمی رسدم؟ چرا این چند متر انقدر طولانی شده بود؟ راه طولانی شده بود یا پاهای من سست و بی جون؟

تمام بدنم می لرزید؛ چشم‌هام دو-دو می زد. وقتی که به کنار تخت رسیدم مردد بودم، نمی‌دونستم تحمل دیدنش رو دارم یا نه؟

اما باید مطمئن می‌شدم. با دست‌های لرزونم ملافه رو بلند کردم؛ با دیدن جنازه فشارم افتاد، همه ی بدنم منجمد شد. یه جسد سوخته بود؛ پوست بدنش آب شده بود. از موهایش خبری نبود؛ با دیدنش به رعشه افتادم و حالت تهوع گرفتم.

نه غیر ممکن بود، این بنیامین نبود. سرمو بلند کردم و به پرستار نگاه کردم.

با زبان بی‌زبانی، ازش خواستم بگه این بنیامین نیست.

اما پرستار با تاسف سرش رو تکون داد. این غیر ممکن بود؛ بنیامین کسی نبود که به این سادگی تمام کنه. ناگهان چشمم به دستش افتاد؛ به ساعتی که به مچ دستش چسبیده شده بود. من اون رو می‌شناختم، همون ساعت نقره‌ای رنگ بود؛ همون که برای تولدش بهش هدیه دادم، حالا سیاه شده بود و در اثر سوختگی به مچ دستش چسبیده بود. دوباره به اون سه نفر نگاه کردم که بیرون اتاق ایستاده بودن. دایانا آروم-آروم گریه می‌کرد و لنگدان صورتش رو با هر دو دستش پوشونده بود. و بعد دوباره به اون جنازه نگاه کردم از موهای قهوه‌ای زیبایش خبری نبود و چشم‌های یشمی درشتش جوری بسته شده بود که انگار هیچ وقت زنده نبوده.

یعنی بنیامین انقدر ساده منو ترک کرده بود؟ مگه ممکن بود؟ چطور تونسته بود به این سادگی منو تنها بذاره؟ یعنی بنیامین تا این اندازه بی وفا بود؟! که با یه جواب نه ساده، برای همیشه بره؟ تازه فهمیدم بنیامین تمام امید و آرزوم بوده.

«تو همه بود و نبودی؛ تو همه شعر و سرودی، چه گریزی ز بر من، که زکویت نگریم، گر بمیرم ز غم دل، به تو هرگز نستیزم.»

یه قدم برداشتم و همین که خواستم یه قدم دیگه بردارم، زانو هام سست شد و به زمین افتادم و چشم هام بسته شد.

«من و یک لحظه جدایی، نتوانم، نتوانم، بی تو من زنده نمانم»
"همامیرافشار"

فقط صدا های مبهم می شنیدم.

میان این همه جیغ و گریه و فریاد، یه صدای مخملی مردانه از همه واضح تر بود.

یه صدای گرم و مهربان...

صدایی که شاید فقط تو ذهنم بود.

چشمم رو باز کردم. نفسم پس می رفت، دهانم بد مزه بود. تنم خسته و

کوفته، شل و بی اراده، تو رخت خواب افتاده بودم. بازو هام از سوزن

انژیوکت ها سوراخ-سوراخ بود. قلبم غمگین و هوای اتاق گرفته بود؛

رخت خواب بوی تب و عرق می داد.

از چشم‌هام اشک می‌ریخت. نگاهی به اطراف کردم؛ همون میز تحریر، همون تخت، همون گاز و سینک، همون اتاق لعنتی بود! به ساعتی که روی میز کنار تختم بود نگاه کردم؛ ساعت هشت و ده دقیقه‌ی صبح رو نشون می‌داد.

تمام ده روز گذشته، قبل از خواب‌آرزو کرده بودم که طلوع خورشید روز بعد رو نبینم، اما بازم زنده بودم. تمام اتفاق‌های گذشته جلو چشمم رژه رفت. تو رخت خواب غلت زدم؛ دلم می‌خواست کاسه‌ی سرم رو باز کنم و اون توده‌ی نرم خاکستری رو بیرون بکشم و بندازم بیرون. بندازم جلوی سگ!

و تمام خاطرات دو سال گذشته رو از بین ببرم. از آشناییم با مهرداد گرفته تا اون شب لعنتی.

هیچ کس نمی‌تواند باور کند؛ هیچ کس نمی‌تواند پی ببرد به کسی که دستش از این دنیا کوتاه شده‌ست، می‌گویند سرت را بگذار و بمیر. اما وقتی مرگ هم آدم را نمی‌خواهد، وقتی مرگ هم پشتش را به آدم می‌کند، مرگی که نمی‌آید و نمی‌خواد بیاید،

همه از مرگ می‌ترسند و من از زندگی سمج خودم!"
چقدر هولناک‌ست وقتی که آدم مرگ را نمی‌خواهد و آن را پس می‌زند.

فقط یه چیز به من دلداری می‌دهد؛ دو هفته پیش در روزنامه خواندم که در اتریش مردی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه‌ی مراحل آن را پیموده ست.

خودش را دار زده، ریسمان پاره شده؛ خودش را توی رودخونه انداخته، او را از آب بیرون کشیدند

و بالاخره برای آخرین بار خانه را خلوت دیده و با کارد، تمام رگ و پی‌هایش را بریده و این دفعه‌ی سیزدهم می‌میرد.

این به من دلداری می‌دهد.

<صادق هدایت _ زنده به گور>

دوباره برگشتم به همون روز نحس، روزی که بنیامین رو با بی‌رحمی تمام از خودم دور کرده بودم. واقعا اون روز خوشبخت بودم؟ چه اشتباه بزرگی.

از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم و بیرون زو نگاه کردم؛ هوای تازه و مطبوع بهاری به درون اتاق هجوم آورد، اما حتی ذره هم خوشحال نشدم.

تقه‌ای به در خورد؛ دقیقا مثل در زدن بنیامین بود. بی اختیار برگشتم؛ قلبم به ضربان افتاده بود. در باز شد، مطمئن بودم بنیامین پشت دره. ولی نه خبری از بنیامین نبود. بازم گریم گرفت، مثل ابر بهاری گریه کردم.

دایانا با احتیاط وارد شد و با مهربانی گفت:

- پریا عزیزم، ده روزه که خودت رو این جا زندانی کردی؛ پروفیسور
لنگدان ازم خواسته بیارمت دانشگاه.
بعد که هیچ حرکتی ازم ندید، گفت:
- پریا بسه دیگه، حاضر شو لطفا.

ولی من بی حوصله تر از اون بودم که کسی رو ببینم.
ده روز تمام بود که چشمه‌ی اشکم خشک نمی شد، اما دیگه بیشتر از این
نمی تونستم از کالج غیبت کنم؛ مجبور بودم سر کلاس هام حاضر شم.
رفتم که دوش بگیرم ولی این گریه‌ی لعنتی رهام نمی کرد. قطره‌های آب
با اشک‌هایی که از چشمم می ریخت، همراه شدن. بیرون اومدم و حاضر
شدم؛ خودم رو تو آیینه نگاه کردم چشم هام مثل یه کاسه خون شده بود.
به همراه دایانا از پانسیون خارج شدم. به الاچیق نزدیک شدم، همون
الاچیقی که خاطرات زیادی از ما دو نفر رو تو خودش جا داده بود. دایانا
با عجله گفت:

- وای! یه لحظه اینجا بشین، جزوه ام رو فراموش کردم بیارم، الان
برمی گردم.

و بعد به سرعت دور شد. روی صندلی الاچیق نشستم، دوباره گریم
گرفت؛ حالا که اون نبود، خاطره‌هاش برام پر رنگ تر از قبل شده بود. به
دست چپم نگاه کردم و یادگاری بنیامین رو دیدم؛ همون حلقه! گریم
شدیدتر شد. چطور تونستم انقدر بی رحمانه اون زو از خودم برنجونم؟

پرستار اون بیمارستان می گفت بنیامین با سرعت زیادی رانندگی می کرده و همین باعث شده به یه ماشین دیگه برخورد کنه. تصادف کنه و ماشینش آتیش بگیره. هزار بار به خودم لعنت فرستادم. اگه من اون رو از خودم نرونده بودم حالا اون زنده بود، اگه عاقلانه تر رفتار کرده بودم، بنیامین هم عصبی نبود و انقدر بد رانندگی نمی کرد؛ شاید اگه بیشتر فکر کرده بودم و همون شب با قطعیت جواب منفی نداده بودم، حتی اگه جوابم مثبت نبود، کم کم بهش فهمونده بودم، اون شب با سرعت زیاد به خارج از شهر نمی رفت و تصادف نمی کرد. گاهی وقت ها حتی ثانیه ها هم تو اتفاقی که قراره بیافته تاثیر داره. شاید اگه جوابم رو تو یه زمان دیگه بهش گفته بودم، اون اتفاق لعنتی نمی افتاد. مثل ابر بهاری گریه می کردم. چرا بنیامین به این سادگی منو رها کرد و رفت؟ چرا این اشتباه انقدر برام گرون تمام شد؟ بعد بنیامین دیگه چطور می تونستم به زندگی امیدوار باشم؟ دیگه هیچی تو این دنیا نمی تونست منو خوشحال کنه؛ همه چی برام کسل کننده بود. چقدز باورش سخته که نمی تونم زمان زو به عقب برگردونم.

تصمیم هایی به این کوچیکی، چه نتایج فاجعه باری دارن.

چند ثانیه بعد، صدای قدم های دایانا رو شنیدم که آهسته-آهسته جلو می اومد و درست بالای سرم ایستاد بلند شدم تا باهم به سمت ایستگاه اتوبوس بریم ولی به جای دایانا چشمم به اون اندام ورزیده، قد بلند، چشم های یشمی و اون موهای قهوه ای افتاد. باوکردنی نبود، اما خودش

بود؛ گیج و منگ بودم. تمام بدنم می لرزید؛ قلبم به شدت می تپید. اشک تو چشم هام جمع شد. بنیامین با لبخند مردانه ی زیباش، مقابلم ایستاده بود.

چند بار پلک زدم؛ این اشک های لعنتی اجازه نمی داد درست ببینمش و مطمئن شم، اما خودش بود. این بار یه پیراهن آبی رنگ و شلوار سرمه ای پوشیده بود.

و به دست چپم نگاه کرد و با همون صدای مخملی همیشگیش گفت:
- حتما باید می مردم که حلقم رو دست کنی؟

هنوز گیج بودم، نمی دونستم چه اتفاقی افتاده! بی اختیار جلو رفتم. از اون فاصله ی کم بهش نگاه کردم؛ کاملاً سالم بود. نمی دونستم چه اتفاقی افتاده.

فقط هق-هق گریه کردم.

بنیامین اشک هام رو پاک کرد و بعد نگاهش به گودی زیر چشم و صورت رنگ پریدم افتاد و:

- ببین چه به روز خودت آوردی!

و بعد منو بغل کرد و:

- نمی دونی چقدر منتظر این روز بودم.

تو اون لحظه تمام غم‌ها و خستگی‌ها و ناراحتی‌ها دود شدن رفتن هوا.
یه حال خوب داشتم؛ یه حس ناب. دوست داشتم تا همیشه همین‌جا
بمونم؛ حس بودنش بهترین حس دنیا بود.

چشم‌هام رو بستم و رفتم تو یه خلسه‌ی دلنشین. اون زنده بود و همین
به کل دنیا می‌ارزید. دلم نمی‌خواست چشم‌هام رو باز کنم؛ می‌ترسیدم
چشمم رو باز کنم و ببینم این‌ها همه‌اش یه خواب بوده، یه رویا...
می‌ترسیدم بیدار شم و باز یادم بیاد بنیامین زنده نیست، حتی اگه رویا
هم باشه، برام واقعا دلنشین بود. دیدن اون مرد بلند قد با اون اندام
ورزیده، برام شیرین‌ترین و زیباترین لحظه‌ای بود که به عمرم دیده بودم.
بعد از مدتی سرم رو بالا گرفتم و دیدم که اون واقعا زنده‌س. خودش بود؛
خواب نمی‌دیدم.

- فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت!

لبخند گرمی زد و:

- وقتی تو به من گفتی که برم، داغون بودم؛ بی‌هدف رانندگی می‌کردم.
یه جا نگه داشتم و پیاده شدم. همون جا یکی اسلحه گرفت طرفم و گفت
هرچی که دارم بهش بدم؛ منم که دیگه چیزی برام مهم نبود، همه چی
رو بهش دادم.

بعدش یه تاکسی گرفتم برگشتم خونه. چند روز نه از خونه بیرون اومدم،
نه در رو روی کسی باز کردم؛ رفته بودم تو غار تنهایی خودم. چند روز
پیش رفتم اداره‌ی پلیس و اعلام سرقت کردم و فهمیدم چه مشکلی برای

دزد ماشینم پیش اومده و بعدم دور کارهای اداری بودم که تمامی نداشت. سیم کارتم که سوخته بود؛ مدارکم، کارت‌های شناسایی و بیمه برای ماشین، هنوزم تمام نشده، خلاصه دیشب اتفاقی رفتم پیش بیل. یه خرده خندید و بعد ادامه داد:

- اون جا بیل و دایانا از دیدنم وحشت کردن؛ باور نمی کردن زنده باشم. فکر می کردن روحم اومده سراغشون. وای باید دایانا رو می دیدی که چطور از ترس جیغ می کشید و بالا پایین می پرید. بعد براشون درمورد ماجرای دزدی ماشینم تعریف کردم. باز خندید و:

- دایانا با هرچی دم دستش بود منو زد و گفت حیف اون همه اشکی که برات ریختم.

بعد به زخم کوچک روی پیشونیش اشاره کرد و:

- اینم کار دایاناس؛ بعدم درمورد تو بهم گفت و باهاش هماهنگی کردم و اومدم پیشت.

اشک‌هام رو پاک کردم و:

- خیلی خوشحالم که زنده‌ای و همین‌طور من واقعا متاسفم بخاطر ماشینت.

- شاید اگه ماجرای دزدی و سوختن ماشین و... پیش نیومده بود، توی لجباز هیچ‌وقت قبول نمی کردی که منو دوس داری. ماشین رو از دست

دادم ولی به جاش یه چیز با ارزش تر به دست آوردم؛ درضمن بیمه قراره بهم یه خرده خسارت بده!

صدای دایانا رو از دور شنیدیم که می گفت :

- برای دوربین مخفی دست تکنون بدین.

بعد درحالی که می خندید، بهم گفت:

- نه به اون یه سال و نیمی که همهاش تو قیافه بودی واسه این بیچاره، نه به الانت.

خجالت زده شدم و یه قدم رفتم عقب و سرم رو پایین انداختم؛ بنیامین با لبخند سرخ شدنم رو تماشا کرد.

دایانا دوباره گفت:

- دختر زود باش، باید بریم پیش لنگدان، حسابی از دستت شاکیه.

می دونی چند روزه که دانشگاه نرفتی؟

و بعد لبخندی زد و:

- می خوام خودم زنگ بزنم به خاله مرضیه و بگم دختری یه داماد

خارجی برات تور کرده، زود باش مزدگونی منو بده!

یه مزدگونیم از بنیامین می گیرم، اون وقت وضعم توپ میشه.

با لبخند دوشادوش بنیامین به سمت ایستگاه اتوبوس رفتیم.

بنیامین نفسش رو بیرون داد و:

- هوف، منم حالا-حالا باید با شما از ایستگاه اتوبوس استفاده کنم!

در طول مسیر به یاد نیمه شبی افتادم که تا دیر وقت بیدار بودم و درس می‌خوندم، صبحی که دیر از خواب بیدار شدم و وارد مسیری شدم که سرنوشت‌م رو عوض کرد. مطمئنم اگه اون صبح طبق معمول بیدار شده بودم، دیگه امکان نداشت که لیلا خانم و پسرش رو ببینم، برای فرار از مشکلاتی که برام درست کرده بودن، مجبور نمی‌شدم پیام لندن و با بنیامین آشنا شم.

حالا می‌فهمم اتفاق‌های به ظاهر ساده، مثل چند دقیقه دیر کردن، چطور می‌تونن نتیجه‌های باور نکردنی به وجود بیارن. در طول این دو سال، بارها آرزو کردم که ای کاش هیچ وقت اون‌ها رو ندیده بودم. بارها گریه کردم و از خدا خواستم زمان رو به عقب برگردونه؛ بارها کفر گفتم و با خدا قهر کردم، حتی به خودکشی فکر کردم.

حالا به حکمت خدا پی می‌برم؛ حالا درک می‌کنم که همه‌ی این‌ها برنامه‌ریزی شده بود. در تمام دو سال گذشته، زندگی رو برای خودم تلخ کردم و همه‌اش حسرت خوردم و به بخت بدم لعنت فرستادم و از خدا بخاطر اینکه هوام رو نداشته، گله کردم. گریه کردم و از خدا پرسیدم آیا واقعا منو می‌بینی؟ گریه‌هام رو می‌بینی؟ التماس‌هام رو می‌بینی؟ پس چرا منو به حال خودم گذاشتی؟ چرا مهرداد و مادرش رو سر راهم قرار دادی؟ چرا گذاشتی زندگیم رو تغییر بدن؟ اگه تو خدایی و کارت خدایی کردنه، چرا می‌ذاری این جوری بهم ظلم کنن؟ چرا انقد صبوری می‌کنی و هیچ کاری برام نمی‌کنی؟

و حالا به حکمت خدا پی می‌برم.

نگاهی به آسمان کردم و با خود زمزمه کردم: "ارزشش رو داشت!"

خدایا! حکمت قدم‌هایی که برایم برمی‌داری، بر من روشن کن تا درهایی که به رویم می‌گشایی، ندانسته نبندم و درهایی که به رویم می‌بندی به اصرار نگشایم.

پایان

شهریور 1401

راه ارتباطی با نویسنده: sepide.sh2020@gmail.com

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

